



نام رمان: خورشید همیشه گرم نیست

نویسنده: a.farsi (آفتاب)

تعداد صفحات: 525

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

ویراستار(ان): مریم صنایعی، فاطمه مرادی، آسیه قدوسی ،

زهرا علوی، سمیه ، treefa72

تاریخ انتشار: اردیبهشت 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

مقدمه:

خورشید همیشه گرم نیست اولین رمانی است که به صورت آنلاین با کمک و راهنمایی و نقد دوستان توانستم بنویسم.

روایت دختری است تنها که تنهایی اش، برجسته ترین ویژگی اش در طول داستان است. دختری که تشنه ی محبت است، شبیه تمام دختران دلش عاشق شدن می خواهد و با کوچکترین حرفی از جنس دوست داشتن و عشق، دلش می لرزد، در این مسیر گاه دچار لغزش هایی می شود و گاه نا امید می شود... کم لطفی و قضاوت های نادرست و نگاه های معنی دار دیگر برایش بخشی از زندگی اش شده و سعی می کند برای داشتن آدم های زندگی اش، زبانش کوتاه باشد و سکوت کند... تحمل کند و گاهی باورش شود هر آنچه آنها می گویند!!

رمان با مضمونی اجتماعی، روانشناسی، سعی دارد زندگی خورشید را با همه ی اشتباهات و خوبی هایش بیان کند ...

خورشید، دختری که شبیه نامش پر از عشق و مهربانی است... ولی همیشه گرم نیست.

نکته اول:

از زرگل عزیزم به خاطر تموم کمک هاش ممنونم... به خاطر تصاویر و موزیک های قشنگش و دعاهای زیبای آخرشب که آرامبخش بود. و همین طور از نرگس پازکیان، مددی، فاطمه و سحر عزیزم که از منتقدین رمان بودند و خیلی کمکم کردند.

و در آخر از همه ی دوستان گلم که همراهم بودند و بهم لطف داشتند

چه فرقی می کند...؟

صدای چکه کردن قطرات آب در سینک ظرفشویی یا صدای باران؟
وقتی معشوقه ای نباشد...

برای همراهی خیس انگیز این هوای دلبرانه...!

که پایش را بکوبد بر چاله هایی که پر آب شده اند

و تمام تنت را خیس باران کند

کاملا که خیس شدی...

وقت بازگشت به خانه است

وقت تانگو رقصیدن

با موزیک نفس های پی در پی...

در اتاقِ تاریکی که پرده هایش کشیده شده
و بویِ عودِ بندِ افکارت را شل کرده!
ادغامِ خیسیِ عرقِ داغِ تن با آبِ سردِ چاله های خیابان!
چه بهانه شور انگیزی...
برهنگی ناشی از خیسی باران...
هوی... حواست کجاست؟
باران بند آمده!
بلند شو و شیر ظرفشویی را محکم ببند تا هدر نرود!
تا هدر نرود افکار تار عنکبوت بسته ات...!
آن موسیقی را هم خاموش کن
حیف این سکوتِ کلاسیک نیست...!؟
تراژدیِ شبهای سرد و تاریک...
(علی سلطانی)

آروم و با صدایی خفه گفت:

- نه.

کمی بلند تر دوباره گفت:

- نه.

و برای بار سوم تقریباً جیغ زد:

- نه... زندگی منه، شما حق ندارید تصمیم بگیرید.

عزیز با وحشت نگاهش کرد. شاید از این نه قاطع ترسید و شاید از دختری که به مطیع و بی سرو زبان بودن معروف بود.

- تو داری از کدوم زندگی حرف می زنی؟ تو به این بی آبرویی می گی زندگی؟
اصلاً می فهمی داری چیکار می کنی؟ بعد از یک سال ناز و عشوه اومدن برای معین بدبخت، حالا که امشب نامزدیته می گی نه؟ می دونی چند نفرو دعوت کردیم؟

حرفهای عمه نرگس تلخ بود اما نه به تلخی تمام لحظه هایی که در این چند روز پشت سر گذاشته بود. در عرض چند ساعت از خورشید آرام و مقبول همه، تبدیل شده بود به دختری بی چاره و تنها، که نه می توانست اعتراض کند و نه مطیع باشد.

دلش یک شب پرستاره می خواست و نشستن روی صندلی راک عزیز توی تراس، رو به باغچه پر از گل های بنفشه... خواندن یک رمان عاشقانه و هر از گاهی نفس عمیقی میان این همه آرامش و سکوت و فکر کردن به عاشقانه های معین.

- به کجا زل زدی؟ می دونی زن عموت پشت سرت چی می گه؟ می دونی بهت هزار جور انگ می چسبونن؟ که چی؟ حتما مشکلی هست... حتما چشمت دنبال یکی دیگه...

- تمومش کن نرگس!

به عزیز نگاه کرد. چشمش به دهان دخترش بود که چقدر راحت حرف های بقیه را تکرار می کرد.

عزیز همیشه از حرف زدن های معمول این روزها وحشت داشت ، از اینکه مبادا تهمت باشد، مبادا غیبت و توهین ، مبادا آبرویی برود ، مبادا...

نرگس با غرغر بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و عزیز خمیده تر از همیشه پشت پنجره ایستاد و به آسمان خیره شد. خورشید از روی مبل بلند شد و کنارش ایستاد. با یک نفس عمیق عطر یاسش را به درون کشید تا آرام شود اما بغضی سرزده تر از کلاغ روی شاخه های گردو، توی گلویش جا خوش کرد:

- عزیز تو که می دونی هیچی پشت این به قول عمه، حماقت نیست؟ هیچی و هیچ کس؟ مگه نه؟

عزیز نگاهش نکرد.

- کردم نشد... معین برام عزیزه ولی... نمی تونم ، دلم باهاش نیست. بچگی کردم. به چند تا محبت دل خوش کردم. خودت همیشه می گفتی زندگی بالا و پایین زیاد داره... اگه دلت با شریکت نباشه نمی شه تا آخرش دووم بیاری.

- خورشید؟

بغضش شدید تر از قبل شد ، بالاخره صدایش زد، بعد از یک هفته نامش را گفته بود.

- جانم عزیز؟

- به عموت می گم امشب نیان. میگم همه چی تمومه و تو گفتی نه... نمی دارم
کسی حرفی بهت بزنه فقط...

خورشید خیره به دهان عزیز منتظر ادامه ی فقط بود:

- فقط همین الان وسایلتو جمع کن. زنگ می زنم به سیما. یه مدت می ری تهران...
اونجا می مونی... بدون زنگ زدن... بدون اومدن... بدون خبر گرفتن از اینجا و
آدمهات... بدون من...

- ولی عزیز...

صدای عزیز تند شد:

- ولی و اما نداره. به شوهر عمه ت می گم واست بلیت بگیره.

با ناباوری نگاهش کرد. این پیرزن اخمو و جدی را نمی شناخت. بغضش شکست و
صدایش لرزید:

- تو نمی تونی این کارو بکنی... من جز تو هیچ کسو ندارم. من و تو...
به اتاقش اشاره کرد:

- تا زن عموت خبردار نشده و نیومده برو آماده شو.

لجوجانه پایش را روی زمین کوبید:

- نمی رم. تو حق نداری... همیشه گفتی یادگار مهربادم. نمی تونی... تو هم
نمی تونی منو...

خودش را در آغوش پیرزن انداخت و صورتش را محکم در سینه اش فشرد و نفس عمیق کشید. پشت سر هم .

- سیما دنیاش با من فرق داره... من بدون تو... بدون این خونه و این باغچه می میرم عزیز.

عزیز دستهایی را که همچون خورشید لجباز شده بودند را کنترل کرد تا مبادا سرکشی کنند و دختر ظریف و بی پناه را در آغوش بگیرند. خودش را کمی عقب کشید و چشمش را به روی چشمان گریان و لبهای لرزان خورشید بست و سرد گفت:

- دنیای تو هم با من فرق داره... خورشیدی که من بزرگش کردم اهل دل شکستن نبود. اهل جا زدن نبود. اهل...

خورشید با پشت دست گونه اش را خشک کرد ... حقش نبود. حقش این بی مهری از منبع عظیم مهربانی اش نبود... دهان باز کرد بگوید دنیای من شبیه هیچ کس نیست... اصلا دنیایی نیست بعد از عزیز ... بعد از معین...

اما سکوت کرد و بی توجه به پوزخند عمه و سردی عزیز به اتاقش رفت.

آخرین نفر از اتوبوس پایین آمد، از بین مسافران گذشت و چمدانش را از بین ساک ها و چمدان های کنار اتوبوس پیدا کرد، وحشت زده از شلوغی ترمینال خود را کناری کشید و به راننده های تاکسی که به دنبال مسافران بودند خیره شد.

- خانوم... خانوم کجا می‌ری؟

به پسر جوانی که به نظرش بیش از حد نزدیکش شده بود اخم کرد و سرش را برگرداند، سیما گفته بود به دنبالش می آید، دسته چمدان را گرفت و تا نیمکت کوچک و با رنگ و رویی چرک کشید و نشست. باز هم همان جوان نزدیکش شد و این بار چندین آدرس را بر زبان آورد و قیمت ها را طوطی وار بیان کرد. پاسخش را نداد، به ساعتش نگاه کرد ، سیما گفته بود همان کنار اتوبوس ها بماند تا پیدایش کند. مرد جوان رفت و به جایش پیرمردی سمج تر آمد و مسیرها و خیابانهای ناآشنا را گفت. کلافه از شلوغی و ازدحام آدمها و ماشین ها بلند شد و به سمت باجه تلفن رفت، کارت را داخلش گذاشت و شماره ی همراه سیما را گرفت. بعد از چندین بوق صدای نازکش در گوشی پیچید:

- جانم؟

لبخندی زد و با صدای بلندی در میان صداها گفت:

- خاله کجایی؟

- خورشید تویی خاله؟ کجایی دختر؟

بلند تر گفت:

- ترمینال خاله، یک ربع می شه رسیدم. شما کجایی؟

کمی سکوت و بعد احساس کرد صدای سیما رنگ دیگری گرفت:

- قربونت برم خورشید، شرمنده تم. امروز نتونستم مرخصی بگیرم. تاکسی بگیر بیا بانک، کلیدو بدم بری خونه.

لبش را گزید :

- آدرس بانک رو بلد نیستم .

- یادداشت کن عزیزم. به جون خودت نشد پیام.

با عجله دفترچه یادداشتش با طرح کیتی را از کوله اش بیرون آورد و آدرس بانک را نوشت. گوشی را که قطع کرد به راننده مسنی که داد می زد آدرس را نشان داد. راننده نگاهی به کاغذ انداخت و به تاکسی زردش اشاره کرد، چمدان را که در صندوق عقب گذاشت تازه یادش آمد که سر قیمت با راننده چانه نزده است. اما دهانش را که باز کرد پشیمان شد، حوصله حرف زدن با یک مرد غریبه را نداشت. سوار شد و بی توجه به بلندی صدای ترانه ای که پخش می شد خیره شد به خیابان های شلوغ و هوای آلوده شهر، همین اولین ساعت های ورودش به این شهر از آمدنش پشیمان شده بود ولی خوب می دانست انتخاب دیگری ندارد. نفس عمیقی کشید تا بغضی که درون گلویش شکل می گرفت را پس بزند . باید کنار می آمد با این تبعید اجباری ، با این شهر، با این دود و این حجم انبوه ماشین ها و رانندگان بی حوصله...

با صدای راننده به تابلوی بزرگ بانک نگاه کرد و پیاده شد. کرایه را پرداخت و به طرف بانک رفت، در بین کارمندان بانک به سیما که مشغول تایپ بود لبخند زد و آرام صدایش زد. سیما با هیجان از پشت پیشخوان بلند شد و به طرفش دوید. به مهربانی خاله اش لبخند زد و بغض کرد. در آغوش سیما که فرو رفت عطر خوشبویش را به جای بغض بلعید و دلش هوای آغوش پیرزن مغرور این روزهایش را کرد.

- قربونت برم عزیز دلم. وای نمی دونی چقدر شرمنده تم. باید می اومدم استقبال ولی امروز کارای بانک شلوغ شده... می خوامی یه کم اینجا بشین تا برات چایی بیارم. بعد برو هان خاله؟

سرش را تکان داد:

- اگه اجازه بدی برم خونه، به اتوبوس عادت ندارم، حالم خوش نیست.

باشه ای گفت و دوباره سرجایش رفت و از توی کیفش دسته کلیدی به طرفش گرفت:

- برو استراحت کن من ناهار می گیرم و میام. من کلید دارم. فقط کلیدو از روی در بردار. تلفنم قطع کن تا کسی مزاحمت نشه.

کلیدها را گرفت و درون کوله اش گذاشت. سیما برایش تاکسی درست گرفت و سفارش کرد تا ساعت سه حسابی استراحت کند.

خانه ی سیما در طبقه پنجم آپارتمانی شش طبقه بود. همه طبقات تک واحده بود. چمدانش را توی آسانسور گذاشت و شماره پنج را زد. قبل از بسته شدن در مردی پایش را بین در گذاشت و خودش را به درون آسانسور کشید. چمدان را به پاهایش چسباند و به مرد جوان که نفس نفس می زد زیر چشمی نگاه کرد، مرد به آینه توی آسانسور زل زده و موهایش را مرتب می کرد. نگاهش را گرفت و به کفشهای اسپرت سفیدش دوخت. آسانسور که در طبقه پنجم ایستاد از کنار مرد گذشت .

- با خانم کریمی کار دارید؟

به مرد نگاه کرد و با مکت سر تکان داد. مرد لبخند زد:

- خانم کریمی فعلا نیستن. شما از اقوام هستید؟

باز سر تکان داد:

- من خواهرزاده شون هستم.

لبخند مرد پررنگ تر شد و کمی جلو آمد دستش را دراز کرد:

- خوشبختم خانم، بنده صادقی هستم. همسایه طبقه بالا.

وحشت زده به دست مرد نگاه کرد و خودش را عقب کشید. آن قدر عقب رفت تا به دیوار پشت سرش خورد. مرد با تعجب نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت.

- به هر حال اگه خانم کریمی نیست تشریف بیارید بالا

کلیدها را از کوله اش در آورد و نشان داد:

- کلید دارم. ممنونم.

با عجله به طرف در رفت. مرد هم سوار شده و رفته بود. در را باز کرد و وارد شد. کفشهایش را توی جا کفشی گذاشت. نگاهی کلی به پذیرایی و آشپزخانه ی این و راهرویی که به اتاق ها ختم می شد انداخت و چمدان را تا وسط هال کشید. کوله اش را روی مبلی انداخت. دکوراسیون زیبایی روبه رویش بود. مبلهایی یک دست سپید با کوسن های رنگی قرمز و سبز و لیمویی... تلویزیونی بزرگ و کاناپه ای خاص و شیک روبه رویش. پرده های حریر شیری رنگ با شاپرکهایی فراوان رویش.

جوراب هایش را کند و روی کاناپه نشست. باز هم کمی به اطراف نگاه کرد و دراز کشید. یکی از کوسن ها را زیر سرش گذاشت و روسری اش را از سرش برداشت و

کنار جوراب ها انداخت. کش موهایش اذیتش می کرد، نیم خیز شد و کش را هم روی زمین انداخت، دستی بین موهایش کشید و چشمانش را بست، پلک های بسته اش ، لبخند عزیز نقش بست. لبخند زد و سعی کرد جز این رویا به هیچ چیز فکر نکند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com))

با پشت دست چشمهایش را مالید و خمیازه بلندی کشید.

- عزیزم، بیدار شدی؟

چشمانش را باز کرد و به چهره ی زیبا و مهربان سیما که روبه رویش نشسته بود لبخند زد و نشست:

- کی اومدید خاله؟ من خوابم برد.

- نیم ساعتی می شه، غذا گرفتم. می خواستم بیدارت کنم دلم نیومد نازنینم.

بلند شد :

- من برم یه آبی به صورتم بزنم و بیام کمکتون.

سیما هم بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- کوله و چمدانتو گذاشتم توی اتاق آخری. بعدا خودت جابه جاشون کن.

تشکر آرامی کرد و به طرف سرویس رفت، در را گرفت و قبل از پایین کشیدنش در باز شد. وحشت زده به مردی که در چهارچوب در ایستاده و حوله دستش بود خیره شد. مرد با لبخند سرش را کمی خم کرد:

- سلام خورشید خانم.

چند قدم به عقب برداشت. دهانش باز نمی شد وقتی به خاطر می آورد موهایش پریشان و بدون هیچ پوششی روی شانه هایش ریخته.

- حالتون خوبه؟

به سختی دستش را بالا آورد و به شکل مضحکی خواست موهایش را بپوشاند، یادش نمی آمد روسری اش را کجا گذاشته ، در برابر نگاه متعجب مرد به طرف حال دوید، از روسری خبری نبود، به اتاقی که خاله آدرس داده دوید و در را باز کرد . روسری اش تا شده روی تخت بود. آن قدر قلبش تند می زد که احساس کرد نمی تواند به روسری برسد. در اتاق را بست و روی زمین زانو زد. اگر عزیز می فهمید با این ظاهر در برابر مردی غریبه و نامحرم ظاهر شده هیچ وقت نمی بخشیدش.

به زحمت خود را روی تخت انداخت و روسری را برداشت و سر کرد. یاد کش موی صورتی اش افتاد و لحظه ای بعد نا امید از پیدا کردنش، موهایش را توی مانتویش برد و گره روسری را محکم تر کرد. با صدای در مثل فنر از جایش پرید. سیما در را باز کرد:

- پس چرا نمیایی دخترم؟

بلند شد و من من کرد:

- سیرم خاله... یعنی من... خاله من...

- چرا روسری سر کردی؟

صدایش لرزید:

- خاله اون کیه... اون مرده که...

سیما آرام خندید:

- هادی می گفت از دیدنش جا خوردی ، بیا باهم آشناتون کنم.

- اون کیه خاله؟

سیما دستش را گرفت و به طرف آشپزخانه کشاند.

- هادی جان بیا با دخترم آشنا شو.

هادی از پشت میز گرد آشپزخانه بلند شد و با تعجب به روسری که تمام آن موهای زیبا را پوشانده بود نگاه کرد:

- هادی همکار منه. من و مادرش دوستیم. امروز هم اینجاست تا توی یک سری حساب و کتابا کمکم کنه .

سیما به خورشید اشاره کرد:

- و این دختر ناز و دوست داشتنی خورشید خانومه، خواهرزاده ی من

از تعریف های خاله اش شرمگین سر پایین انداخت و در جواب خوشبختم هادی همچنین آرامی گفت. با تعارف سیما به خودش آمد و با شستن دستهایش روبه روی هادی نشست. هیچ تصویری از او در ذهنش نبود جز چشمانی قهوه ای که در

مقابل دستشویی دیده بود. جرات نگاه کردن هم نداشت، عزیز همیشه سنگینی و متانت را یادش داده بود و شاید تنها مردی که گاه دلش عجیب خیره شدن در چشمانش را می خواست معین بود که آن هم...

نمی توانست مستقیم در چشمان مردی غریبه که از قضا بدون روسری هم دیده بودش نگاه کند با یادآوری ظاهر لحظات پیشش، قاشق از دستش توی بشقاب افتاد و لبش را محکم گزید. سیما برایش کمی آب ریخت:

- فکر کنم هنوزم خستگی راه از تنت خارج نشده، غذاتو خوردی لباساتو عوض کن و برو استراحت کن. اگه می خوای دوشم بگیرم حموم تو اتاقت هست. حوله و لباس...

باز لب گزید دلش نمی خواست در رابطه با حمامش پیش هادی حرف بزند.

- چشم خاله. ممنون بابت ناهار.

بلند شد و بشقابش را توی سینک گذاشت:

- بذار خودم جمع می کنم. برو لباساتو عوض کن.

باز هم تشکری کرد و به اتاقش رفت. اما تمام فکرش پیش موهای پریشانش بود.

لباسهایش را توی کسوهای خالی کمد دیواری چید و با حوله ی صورتی اش به

طرف حمام رفت. دوش کوتاهی گرفت خنکی آب کمی از آن همه استرس و

هیجان و ترسی را که تجربه کرده، کاسته بود. در مقابل آینه نشست و موهایش

را با کلاه حوله اش خشک کرد. لباس زیرش را پشت در اتاق پوشید تا مبادا خاله

وارد شود. یک بلوز سفید با گلهای کمرنگ و محو گلپهی پوشید با شلواری سفید

رنگ. حوله ی کوچکش را دورموهایش بست و روی تخت کنار پنجره دراز کشید.

کمی غلت خورد ، دیگر خوابش نمی آمد . بلند شد و به طرف پنجره رفت. پرده
عسلی را کنار زد و به کوچه خلوت چشم دوخت. آه عمیقی کشید، پنجره اتاق
خودش با آن پرده های پر از شکوفه به حیاط و گل‌های شمعدانی و بنفشه باز می
شد، خانه ی عزیز به نظرش تکه ای از بهشت بود و عزیز... پرده را رها کرد و با
عجله به طرف در دوید. یادش آمد هنوز با عزیز تماس نگرفته... قبل از باز کردن در
یادش افتاد باز ظاهرش لنگ می زند. به طرف چمدانش رفت و چشمش به چادر
نماز گلدار عزیز افتاد. با عجله آن را سر کرد و از اتاق خارج شد. به خاله و هادی که
سرگرم چک کردن یک سری کاغذ و فاکتور بودن نگاهی انداخت و آرام گفت:

- خاله سیما.

هر دو سرشان را بالا گرفتند. با تعجب و چشمانی گشاد شده.

- من هنوز به عزیز زنگ نزدم.

سیما به تلفن اشاره کرد:

- تماس بگیر عزیزم. دوش گرفتی؟

با شرم سر تکان داد و روی زمین کنارمیز تلفن نشست. زیر سنگینی نگاه هادی
شماره خانه عزیز را گرفت و با تمام عشقی که داشت صدایش زد:

- الو عزیز

- بله؟

تنش یخ زد از این همه سردی کلام عزیز

- زنگ زدم بگم رسیدم... یعنی سه ساعت پیش ولی خوابم برد.

- قرارمون چی بود؟

- من فقط...

- دیگه زنگ نزن.

لبش را گزید و گوشی را گذاشت و به طرف سیما چرخید:

- عزیز سلام رسوند .

- سلامت باشن . چایی می خوری برات بریزم؟

برای فرار از سنگینی نگاههایی که شاید بغضش را حس می کردند سریع گفت:

- شما زحمت نکشید خودم می ریزم.

از روی زمین بلند شد اما چادر زیر پایش گیر کرد و بلند شدنش همزمان شد با کشیده شدن چادر و افتادن حوله ی دورموهایش روی فرش... سیما با چهره ای که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند بلند شد :

- من چایی میارم، هادی تو هم می خوری؟

هادی به سختی نگاهش را از موهای خیس روی شانه های دختر گرفت:

- ممنون می شم.

خورشید بغض کرده از این همه دست و پا چلفتی بودن چادر را برداشت و باز به سمت اتاق دوید. هادی با خنده رفتنش را دنبال کرد و رو به سیما گفت:

- دختر بامزه ایه.

سیما از آن سوی کانتربلخند زد و متفکرانه گفت:

- بامزه و بچه تر از اونی که فکرشو می کردم.

فنجان چایش را برداشت و به عادت همیشگی اش چند لحظه بدنه ی داغ فنجان را به گونه اش چسبانده.

- به نظرم تو بهترین و منطقی ترین کارو کردی.

کمی از چای داغش را لب زد و ناراحت گفت:

- فقط شما این طور فکر می کنید.

سیما با اخم به دختر غمگین روبه رویش خیره شد:

- وقتی دلت باهاش نبود نباید ادامه می دادی.

خورشید فنجان را توی سینی گذاشت:

- عزیز می گه باید زودتر می گفتی.

- مگه نگفته بودی؟

آه کشید و سرش را تکان داد:

- نه

سیما شانه بالا انداخت.

- بهش فکر نکن. بعد یه مدت همه یادشون می ره...

ترسید... از فراموش شدن... از اینکه هم این جنجال این روزها فراموش شود و هم

او از یاد برود.

- حالا چی میشه؟

سیما با صدای لرزانش از جایش بلند شد و کنارش نشست، دستش را دور شانه اش گذاشت و او را به طرف خودش کشید.

- هیچی عزیزم. هیچ اتفاقی قرار نیست بی‌افته. باید صبور باشی ... همه این اتفاقا یه روز می‌شه جزیی از خاطرات.

سرش را بیشتر در آغوش سیما فشرد و چشمانش را بست:

- خاله کاش مامان بود.

- قربونت برم، منو مثل مینا بدون ... می‌دونم این سالها نتونستم کنارت باشم ولی برام خیلی عزیزی ...

نفس عمیقی کشید، دلش عطر یاس می‌خواست.

- راستی هادی می‌گفت خورشید خیلی بامزه ست.

به شدت خودش را از آغوشش بیرون کشید و با درماندگی گفت:

- حتما خیلی بهم خندید؟ وای خاله امروز مثل احمقا بودم.

سیما بلند خندید:

- نه اصلا... فقط گیر کردن چادر زیر پات... اصلا تو چرا چادر پوشیده بودی؟

لب برچید، خاله اش از آن چهره ی مضحکش مقابل دستشویی هیچ نمی‌دانست:

- آخه یاد عزیز افتادم و اولین چیز چادر بود که سر کنم.

- خیلی بامزه شده بودی... حوله یک طرف، چادر زیر پات، موهای در هم و نم دار...

باز هم خندید و خورشید اخم کرد:

- آگه عزیز بفهمه ، می گه نیومده بی حجاب شدی.

سیما دستی روی موهای بلند و سیاهش کشید:

- عزیز قرار نیست همه اتفاقاتو بفهمه... سعی کن تا وقتی اینجا هستی برای خودت زندگی کنی.

سیما بلند شد و سینی چای را برداشت:

- من می رم چایی رو عوض کنم سرد شده...

با رفتنش خورشید لبش را گزید و فکر کرد حق با سیماست، وقتی خودش نمی خواهد از خورشید چیزی بداند او چرا اصرار دارد؟

مزه خورش قیমে اش را چشید و کمی نمک به آن اضافه کرد. در قابلمه را گذاشت و به میز هم نگاهی انداخت، همه چیز آماده و مرتب... حس خوبی داشت، از اینکه حضورش حداقل به یک درد می خورد. برای چندمین بار ساعتش را چک کرد ، چیزی تا آمدن سیما نمانده بود. زعفران دم کرده را هم روی کابینت گذاشت و به طرف حال رفت، نگاهی به خودش در آینه قدی انداخت. سیما شب گذشته از او خواسته بود راحت تر لباس بپوشد. یک تاپ سورمه ای با طرح کیتی و شلوارکی با همان شکل به تن داشت. تضاد رنگ پوست و لباسش را دوست داشت. یک انگشت ابروهایش را مرتب کرد، ابروهایی که دوباره بعد از آن اولین و آخرین اصلاح به حالت دخترانه شان بر می گشت. با یاد آوری آن روزهای نه چندان دور

آهی کشید و باز به آشپزخانه رفت و برای صدمین بار مزه خورش و میزان پختگی لپه و گوشت ها را امتحان کرد. با صدای باز شدن در با عجله به سمت در رفت:

- سلام خاله خسته نباشی...

- سلام قربونت برم، اوووم چه بویی میاد ناهار پختی؟

با شوق سر تکان داد:

- قیمه درست کردم. البته نمی‌دونم خوب شده یا نه...

سیما با خوشحالی کیفش را روی مبل انداخت و در حین باز کردن دکمه های مانتوی مشکی اش گفت:

- حتما خوب شده... حتما کاش به هادی می‌گفتم بمونه، حتما تا الان درگیر کارهای من بود.

با اخم به طرف آشپزخانه رفت:

- مگه خودش خونه نداره؟

سیما گوشی به دست در ورودی ایستاد:

- مگهه ولی مامانش یک هفته ست رفته شمال هنوز زیاد دور نشده زنگ بزنم بیاد؟

شانه بالا انداخت:

- هر طور دوست دارین.

سیما با خوشحالی گوشی را برداشت و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفت شروع کرد به حرف زدن.

خورشید یک بشقاب و قاشق و چنگال هم روی میز گذاشت و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. یک هفته ای که از حضورش در خانه سیما می گذشت هنوز هم نمی توانست به راحتی خاله اش لباس بپوشد. حد و حریم هایی که عزیز گفته بود هنوز برآزادی و راحتی خاله اش غالب بود. یک ربع طول کشید تا هادی برسد. مثل بار قبل با خوشرویی و لبخند برخورد کرد و خورشید معذب از حضورش با آنکه گرسنه اش بود خیلی کم غذا کشید.

- اووومم عالیه... واقعا دستپختتون حرف نداره.

به تعریف های هادی لبخند زد و تشکر کرد. سیما بعد از غذا نگذاشت او دست به چیزی بزند و از او خواست همراه هادی به پذیرایی بروند.

- این یک هفته همه ش تو خونه بودید؟

نگاهش به آشپزخانه و سیما بود :

- بله.

- حوصلتون سر نرفته؟

ابرو بالا انداخت و به عادت گذشته نچ گفت که باعث پررنگ تر شدن لبخند هادی شد.

- دوست دارید امشب بریم بیرون؟

نگاهش را از سیما که مشغول دم کردن چای بود گرفت:

- کجا بریم؟
- هر جا شما بخواهید.
- کمی فکر کرد:
- خب من یه کم خرید دارم و بعدش هم...
- هادی به حالت متفکرانه اش لبخند زد:
- بعدش بریم شام یه رستوران سنتی چطوره؟
- می خواست موافقت کند که سیما کنار هادی نشست:
- مهمون کی؟
- هادی خندید:
- خوب به موقع رسیدی
- خاله آقا هادی می گن شب بریم بیرون.
- این که عالیه. توی این یک هفته من وقت نکردم هیچ جا بیرمت. فردا هم که تعطیله و بهترین فرصته.
- خورشید خوشحال بلند شد:
- پس من برم آماده بشم.
- الان که خیلی زوده عزیزمم

لب گزید و دوباره نشست. سیما از هادی خواست تا شب همانجا استراحت کند و هادی قبول کرد. خورشید با سینی چای از اشپزخانه خارج شد و سیما بعد از نوشیدن چای به اتاقش رفت و خورشید هم به دنبالش.

- خورشید خانم.

به طرف هادی برگشت.

- من خسته نیستم. می شه همینجا بمونید؟ البته اگه کاری ندارید!

با تردید سر جایش نشست.

- دوست دارید فیلم ببینیم؟

- فیلم؟

هادی بلند شد و از توی کثوی میز تی وی نگاهی به دی وی ها انداخت:

- استون هرست چگونه؟

شانه بالا انداخت:

- نمی دونم ندیدمش.

هادی روی کاناپه روبه تی وی نشست. خورشید هم از جایش بلند شد و با بیشترین فاصله روی همان کاناپه نشست.

- به چه فیلم هایی علاقه دارید؟

لب گزید، خجالت کشید بگوید همراه عزیز سریالهایی تکراری و مزخرف آی فیلم را نگاه می کند:

- خب همه جور فیلم فقط ترسناک نباشه.

- جدا؟ چرا؟

خندید:

- یکبار با دختر عمه م دیدم تا یک هفته شبا با عزیز می رفتم دستشو...

محکم دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را پایین انداخت. با چه فکری این چیزهای مسخره را داشت برای هادی تعریف می کرد؟

- ب بخشید من... چیزه...

هادی به زور خنده اش را کنترل کرد:

- این یه خرده ترسناکه... عوضش کنم؟

- نه نه نه خوبه خیلی هم نمی ترسم.

هادی کمی نزدیک تر شد:

- خیلی معصوم تر از عکساتون هستید.

با چشمانی درشت نگاهش کرد:

- عکسهام؟

هادی نگاهش را در کل صورت خورشید چرخاند:

- سیما قبلا عکساتو نشونم داده بود.

خورشید معذب از نگاه خیره اش آهانی گفت و بحث را عوض کرد:

- داستانش چیه؟

هادی نگاهش را نگرفت و زمزمه کرد:

- جدا شدن جرات می خواد؟

خورشید چند لحظه طول کشید تا مفهوم سوالش را درک کند و سرش را پایین بیندازد:

- فکر نمی کنم. من دختر ترسویی ام.

هادی کمی کج نشست تا صورت خورشید را کاملا ببیند:

- نیستی خورشید. توی این یک هفته همه ش دارم بهت فکر می کنم. تو شجاع تر از...

خورشید از نزدیکی و حالت نشستن هادی معذب خودش را کنار کشید:

- تو کابینت پاپ کورن دیدم برم بیارم؟

هادی کمی عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد:

- حتی برای فرار هم باید جرات داشت برای...

از جایش بلند شد. هادی برایش مرموز بود. عزیز می گفت هیچ وقت جز در مواقع ضروری با مردان غریبه هم کلام نشو.

بی توجه به نگاه متعجب هادی به جای آشپزخانه به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و چند نفس عمیق کشید. حرفها و نگاه های هادی چیزهای جدیدی بود. تمام مردهای اطرافش خلاصه می شد در عمو و معین و شوهر عمه نرگس و پسر

همسایه کفتربازی که به بهانه ی کبوترهایش نگاهش همیشه به پنجره اتاق او بود. دلش گرفت و هوای خانه ی نقلی عزیز را کرد. هوای تماس های مداوم معین را که هر بار بهانه ای برایش داشت. دلش بودن معین خجالتی را می خواست نه هادی را که بعد از دوبار دیدار این گونه مرموز و خاص حرف می زد و نزدیک می شد...

با ضربه ی آرامی به در از جایش پرید، خاله اش عادت به منتظر ماندن پشت در نداشت، در را که باز کرد نگاهش را بالا کشید ، آن قدر که در چشمان قهوه ای هادی برسد.

- یه پسره دم در با تو کار داره!

فکرش را از اینکه یک سر و گردن از او کوتاه تر است منحرف کرد و به طرف در نیمه باز رفت. دستش را به دستگیره گرفت و در را به طرف خودش کشید و روبه رو شد با یک جفت چشم سیاه که در کنار سرخی گونه ها و تورم رگ پیشانی می درخشید. لب باز کرد و با لکنت گفت:

- معی... معین تو اینجا...

معین با پوزخند در را هول داد و وارد شد:

- فکر کردی فرار کنی نمی تونم پیدات کنم؟

با چند قدم خودش را عقب کشید و نالید:

- من فرار نکردم.

معین نگاهی به هادی که مات آن دو بود انداخت:

- عزیز می گفت اومدی پیش خاله ت...

داد زد:

- این خالته؟ این مرتیکه خالته؟ اینجا چه غلطی می کنی؟ گفتی نه که چی رو ثابت کنی؟ اینکه می تونی یه پسر احمقو بازی بدی و بعدش به ریشش بخندی و بیایی تهرون و...

- اینجا چه خبره؟

با صدای سیما هر سه به سمت او چرخیدند:

- خورشید این کیه؟

به زحمت اسم معین را به زبان آورد. سیما دستی توی موهایی که تا سرشانه اش بود کشید و پشت گوشش جا داد چهره اش هنوز کمی خواب آلود بود:

- به جای این داد و بی دادا بشین حرفتو بزن.

معین نزدیک هادی شد و روبه سیما داد زد:

- این کیه؟ چه غلطی اینجا می کنه وقتی جنابعالی خوابی؟

سیما نزدیکش شد و انگشت اشاره اش را محکم روی سینه اش کوبید:

- اولاً غلطو تو می کنی که مثل گاو اومدی تو خونه ی من...

هادی بازویش را گرفت :

- سیما جان آرام باش. بذار من خودم توضیح می دم.

سیما دستش را پس کشید:

- اجازه بده هادی... دوما من به خورشید اعتماد دارم... به هادی هم همینطور...

معین با صدایی که می لرزید به خورشید نزدیک شد:

- منم به این لعنتی اعتماد داشتم... منم... من می خواستمش و نتیجه شد این

اینجاست و من شدم مضحکه دوست و آشنا.

خورشید اشک هایی را که تا روی لبش سر خورده بود پس زد:

- منم...

معین اجازه نداد حرفش را بزند و داد زد:

- تو چی؟ عزیز می گه نه... قصه و تو خورشید سرانجام نداره... بابا می گه یا خورشید

یا من... مامان هزار جور عیب سنجاق کرده و...

- گناه من خواستن و نخواستنته... نخواه باشم... من لیاقت داشتن تو رو...

معین این بار حرفش را با یک سیلی نیمه گذاشت:

- حرف از نبودن نزن... اومدم ببرمت. با هزار مکافات آدرس پیدا نکردم که به این

چرندیات گوش کنم... با هم می ریم...

هادی با عصبانیت دستش را عقب کشید و از او دورش کرد:

- چیکار می کنی عوضی؟

خورشید هق زد:

- بابات مخالفه...

- گور بابای هر کی مخالفه... من می خوامت...

با فریاد معین، هادی به طرف خورشید رفت و دستش را گرفت و محکم گفت:

- این دختر هیچ جا نمیاد.

سیما صدایش زد:

- هادی جان...

معین به سمتش هجوم برد و خورشید وحشت زده به مشت هایی که بین دو مرد رد و بدل می شد خیره بود... دو مرد... یکی که جوانه ی عشقش به بار ننشسته لگد مال شده و دیگری غریبه ای که جز یک نام هیچ از او نمی دانست.

سیما ملحفه را رویش مرتب کرد و بار دیگر نگاهی به سرم انداخت. خم شد و گونه ی پریده اش را بوسید. از اتاق که خارج شد هادی مشغول جمع کردن فنجان های چای بود:

- زحمت نکش خودم جمع می کنم.

هادی سینی را روی کانترا گذاشت:

- بیدار نشده؟

سیما روی مبل نشست :

- نه، دکتره گفت با این آرامبخش تا شب می خوابه. پای چشمت کبود شده...

هادی نفسش را بیرون داد و کنارش نشست دستانش را گرفت و شروع کرد به نوازش:

- من خوبم. نگران خورشیدم. نباید با اون پسره در می افتادم. فشارش خیلی افت داشت.

سیما آه کشید:

- عزیز می گفت دختر قوی و محکمیه... می گفت برخلاف ظاهر شکننده و ظریفش با همه چی کنار اومده... فرستادش اینجا تا دوربمونه از همه چی ولی این پسره احمق...

هادی بلند شد و سیما دستان رها شده اش را در هم قفل کرد:

- مواظبش باش... و مواظب خودت. رنگت خیلی پریده.

- چشم. شام نمی مونی؟

هادی به طرف در رفت:

- نه من باشم معذبه.

- به خاطر توهین های معین متاسفم.

هادی چشمانش را ریز کرد:

- به جاش جبران می کنی نه؟

سیما دستپاچه کت هادی را به دستش داد:

- مواظب خودت باش.

هادی لبخند زد و با یک خداحافظی کوتاه از خانه بیرون زد. سیما خودش را روی مبل انداخت و سرش را بین دستانش گرفت. دلش می خواست بعد از کشیدن سرم

از دست خورشید یک مسکن قوی بخورد و تا صبح هیچ فکر و خاطره ای در ذهنش مرور نشود.

برای چندمین بار با گوشی سیما تماس گرفت و تا آخر به بوق های یکنواخت گوش داد. وقتی از پاسخ دادن سیما نا امید شد شعله زیر غذا را خاموش کرد و کلید ها را برداشت و از خانه بیرون زد. این مدت آن قدر در خانه مانده و غصه خورده بود که آن لحظه حس می کرد اگر یک دقیقه در آن جا بماند دیوانه می شود. از آپارتمان بیرون زد ، نگاهی به اطراف انداخت و به سمت انتهای کوچه رفت. هنوز هم گاهی حرفهای زن عمو در ذهنش اکو می شد. ه*ر*ز*ه... ه*ر*ز*ه... سرش را تکان داد، بغض کرد و در امتداد خیابان قدم زد.

سیما می گفت باید قوی باشد می گفت همه حق دارند که ناراحت باشند. می گفت بازی با احساسات یک نفر چیز کمی نیست و او حتی نمی توانست بگوید تنها بازی خورده ی این روزها فقط خودش است.

فضای سبز کوچکی سر راهش بود. یک پارک کوچک، با چند نیمکت و درخت و دو تاب. لبخند زد و برای رسیدن به تاب قدم تند کرد. روی تاب که نشست باز هم دلش تا خانه عزیز و آن تاب با همه ی جیرجیر کردن هایش تنگ شد. خودش را آرام تاب داد. صدای مکالمه ای از پشت سر باعث شد نیم نگاهی به آن سو بی اندازد. مردی جوان ، گوشی به دست نگاهش می کرد. نگاهش را گرفت و به نوک کفشهایش خیره شد. صدای مرد هنوز می آمد:

- می دونم... تو به من اجازه بده... من می دونم تو چی می خوای فقط بهم اعتماد کن من کارمو بدم. باشه ثابت می کنم.

خورشید نوک کفشهایش را روی زمین فشرد و خودش را عقب کشید تا سرعت تاب خوردنش بیشتر شود. بار بعد باز هم عقب تر کشید ولی حس کرد این عقب نشینی برای تاب خوردن بیشتر از معمول است. با وحشت سرش را چرخاند و به مرد که زنجیرهای تاب را گرفته و عقب کشیده بود نگاه کرد. مرد لبخند زد:

- بذار ثابت بدم.

می خواست بگوید نه ولی از ترس نزدیکی دستان و صورت مرد و عطر سردش از تاب پایین پرید تا دور شود اما روی سنگفرش سخت پارک افتاد. درد بدی در زانو و کف دستهایش پیچید.

- چرا پریدی؟ حالت خوبه؟

به زحمت بلند شد و به مرد که روبه رویش زانو زده بود اخم کرد.

- زانوت درد گرفته؟ بذار نگاش کنم شاید...

اخمش آن قدر غلیظ تر شد که مرد آهسته گفت:

- ببخش من فقط می خواستم از تاب خوردن لذت ببری.

بی حرف لنگان لنگان به طرف خروجی پارک رفت.

- خانوم... ممکنه پات آسیب دیده باشه.

به طرف مزاحم جوان و شیک پوشش برگشت:

- می شه راحتم بذارید؟ من خوبم.

مرد ابرو بالا انداخت:

- نیستی. مشخصه درد داری و مقصرش منم. می ری خونه؟

دلش می خواست مثل همه ی آدمها یک فحشی فریادی چیزی نثار این مرد کند تا سرش کم شود ولی می دانست هیچ وقت دهانش برای گفتن فحش باز نخواهد شد. شاید به قول عزیز بی محلی بهترین جواب بود. بی حرف به راه افتاد. بعد از روزها دلش یک پیاده روی خواسته بود که آن هم برایش زهر شده بود. به خراش های کف دستش نگاه کرد.

- اگه دوره می رسونمت. با این وضع ...

سعی کرد عادی راه برود شاید مرد ساکت شود. چند قدم به سختی برداشت. می دانست زانویش زخم شده و این سوزشی که دارد امانش را می برد ، با هر قدم بیشتر می شود. نگاهی به پشت سرش انداخت. مرد هنوز ایستاده و نگاهش می کرد. با نگاه خورشید خودش را به او رساند:

- واقعا متاسفم. خیلی درد می کنه؟

آرام گفت:

- می شه برید؟ من خوبم. فقط حضور شما اذیتم می کنه.

مرد نگاهش به او نبود. پایین تر بود جایی روی شلوار کرم رنگ کتانش. نگاهش را دنبال کرد. زانوی شلوارش کمی پاره و به سرخی می زد. لبش را گزید بغض کرد. باید تمام مسیر را با این شلوار بر می گشت.

- می‌گم خوب نیستی فقط لج می‌کنی.

سرش را دوباره بالا گرفت در چهره مرد چیزی شبیه نگرانی کلامش نمی‌دید. یک بی‌خیالی و آرامش. سماجتش را دوست نداشت. خواست به راهش ادامه دهد که دستش کشیده شد. دلش لرزید. به انگشتانش که در حصار انگشتان مرد بود خیره شد و چند قدم به دنبال مرد دوید. کمی گذشت تا صدایش بلند شود :

- هیچ معلومه دارید چیکار می‌کنید؟

تلاشش برای رهایی دستش بی‌فایده بود. مرد او را تا در ماشینی سفید و شاسی بلند کشاند. در را برایش باز کرد:

- سوار شو.

فریاد زد:

- ولم کن

مرد محکم گفت:

- سوار شو.

و به زور او را روی صندلی نشاند و تا سوار شدن خودش در را قفل کرد. خورشید وحشت زده از فضای بسته‌ای که یک طرفش مردی غریبه و عجیب بود اشک هایش سرازیر شد.

- لعنتی ولم کن.

مرد ماشین را روشن کرد و بی‌توجه به مشت‌های کم‌جونی که نثار بازویش می‌شد نگاهش به روبه‌رو بود و لبخند میزد.

کار پانسما زخمش که تمام شد پرستار رفت و او از ترس ورود مرد، پشت در اتاق ، شلوارش را با عجله پوشید.

- خوبی؟

دستپاچه ماتو اش را مرتب کرد و سر تکان داد.

- درد داره؟

سرش را به بالا حرکت داد.

- دیدی کاریت نداشتم؟ چقدر بی خودی اشک ریختی.

خورشید به تاسف سری تکان داد. مرد خندید:

- خیلی از کله ت کار می کشی ها. زبونتو موش خورده؟

اخم کرد و به طرف در رفت. مرد هم دنبالش.

- پرستار می گفت دوبار پانسماشو عوض کنی خوب می شه.

بی توجه به راه افتاد.

- آروم راه برو تا زخمش سر باز نکرده.

سرعتش را کم کرد. مرد به حرف گوش کنی اش لبخند زد و کنارش قدم برداشت.

خورشید کمی فاصله گرفت و روبه روی درمانگاه دستش را برای اولین تاکسی بلند

کرد.

- کجا جاساز کردی؟

تا کسی که نگه داشت خورشید قبل از سوار شدن به مرد سوالی نگاه کرد:

- کرایه ای رو که قراره به راننده بدی رو می‌گم.

آهی کشید، فکر نمی‌کرد برای یک پیاده روی کوتاه نیاز به پول داشته باشد. اما نمی‌خواست مقابل این مرد کم بیاورد سوار شد و با خودش گفت به خانه می‌رود و کرایه تا کسی را می‌پردازد.

راننده پوزخند زد و به خورشید که کف تا کسی اش را جست و جو می‌کرد گفت:

- پول نداشتی مجبور بودی در بست بگیری؟

خورشید سرش را بالا گرفت و به چشمان راننده در آینه زل زد:

- اصلا پول نداشتم. می‌خواستم برم از تو خونه پول بیارم براتون ولی کلیدام...

راننده با حرص گفت:

- خیلی رو داری خانوم. خب برو از ننه بابات پولو بگیر و بیار.

خورشید نا امید از پیدا کردن کلیدهایش پیاده شد و بار دیگر تنها جیب کوچک

مانتو اش را گشت:

- به خدا هیچ کس خونه نیست. یعنی من...

راننده تقریبا داد زد:

- منم گوشام درازه. من این حرفا حالیم نیست. یا پولو میاری یا...

خورشید بغض کرده از داد و بی‌داد مرد چند قدم به عقب برداشت:

- آقا تو رو خدا آروم تر. شما یک ساعت دیگه بیااید من کرایه رو...
راننده داد زد:

- منو چی فرض کردی؟ برم و این همه راهو دوباره برگردم تو هم به ریش من
بخندی؟ من شمارو می‌شناسم از این دخترای خراب و ...

- چه خبرته آقا؟

با صدای مرد سرش را چرخاند. مرد جوان با عصبانیت به طرف راننده رفت و راننده
تمام خشمی را که در حق خورشید ارفاق کرده بود سر او خالی کرد:

- تو چی می‌گی؟ این خانوم بی سر...

مرد نگذاشت کلمه بعد از پیشوند بی، تکمیل شود و به سمت راننده هجوم برد.
یقه اش را محکم گرفت و به تاکسی اش کوبید:

- حیف که خانوم اینجا وایساده و گرنه می‌دونستم چه جوری جوابتو بدم.

یک دستش را در جیبش کرد و مبلغی بیشتر از کرایه را توی صورت راننده پرت
کرد. راننده یقه اش را از مشت‌های مرد بیرون کشید پول را برداشت و فریاد زد:

- هیچ غلطی نمی‌تونستی بکنی.

مرد باز به طرفش رفت که خورشید بی اختیار به پشت پیراهن سورمه ای اش
چنگ زد. مرد ایستاد و به او نگاه کرد. اشکها گونه هایش را خیس کرده و نوک
بینی اش از شدت گریه سرخ شده بود.

- تو... رو... تو رو خدا تمومش کنید.

راننده با چند فحش دیگر سوار شد و رفت و مرد ماند و خورشیدی که مقابل آپارتمان هنوز تکه ای از پیراهن مرد را در مشت داشت و هق می زد.

چشمانش را لحظه ای بست، دستش مشت شد و خواست کمی فاصله بگیرد از دختر، اما برگشت و نگاهش گره خورد در نگاه گریان دختر و صدایی که هنوز هق داشت:

- من ... من متاسفم ... ببخشی... ببخشید. کلیدامو گم کرده بودم و راننده هم... با تعجب نگاهش کرد باورش نمی شد به این راحتی به خاطر کار نکرده عذرخواهی می کند، آدم های اطرافش برای بدترین ها هم عذر نمی خواستند. مقصر خودش بود که با یک حرکت اشتباه این همه دردسر برای دختر درست کرده بود. خواست فاصله اش را بیشتر کند اما مردمک هایی سیاه و خیس مانعش شد. زیرچشمی نگاهی به انتهای کوچه انداخت. فاصله اش را با دختر کم کرد، دستش را پشت سر دختر گذاشت و محکم به سینه اش فشرد.

خورشید چند لحظه گیج و مات در فضایی گرم و چند وجبی فراموش کرد نفس بکشد، تمام بدنش مثل یک چوب خشک شده بود. صدای ضربان تندی را حس می کرد. این اولین تماس با یک مرد بود. اولین بار که سینه ی محکم یک مرد را حس می کرد. دوست داشتن های معین خجالتی، در حد نگاه های زیر چشمی بود. نفسش بالا نمی آمد، دستانش را به زحمت بالا برد و مشت شده روی سینه ی مرد فشرد و خودش را کمی عقب کشید و به زحمت نالید:

- ولم کن.

مرد چانه اش را روی سر خورشید گذاشت و دست دیگرش را محکم دوربدنش حلقه کرد.

- هیس آروم باش، گریه نکن، کاریت ندارم.

خورشید تقلا کرد این آغوش و نزدیکی با مردی که حتی اسمش را هم نمی دانست را نمی خواست. این عطری که گویی منبعش درست کمی پایین تر از یقه اش بود را نمی خواست.

- تو رو خدا...

آن قدر شوکه و بی حس شده بود که تمام تلاشش برای رهایی اش ، فشار آرام مشت هایش بر سینه اش بود:

- ولم کن... تو رو خدا...

مرد کمی فاصله گرفت و قبل از رها کردن کاملش، بوسه ای روی پیشانی خیس و موهایی که آشفته از زیر روسری اش بیرون بود زد و فاصله گرفت. خورشید وارفته دستش را روی پیشانی اش فشرد. به نقطه ای که می سوخت. ذوب می شد .

آب دهانش را فرو خورد، نگاهش را به زحمت از چشمان غریب مرد گرفت.

- خورشید؟

با صدای سیما چند قدم عقب رفت وحشت زده به چشمان متعجب سیما که بین او و مرد در حرکت بود نگاه کرد:

- خاله من...

سیما انگشت اشاره اش را بالا برد ، مقابل بینی اش و هیس کشداری گفت، مرد به خورشید که یک قدم تا برخورد با جدول فاصله داشت نگاه کرد و خورشید به پوست سبزه سیما که به سرخی می زد .

باز قدمی به عقب برداشت و قبل از بهم خوردن تعادلش ، باز تمام بینی اش پر شد از عطری خنک و تلخ و صدای نگران مرد:

- مواظب باش.

این بار مشت هایش را محکم تر نثار مرد کرد و تقریباً فریاد زد:

- گم شو لعنتی.

سیما به طرفش رفت و دستش را از میان آغوش مرد بیرون کشید:

- این کیه خورشید؟ این چه کاریه وسط کوچه؟ من آبرو دارم دختر...

چیزی درون خورشید فرو ریخت دختر گفتن خاله اش حس بدی داشت، دختر هیچ وقت برایش یک اسم نبود، یک معرف برای مونث بودنش... دختر مجموعه ای از تمام ناگفته ها بود... دختر برای او یعنی خراب... یعنی دردسر... یعنی مزاحم... یعنی نخواستن... یعنی یک عمر دم نزدن تا متهم نشود که دختر بدی است و نه خورشید...

مرد که نهایت ضعف را در چهره ی خورشید دید به زبان آمد:

- خانم محترم من با این خانوم تصادف کردم. حالشون خوب نیست، فشارشون افت کرده و چند دقیقه پیش با یک راننده احمق بحث داشته، من فقط خواستم آروم بشه و هیچ قصدی نداشتم.

سیما با پوزخند دست خورشید را به طرف در آپارتمان کشید:

- آرام شده به سلامت.

سیما با دلخوری ظرفها را درون ماشین ظرفشویی چید و به طرف چای ساز رفت.

- من باید برات توضیح بدم.

چای دم کرد و بی توجه به خورشیدی که روی کانتینر نشسته و پاهایش را تاب می داد در یخچال را بی دلیل باز کرد.

- اون طور که فکر می کنی نیست. یعنی...

سیما در یخچال را محکم بهم کوبید و مستقیم در چشمانش خیره شد:

- سه اومدم خونه و جنابعالی رو توی بغل یک مرد غریبه توی کوچه می بینم. به نظرت باید چطور فکر کنم؟

به خشمی که در چشمان قهوه ای سیما می جوشید نگاه کرد... دلش می خواست فقط یک خشم خالص باشد نه چیزی مخلوط با بی اعتمادی... شک و اتهام به او... از روی کانتینر پایین پرید و به طرف خاله رفت:

- من اون مردو نمی شناسم.

سیما نگاهش را گرفت و خودش را مشغول نمکدان روی میز کرد:

- بعد از مرگ فرهاد و رفتن فرزاد اون خونه رو عوض کردم. خونه ای که برام پر از خاطره بود. ولی اونجا رو فروختم چون نمی خواستم حرفی برام پیش بیاد... نمی خواستم بدونن یک زن بیوه و تنهام.

خورشید صندلی را عقب کشید و همزمان سیما هم روبه رویش نشست بی آنکه هنوز نگاهش کند:

- معین رو نمی شناسم... نمی دونم چرا بهش گفتم نه ، وقتی عزیز می گفت به هم بی علاقه نبودید... فقط بگو دلیل نخواستن معین این پسر نیست؟ بگو پسری که توی کوچه بغلت می کنه رو ترجیح ندادی به معینی که شرم داشت بغلت کنه وقتی از شدت ضعف بیهوش شدی..

نمی خواست اتفاقات آن روز بازگو شود... به میان حرفش پرید و بغض کرده نالید:

- به خدا نمی شناسمش... به روح بابام.

سیما نگاهش روی نمکدان بود و صدایش محکم:

- پس یادت باشه قراره اینجا زندگی کنی، تا وقتی که برگردی شهرستان. پس درست زندگی کن. دیگه تکرار نشه.

خورشید با ناباوری به چهره ی سرد و خشک سیما زل زد، باورش نمی شد زنی که مدام قربان صدقه اش می رفت و در هر جمله اش عزیزمی بود این قدر سخت شده باشد.

- خاله...

سیما از جایش بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. خورشید باز هم صدایش زد :

- خاله...

سیما در ابتدای راهروی منتهی به اتاق ها ایستاد، خورشید اشک هایش سرازیر شد. دلش به اندازه تمام روزهای بی کسی اش گرفت.

- من اونو نمی شناسم. نمی دونم از کجا... پیداش شد.

اشکهایش شدت گرفت. خودش را به سیما رساند و از پشت بغلش کرد. دستانش دور شکم سیما محکم حلقه شد و سرش جایی پایین تر از گردنش .

- رفتم قدم بزنم... عزیز جوابمو نمی داد... زن عمو زنگ زد... گفت ه**ر**ز*ه ام. گفت پسر همسایه به معین گفته منم دوستش داشتم که گفتم نه... گفت مثل مادرم... مثل مادر...

هق هق اش که شدت گرفت سیما چرخید و محکم در آغوشش گرفت:

- هیس آرام باش... گریه نکن عزیزم... آرام باش عزیز خاله.

لبخند زد . به آغوش گرم و دوباره مهربان خاله اش لبخند زد و چیزی آشنا در ذهنش تکان خورد. چیزی آشنا... یک آغوش ... سفت و گرم... پر از تپش... با عطری سرد.

هادی راهنما زد و توی فرعی پیچید:

- توی این خیابون یه کافه هست. گاهی میام یه فنجون قهوه می خورم. کیک هاش معرکه ست.

خورشید به نمای آجری و زیبایی که اسم کافه خورشید رویش می درخشید لبخند زد و با شگفتی به هادی نگاه کرد:

- اسمش خورشیده!!

هادی خندید و در حین پارک کردن گفت:

- می دونستم ذوق زده می شی زودتر می آوردمت.

خورشید به خورشید زیبایی که روی کافه می درخشید خیره شد و دست هایش را بهم کوبید:

- اینجا فوق العاده ست.

هادی به در اشاره کرد:

- چون هم نام توئه؟ پیاده شو خودشیفته ، داخلش قشنگ تره.

خورشید با ذوق پیاده شد و بعد از مکثی دوباره مقابل کافه همراه هادی وارد شد. حق با هادی بود. روی دیوارها با طرح هایی گاه کودکانه و گاه رئال و حرفه ای از خورشید پوشیده شده بود. رو میزی های به رنگ عسلی و پیشخوانی که همانند بیرون کافه ، طرحش خورشید و درخشان بود.

- وای خدا... من عاشق اینجا شدم.

هادی به چشمان خورشید که با ولع هر لحظه جایی از محیط را می کاوید نگاه کرد. چشمانی به رنگ شب که در سفیدی پوست دختر می درخشید.

- بریم بشینیم؟

با حرف هادی به طرفی میزی که اشاره کرد رفتند. هیجان زده بود. سعی کرد نگاهش را کنترل کند ولی نمی توانست. توی تلخی تمام روزهای گذشته این یک اتفاق ناب بود. یک جور رویا... یک حس خوب .

- خب چی سفارش می دی؟

به منوی روی میز نگاه کرد و با شیطنت گفت :

- یکی گفته کیک های اینجا معرکه ست. اومم با یک شیر قهوه و کلی شکر هادی با لذت خیره اش بود:

- اون یکی نگفته خورشید هم معرکه ست؟

لبخندش جمع شد و نگاهش را دوخت به رومیزی.

- منظورتون اینجا ست؟

پسر جوانی با مدل مویی عجیب کنار میزشان ایستاد و سفارش را گرفت. بعد از رفتنش هادی نفس عمیقی کشید و گفت:

- اینجا رو خیلی دوست دارم. اولین بار که دیدمش مجذوب اسمش شدم.

خورشید لبخند زد و هادی نگاهش را از او گرفت :

- عطرشو دوست دارم. مخلوطی از قهوه و عطر مشتری ها و کیک و...

نگاهش به میز خالی کناری و نگاه خورشید به نیم رخ او بود که امروز تمام وقتش را برای خرید گوشی صرف کرده بود.

- جای خوبیه... حس خوبی دارم اینجا.

هادی نگاهش کرد. قهوه ای چشمانش را دوخت به دو مردمک سیاه که مدام می لغزید و رو می گرفت.

- خوبه که حسست خوبه... امروز دعا میپیکردم حالت خوب باشه تا حرف بزنیم.

- از چی؟

آروم گفت:

- از هر چیزی که نگرانت می کنه... از هر چیزی که فکرت رو مشغول کرده، می خوام دوست باشیم. می خوام منو مثل سیما بدونی حتی نزدیکتر، سیما می گفت تنهایی ...

خورشید به دو فنجان و ظرف کیک روی میز خیره شد و آه کشید:

- من خوبم.

فنجانش را برداشت و تلخ لب زد:

- هیچ وقت عادت نکردم از غصه هام واسه کسی بگم.

هادی چنگال را در تکه ای از کیک فرو برد و به دستش داد:

- این عادتو با کمک هم عوض می کنیم. تلخ نخور شکر اضافه کن.

لبخند کمرنگی زد و چند قاشق شکر اضافه کرد.

- می گفتمی به جاش چای شیرین واسه ت بیارن...

خنده اش گرفت و باز هم کیک خورد:

- حق با شماست کیکش عالیه.

- نوش جان.

قهوه اش را هم زد و با خنده یک قاشق دیگر شکر اضافه کرد. هادی بلند خندید.

- دلم می خواد بیشتر بشناسمت. سیما می گه قوی هستی... ولی به نظر من...

مکت کرد و لب گزید:

- هنوز معینو دوست داری؟

خورشید قاشق را کنار فنجان گذاشت و به صدلی اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید. این روزها عادت کرده بود به حضور یکباره بغض ها... به ریزش بی سر و صدای اشک ها... چند نفس بلند شاید می توانست کمکش کند. آرامش کند.

- خوبی خورشید؟

خوب نبود، هر چه می خواست فکرش را مشغول کند، نمی شد، اصلا مگر می شد دوست داشتن معین تمام شود. پسری محبوب و محبوب... پسری که دوست داشتنش پاک بود و...

صدلی اش را عقب زد و بلند شد، آن همه عطری که هادی از آن گفته بود به یک باره خفه کننده شد. با یک عذرخواهی کوتاه از کافه بیرون زد و زیر خورشیدی که هیچ گرمایی نداشت بغض کرده نالید:

- هنوزم دوستش دارم.

«هوس قیمة کردم... البته قیمة بادمجون رو ترجیح می‌دم. سیب زمینی سرخ کرده هم باشه ها... چرب و چیلی. تو روغن سیب زمینی نمک بپاش. با پلوی زعفرونی و سالاد شیرازی و ژله پرتقالی به عنوان دسر...»

پیام را برای چندمین بار خواند. از این همه پررویی و شکمو بودن هادی هم متعجب بود و هم خنده اش گرفته بود.

بادمجان های سرخ شده را کنار گذاشت و سیب زمینی را درون تابه ریخت.
- امروز با حاج خانوم حرف زدم .

به طرف سیما که مشغول بالا و پایین کردن شبکه های ماهواره بود برگشت:
- عزیز؟

سیما کنترل را روی میز گذاشت و شیشه لاکش را برداشت و گفت:
- آره... واسه ت لاک بزوم؟

نمکدان را برداشت و روی سیب زمینی ها نمک پاشید:
- نه خاله... باید برای وضو دوباره پاکش کنم.

سیما پوفی کشید و روی زمین نشست:

- عزیز تو رو عین خودش بار آورده... حالا چرا هم سیب زمینی و هم بادمجون؟
شعله زیر تابه را کم کرد و به پذیرایی رفت:

- آخه آقا هادی...

با زنگ در به سیما نگاه کرد:

- گفتن دیرتر میان که...

سیما شانه بالا انداخت و با خنده ریزی گفت:

- حتما دلش طاقت نیاورده.

خورشید با لبخند به طرف اتاقش رفت و فکر کرد هنوز زعفران دم نکرده. لباسش را عوض کرد یک تونیک زرشکی و روسری سفید... نگاهی به تصویر زیبایش در آینه انداخت و قبل از خروجش از اتاق با تردید از عطر ملایمش کمی به گره روسری اش زد.

- سلام!!

نا خود آگاه دستانش مشت شد و چند قدم به عقب برداشت. مردی که روبه رویش بود با همه مهربانی ظاهرش آشوبی عظیم در دل دختر ایجاد کرد.

سیما به طرفش رفت و سعی کرد سکوتش را توجیه کند:

- عزیزم، عموت اومده باهات حرف بزنه. من تنهاتون می‌ذارم. می‌رم ...

خورشید بی توجه به سیما در چشمان عمویش خیره شد و داد زد:

- حرفی هم مونده؟ گفتم برم... رفتم. خفه بشم و برم... خفه شدم و...

مهران از جایش بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به او رساند:

- خورشید... عزیزم آرام باش. با هم حرف می‌زنیم. من نمی‌خواستم تو هیچ

وقت...

حرفش را نیمه گذاشت و با نگاهی به سیما فهماند که ترجیح می‌دهد تنها باشند. سیما شانه‌ی خورشید را کمی فشرد و با گفتن به خودت مسلط باش به بهانه خرید از خانه بیرون زد.

- معین بهم گفت اومده اینجا.

خورشید پوزخندی زد.

- پس نگران معینی؟

مهران دستش را گرفت و او را روی مبل نشانده و خودش هم روبه رویش:

- حرفامونو قبلا زدیم. تو قبول کردی تو گفتی می‌کشی کنار... یادت رفته؟

نیش نا خواسته ای تو حرف هایش نشست:

- به نظرتون الان کجام؟ وسط زندگیتون یا تو غربت؟؟ تو خونه ی خاله ای که

حس می‌کنم سربارش شدم!

مهران دستش را توی موهای کم پشت و جوگندمی اش کشید و کلافه گفت:

- اون سر دنیا هم بری وقتی دل پسر من باهات باشه انگار تو اتاقشی... تو خونه

ی...

فریاد زد:

- تمومش کن عمو... دوست داشتن معین فقط...

مهران هم همانند او داد زد:

- فقط چی؟ می‌خوای بگی عشقتون پاکه؟ می‌خوای بگی فقط منم که...

از جایش بلند شد و دقیقا روبه رویش ایستاد:

- هر عشقی تهش به تخت می کشه... اینو نه واسه معین و تو می گما... نه، می گم که بفهمی حق نداری حق به جانب باشی... حق نداری سکوت کنی... حق نداری گوشیتو بکوبی تو دیوار و سر من داد بزنی وقتی تنها خواهم نبودنته... بفهمم خورشید ... نمی شه... 20 سالته... بچه نیستی... درس خوندی دوسال دانشگاه رفتی و مثل عزیز دو خط قرانو بلدی... بی خیال معین شو...

ضعیف بود . حتی قدرت بلند شدن در برابرش را نداشت. بینی اش را چین داد ، بوی سوختگی می آمد . نگاهی به آشپزخانه و دودی که روی گاز پیچیده بود انداخت، دلش می سوخت از این همه نامردی... از این همه زور... از این همه اتفاقات عجیب که مختص زندگی او بود:

- دوش دارم... یادم نیست از کی... فقط نمی تونم به این سرعت بی خیال دوست داشتنی بشم که دوطرفه ست.

دستش را به مبل گرفت، بلند شد چیزی که در ذهنش بود نهایت حماقت بود... ولی بر زبان آورد. خیره شد در چشمانی سرخ و آشنا... فاصله شان یک قدم بود شاید کمتر، نفس های عصبی مرد را می شنید ولی گفت چیزی را که خودش هم به آن اعتقاد نداشت:

- باهش می مونم... اصلا انگار نه شما چیزی گفتی و نه من چیزی شنیدم... دوستش دارم... می گی ممنوعه ست؟ ارثیه... منم می خوام ممنوعه را تجربه کنم... منم می خوام...

حرفش نیمه تمام ماند و کلا هر چه در ذهنش داشت با شدت سیلی مهران پرید:

- خفه شو خورشید... خفه شو لعنتی... مثل زن هرجایی نباش... بفهمم فرق داره این داستان با اون اتفاق لعنتی... اگه می‌گم نباش، به خاطر خودته.

چند قطره اشک به سرعت روی گونه اش غلطید. این دومین سیلی بود که در تمام عمرش خورده بود یکی از معین و یکی از پدرش!!

مهران به طرف در رفت و قبل از باز کردن در محکم و خشن گفت:

- می‌مونی اینجا... هر ماه به حسابت پول می‌ریزم... حق نداری پاتو تو اون شهر بذاری... حق نداری اسم معینو بیاری... حق نداری حتی بهش فکر کنی.

دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. نگاه خورشید به رفتن مهران بود و حضور هادی متعجب در چار چوب در.

- اینجا چه خبره خورشید؟

دستش را روی گونه اش گذاشت، نمی‌خواست باز این مرد شاهد ضعف و سرخی گونه هایش باشد، به زحمت نالید:

- هیچی.

هادی کفشهایش را کنار جا کفشی انداخت و در را بست و خودش را به موجود وحشت زده و رنگ پریده‌ی مقابلش رساند:

- این مرد کی بود؟ سیما کجاست؟ این بو و دود؟

نگاهی به آشپزخانه انداخت. خورشید به زحمت خودش را به آشپزخانه رساند و گاز را خاموش کرد... هود را روشن کرد و بغض کرده خیره شد به سیب زمینی‌هایی که به سیاهی می‌زد.

- مربوط می‌شه به معین؟

حضورش را پشت سرش حس کرد، اما برنگشت. حس همان سیب زمینی های باریک را داشت. همان ها که با ذوق در روغن می رقصیدند و حالا این چنین به سیاهی افتاده بودند.

- خورشید؟ چی شده خانومی؟

برگشت. نگاه هادی پر بود از نگرانی و سوال. بغضش شکست و نالید:

- سیب زمینی ها سوختند.

هادی لبخند غمگینی زد و دستش را روی شانه های نحیفش گذاشت:

- فدای سرت ، نمی‌گی چی شده؟ این مرد کی بود؟

سر تکان داد. نباید می گفت. اصلا چیزی برای گفتن وجود داشت؟ بغضش را پس زد:

- عموم بود... فقط...

هادی شانه هایش را به طرف خودش کشید و سرش را آرام به سینه اش چسباند.

- باز هم قضیه معین؟

سعی کرد خود را عقب بکشد... از این نوع نزدیکی خاطره خوشی نداشت.

- آقا هادی می‌شه ...

هادی دستش را آرام روی سرش کشید و عطر موهایش را به مشام کشید:

- می دونم از این نزدیکی معذبی ولی یه جایی خوندم هیچی مثل بغل دل بی تاب
یه دختری آروم نمی کنه... ما دوستیم باهم... بهم اعتماد کن.

با لحن مهربانش بغضش دوباره برگشت، شدید تر از قبل، شاید باید گاهی سفارشات
عزیز را پشت گوش می انداخت و به قول هادی آرام می گرفت در چند وجبی که
شاید محرمش نبود.

- می گه بی خیال عشق معین شو... باید بشم... ولی سخته... سخته تموم رویاهایی
که داشتیم رو خط بزنم. معین تنها خواسته ی من از زندگی بود.

هادی یک دستش را کمی پایین تر از شانه هایش گذاشت و خورشید ناخواسته
دلش نزدیکی بیشتری خواست، دستان حمایت گر هادی چیز عجیبی داشت.

- تو دختر قوی هستی، اگه قراره قصه معین تموم بشه تمومش کن، منم کمکت
می کنم.

سرش را کمی بالا گرفت و به چشمان قهوه ای هادی زل زد:

- تا حالا عاشق شدین؟ دوست داشتن کسی رو؟

هادی چند لحظه مات دو مردمک سیاه شد :

- عشق رو نمی دونم ولی دوست داشتن رو فکر کنم...

سرش را خم کرد، خورشید کمی عقب کشید.

- هیچ وقت گریه نکن.

سرش بیشتر پایین آمد چیزی تا تماس نوک بینی هایشان نمانده بود. چیزی درون
خورشید فرو ریخت:

- یه دوست داشتن جدید رو امتحان کن... یک حس جدید ، یک...

- خورشید ... هادی ؟؟؟!!

هر دو به شدت عقب کشیدند و به سیما که پشت کاتر هاج و واج نگاهشان می کرد خیره شدند. هادی خشم سیما را با گزیدن لبانش پاسخ داد و خورشید مانده بود بین قضاوتی که در چشمان سیما موج می زد و جای خالی دستانی که هنوز حرارتشان را حس می کرد.

- خاله؟

لحنش آن قدر غصه دار و غمگین بود که سیما نگاهش کرد.

- فعلا نه خورشید... نمی خوام چیزی بشنوم.

با بغض باز صدایش زد:

- خاله به خدا...

سیما عصبی حرفش را قطع کرد:

- خدا؟ فکر می کردم فقط منم خدا رو نمی شناسم. منی که نه حجاب دارم و نه نماز می خونم. ولی تو بدتری خورشید... هفته پیش تو بغل یه غریبه تو کوچه و امشب تو بغل هادی!! عادت داری به بغل رفتن نه؟ شاید تنوع طلبی که معینو پس زدی؟ هان؟

خورشید با ناباوری در برابر زنی که خاله اش بود و نزدیک ترین کسی که این روزها داشت بغضش شکست. می خواست از خودش دفاع کند... می خواست بگوید

تمام این چیزها اولین بار است اتفاق می افتد... می خواست بگوید هنوز نتوانسته آغوش هادی را در ذهنش تجزیه کند واز خودش پرسد چرا این قدر در برابرش ضعیف عمل کرده؟؟

ولی شاید سیما حق داشت، هر دو بار او را در شرایطی مشابه و نادرست دیده بود. بی حرف چند قدم به عقب برداشت، سیما نگاهش نمی کرد، مثل همان روز که عزیز نگاهش فقط به باغچه بود، نگاه سیما هم روی گلدان کنار تخت بود. به گل های رز خشک شده!!

از اتاق بیرون آمد و به هادی که به دیوار تکیه داده بود لبخند غمگینی زد:

- چی شد؟ هنوز ناراحته؟

سرش را تکان داد و بی حرف به طرف اتاقش رفت. هادی با کلافگی به سمت اتاق سیما رفت و در را بدون در زدن باز کرد:

- باید باهم حرف بزنیم.

سیما که پشت پنجره ایستاده بود پوزخندی زد و رویش را برگرداند:

- می دونی هادی دارم به چی فکر می کنم؟

هادی کنارش ایستاد.

- به اینکه اعتماد چه کلمه ی مزخرفیه...

هادی نفس عمیقی کشید و انگشتانش را دور بازویش حلقه کرد. سیما خواست دستش را پس بکشد ولی فشار انگشتانش بیشتر شد:

- اون از من 15 سال کوچیکتره... نمی تونم بگم واسم عزیز نیست که دروغ گفتم. معصوم و بکره... به نظرم یه آدم جدید تو دنیای تکراری ما، بهم اعتماد کن... اون چیزی که تو ذهن توئه یه فکر اشتباست. خورشید قرار نیست بشه...

سیما دستش را پس کشید و زل زد در چشمان هادی:

- بشه چی؟ هادی من می شناسمت، هادی وقتی تو بغلت بود وقتی فاصله ای بینتون نبود چرا داری توجیه می کنی؟

هادی کلافه عقب رفت و روی تخت نشست.

- ذهنت مسمومه، خودتم خوب می دونی که خبری نیست.

سیما کنارش نشست و با التماس نگاهش کرد:

- اون هیچ چیز خاصی نداره، یک دختر معمولیه که بی دلیل پسر عمویی که عاشقشه رو پس زده... با عزیز حرف می زنم، می گم برگرده شهرستان می گم این دختر جاش توی این خونه نیست.

هادی مشتش را لبه تخت کوبید:

- سیما تمومش کن، خودتو در حد یه زن احمق و امل پایین نیار، نمی خواد این دختر و بیرونش کنی من دیگه اینجا نمیام.

بلند شد و به طرف در اتاق رفت:

- از این افکار احمقانه ت هم برای اون دختر هیچی نگو، نذار فکر کنه همه چی توی این شهر خلاصه می شه توی....

حرفش را قطع کرد و بعد از خروجش در را محکم بهم زد. سیما بهت زده به در بسته خیره شد و کمی بعد با صدای در خانه ، قطره اشکی تا بالای لبش سر خورد.

دلشوره داشت، ترس داشت، و شاید کمی هیجان...

هادی فقط پیام داده و گفته بود می خواهد او را ببیند، جایی جز خانه ی سیما و او بدون جواب دادن به پیام ، راهی آدرسی شد که بار اول با دیدنش کودکانه ذوق کرده بود. هادی پشت همان میز قبلی نشسته بود. با دیدنش بلند شد. دو هفته از آخرین دیدارشان می گذشت. برخلاف بار قبل خیره در و دیوار نشد، دلش تماشای هادی را می خواست، هادی که پیراهن کرم رنگ و جذب و شلوار کتان او را جذاب تر از همیشه کرده بود ، نگاهش رفت روی سه دکمه ی بالای پیراهنش، جایی آشنا، جایی که عزیز همیشه اخطار داده بود محرم نیست و او آن شب وقتی مهران بی رحمانه ترکش کرده بود آنجا آرام گرفته بود .

هادی صندلی را برایش عقب کشید و خورشید دخترانه ذوق کرد از این نوع احترام. - خوبین؟

هادی چشمانش را باز و بسته کرد. نگاه خیره اش سنگین بود. خورشید سرش را پایین انداخت:

- خاله می گفت رفتید مسافرت. تماس گرفتم معذرت خواهی کنم، اون شب... هادی با دقت نگاهش می کرد و همین زبانش را به لکنت می انداخت:
- به خاله نگفتم میام اینجا... یعنی من...

لبش را گزید:

- به خاطر من دعواتون شد، اون شب خاله کلی گریه کرد.

انگشتهایش را در هم قلاب کرد:

- خاله تنهاست، تنها تر از من، من عزیز رو دارم ولی اون...

بغض کرد:

- باهاش آشتی کنید، کار ما اشتباه بود، عزیز همیشه می‌گه هر جا حرمت شکستی،

حریم حفظ نکردی و سرپوش گذاشتی روی اشتباهت، منتظر عواقبش باش.

هادی نفس بلندی کشید و دستش را دراز کرد و گذاشت روی سرانگشتان دستهایی

که در هم تنیده بود. خورشید اهمیتی به صدایی که در ذهنش می‌گفت دستانش را

پس بکشد نداد و غر زد:

- چرا حرف نمی‌زنید، گفتید پیام اینجا که فقط نگام کنید؟

هادی لبخند غمگینی زد:

- دل‌تنگت بودم.

حرارتی توی گونه هایش دوید:

- من و خاله هم همینطور... این دو هفته...

چشمان هادی روی شرم دخترانه خورشید دل‌دل می‌کرد برای گفتن جمله‌ی

بعدی!

- فقط دل‌تنگ تو!

چیزی درون دل دختر شروع کرد به جوشیدن ، با یک لبخند باز ظاهرش را حفظ کرد:

- حتما باز هوس قیمه کردید اون شب که نشد...

هادی به این تقلای کودکانه ی دختر روبه رویش که سعی داشت همه چیز را جور دیگری تعبیر کند لبخند زد، دو هفته تمام فکر کرد بود، به همه چیز، به اختلاف سنی اش، به واکنش سیما، به عشقی که دختر هنوز به معین داشت و در آخر با احساسش تصمیم گرفت، خورشید برایش شانس بود، هم نام کافه ای بود که آرامش می کرد و حالا او منبع این آرامش را می خواست.

دستش را بیشتر دراز کرد، از انگشتان ظریف دختر گذاشت و روی مچش ثابت ماند جایی که نبض دختر می زد.

- دوستت دارم خورشید.

تنها واکنش خورشید از نگاه هادی گزیدن لبش بود، آن قدر محکم که هادی درد کشید از درد لبی که وسوسه کننده بود فقط برای بوسیدن. دستش را مشت کرد تا دراز نکند به طرف چهره ی ظریف و سرخ شده اش.

اما خورشید از شدت هیجان التهاب داشت، دلش یک لیوان آب خنک می خواست. تنش می سوخت ، دستش را پس کشید.

- بهم فرصت بده، کاری می کنم معینو فراموش کنی.

خورشید سرش را تکان داد، فراموشی معین را نمی خواست، مگر نزدیک تر از معین هم بود؟ در این دو هفته معین چند بار تماس گرفته و هر بار با آنکه هزار جور تهمت نثارش کرده بود اما سکوت کرده و با لذت فقط صدایش را گوش داده بود.

متهم شده بود به اینکه چشمش دنبال یکی بهتر و پولدارتر است و حتی مدرکی هم از این انگ وجود داشت ولی او اهمیت نداده بود، دلش به همان فریادهای معین جدید این روزهایش خوش بود.

جای معین را هیچ کس برایش نمی گرفت، معین فرق داشت. صندلی اش را عقب زد و بلند شد هادی هم کلافه بلند شد و دستش را گرفت:

- تا حالا چنین اعترافی نداشتیم، واسه هیچ کس، شاید نباید به این صراحت می گفتم ولی...

خورشید با چند قدم فاصله گرفت و دستش را کشید، سیما می فهمید هیچ بخششی در کار نبود، سیما این نزدیکی را نمی بخشید، از کافه خارج شد و هادی پشت سرش.

- صبر کن خورشید، اگه مشکل سیماست من باهاش حرف می زنم.
قدم هایش را تند کرد:

- خورشید عزیزم، ببین منو...

با فشار دست هادی رو مچش، ایستاد، نه می توانست نگاهش کند و نه حرف بزند، عزیزم هادی دوباره سوزانده بودش.

هادی دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا گرفت، چشمانش را بست، نمی خواست نگاهش کند، هادی گفته بود دوست باشند ... نگفته بود قرار است این چنین با دلش بازی کند.

- نگام کن خورشید، این چشمها رو از من دریغ نکن.

صدایش عوض شده بود ، این آن هادی روزهای قبل نبود ، صدایش دست داشت ، صدایش در عین التماس زور داشت و چنگ انداخته بود دور قلبش ... پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد، نباید می آمد، به عزیز گفته بود دنیایش با این آدمها فرق دارد. اصلا مگر می شد ؟ دوست داشتن که به همین راحتی نبود! خودش یک سال طول کشید تا بفهمد از بودن معین حس خوبی دارد خوب تر از حضور همیشگی عزیز، خوب تر از فیلم دیدن های یواشکی با دختر عمه نرگس ...

- خورشید

فکر کرد نه این دوست داشتن نیست، این شاید... شاید...

برای چند لحظه نفسش بند آمد، خشکش زد، چشمانش را گشود و از فاصله ای که نبود وحشت کرد، از هرم نفسی که داغ بود، از چشمانی که برق می زد، از قلبی که در سینه ی دیگری بود و کوبش دیوانه وارش را در قلب خود حس می کرد. از همه ی این ها وحشت کرد و بیشتر از همه از اسارت لبانش بین لبانی که نبض داشت.

هادی قول داد همه چیز درست خواهد شد، گفت و گفت و گفت تا اشکهای خورشید بند آمد و فقط نگاهش نگران ماند، تا رسیدن به خانه، تا پناه بردن به اتاق، خودش را کنترل کرد و بعد از نبودن سیما استفاده کرده و هق زد... اشک ریخت برای تنهایی خودش که آغوش و بوسه ای ناگهانی ته دلش را آرام کرده بود و در کمال ناباوری حبه قندی کوچک ته دلش آب شده بود از ابراز علاقه ای که جز فیلم ها در جایی ندیده بود. انگشت اشاره اش مدام روی لبش رژه می رفت و نمی گذاشت فراموش کند اولین بوسه اش در خیابانی خلوت و مقابل کافه ای هم نام

خودش بوده... حس بدی داشت، خدا شاهد این بوسه اشتباه بوده و حتی نمی توانست از او کمک بخواهد ، کاش سیما حرف می زد، کاش می شد دخترانه در آغوشش از این احساسات جدید و غریب بگوید...

گوشی اش لرزید، نام هادی که هنوز پیشوند آقا را داشت دوباره اشکش را روان کرد، آن قدر به اسمش خیره شد تا تبدیل شد به میس کال... انگشتش را محکم تر روی لبش کشید ، عزیز گفته بود مردها عشقشان با زن ها فرق دارد، مرد که عاشق شود دلش دیوانه وار زن را می خواهد، می شود یک قاب دور زن، اما نگفته بود، از آغوش و بوسه نگفته بود، فقط گفته بود عشق حریم دارد، از عشق معین لذت می برد و می گفت توی تمام بی کسی هایش معین یک نعمت است، یک فرستاده که قرار است جای همه نداشته هایش را پر کند...

و حالا او مانده بود و مردی که بی محابا او را بوسیده و او از شرم و شاید بی کسی خودش را در آغوش همان مرد انداخته بود.

گوشی دوباره زنگ خورد، خاموشش کرد، باید فکر می کرد. باید قلبش را سرکوب می کرد و با عقل به هادی فکر می کرد. هادی را هنوز نمی شناخت.

دلش برای پیاده روی های دخترانه و پر از شیطنت با هانیه دختر عمه نرگس تنگ شده بود ، اما تماس با منزل عمه چیزی جز همان توهین و تهمت ها را برایش نداشت.

توی پارک ، همان پارک که مرد باعث زمین خوردنش شده بود نشسته و به تاب خیره بود. سیما بالاخره آشتی کرده و شرط گذاشته بود که سرش پایین باشد، هادی

که آمد توی اتاقش بماند، دلش آشپزی برای شب های بودن هادی نکند و... چون عزیز او را به امانت سپرده بود. عزیزی که بی رحمانه سکوت کرده بود.

گوشی اش کوتاه لرزید و پیام هادی ظاهر شد، سیما نمی دانست تمام لحظه هایی که هادی در پذیرایی به حرفهایش گوش می داد او در اتاق عاشقانه های هادی را مرور می کرد و بعد از رفتنش روی نگاه کردن به سیمای ساده لوح را ندارد.

-جالبه بازم شما؟

سرش را چنان با شتاب به طرف صدای آشنا چرخاند که گردنش درد گرفت، مرد خندید:

-اجازه هست بشینم؟

به فضای خالی نیمکت اشاره کرد و بی اجازه نشست:

-پات بهتره؟

هنوز از دیدنش شوکه بود، باورش نمی شد دوباره این مرد را ببیند. خواست بلند شود که مرد دست دراز کرد و بند کیفش را گرفت:

-نرو

نگاهش بین بند کیف و چشمان مرد چرخید، گوشی اش زنگ خورد، کنار مرد روی نیمکت بود، اسم هادی و تصویر لبخندش ظاهر شد.

مرد پوزخند زد:

-دوستش داری؟

دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت، بند کیف سرخورد و تا روی دست مرد پایین آمد. دستپاچه کیف را هم بالا کشید. انگشتانش می لرزید و این از دید مرد دور نبود.

تماس قطع شد و او چند قدم دور شد.

-دوست داشتن توی این شهر قماره...دلتو که بازی انگار همه چیزو باختی...
خورشید ایستاد.

-برگرد همون جا که بودی، تو به اینجا تعلق نداری.

برگشت و با بهت پرسید:

-تو منو می شناسی؟

مرد پاهایش را روی هم انداخت و به روبه رو زل زد:

-شناختن آدم ها کار ساده ای نیست. منم فقط فکر می کردم می شناسمت.

خورشید راه رفته را برگشت و مقابلش ایستاد:

-کی هستی؟

مرد چند لحظه سکوت کرد ، تردید داشت برای گفتن حرف هایی که روی زبانش بود :

-اون روز وقتی بغلت کردم خودخواهانه فکر کردم اولین تجربه ی توئه ولی ...

برایش سخت بود ولی چشم بست و گفت:

-دیدم اون مرد بوسیدت...

خورشید در برابر چشمانی که باز شده و چهره اش را می کاوید ضعف کرد، در خاکستری چشمانش هیچ حسی نبود جز سرزنش...

مرد بلند شد، نگاه نافذ و سردش بار دیگر تمام خورشید را اسکن کرد و آرام گفت:
-مواظب خودت باش.

پاهایش دیگر جانی برای ایستادن نداشت، کنار نیمکت، روی سنگفرش سخت پارک زانو زد، سرش را لبه ی نیمکت گذاشت و فکر کرد عزیز چگونه دلش آمد، تنه‌ایش بگذارد وقتی هنوز نیاز داشت راهنمایی شود، نیاز داشت بشنود برای فرار از معین به هر کسی پناه نبرد!

سیما گوشی تلفن را از دستش بیرون کشید و محکم گفت:
-گفتم نه.

خورشید از روی میز گوشی همراهش را برداشت و به روزنامه ی روی مبل چنگ زد:

-چرا نه؟

سیما کلافه مویی را که روی پیشانی اش بود پشت گوش برد:
-عزیزت مخالفه، عزیزت گفته همین جا باشی نه جای دیگه...

پوفی کشید و سعی کرد روی شماره مورد نظرش تمرکز کند:

-بهش بگید خورشید نیازی به توجه کسی نداره. می خوام کار کنم می خوام...
شماره را با گوشی اش گرفت ولی بعد از دومین بوق سیما گوشی اش از بین
انگشتانش کشید:

-تمومش کن خورشید، من واقعا اعصاب این مسخره بازی ها رو ندارم. می گم نه
یعنی نه...اگه این قدر سرخود شدی که می خوامی هر غلطی بکنی برگرد پیش
عزیزت.

خورشید به طرف اتاقش رفت :

-من بر نمی گردم اونجا، اگه حوصله منو ندارید اینجا هم نمی مونم.
وارد اتاقش شد و در را محکم بهم زد، خودش را روی تخت انداخت، کلافه بود،
معین توی آخرین تماسش گفته بود او یک احمق است که به جای جنگیدن فرار
کرده...عزیز بعد از دو ماه تماس گرفته و پرسیده بود دارد توی آن شهر چه غلطی
می کند؟ و او برای پاسخ به همه ی این تنش ها، می خواست کار کند و محتاج
پول مهران نباشد.

خسته بود، از این همه ضعفی که داشت، از اینکه قربانی اصلی این جنجال ها
فقط او بود ولی نمی توانست دم بزند، چون احمقانه قول داده بود که ساکت
باشد، که بخاطر معین و آینده اش، آبرو نبرد!

باید با هادی تماس می گرفت، می گفت که به کمکش نیاز دارد نه به عاشقانه هایی که این روزها شدت گرفته بود... به شکلک بوسه ی پایان تکست ها، به دوستت دارم هایی که هنوز پاسخ نداده بود، به این ها نیاز نداشت فقط کمی حمایت می خواست برای استقلالی که در ذهنش بود.

از اتاق خارج شد تا گوشی را از توی پذیرایی بردارد، سیما هنوز کنار دستگاه تلفن ایستاده بود، همان جایی که دقایقی پیش بود، شوکه و خیره به دست هایش ، دست هایی که گوشی خورشید درونش بود، نگاه می کرد.

چیزی به سرعت از ذهن خورشید گذشت، پیام ها، شکلک ها، دوستت دارم ها و ...زانونه های خورشید لرزید، از اضطراب چیزی تا سقوطش نمانده بود. حتی نمی توانست نفسش را رها کند با لکنت گفت:

- خاله!

سیما به طرفش چرخید، پوست صورتش به سرخی می زد، خورشید قدمی نزدیکش شد:

-گفت باهاتون حرف میزنه...

سیما با چشمانی سرخ خیره اش شد، باورش نمی شد از دختر بچه ای شهرستانی رو دست بخورد، او اعتماد کرده بود... او به هردویشان دوباره اعتماد کرده بود.

-خاله هادی دوستم داره، میگه شما به خاطر من مخالفید، خاله من انتخاب دیگه

ای ندارم، نمی خوام سر بار شما باشم نمی خوام مزاحم شما...
سیما به طرف تلفن رفت شماره هادی را گرفت و کوتاه فقط گفت بیاید. خورشید
درمانده و با بغض به طرف اتاقش رفت، نمی خواست بماند، تحملش تمام شده
بود، از دو ماه پیش تا به حال یک لبخند واقعی نداشت، دلش برای روزهای
آرامش تنگ شده بود، دلش یک آغوش می خواست که بی هیچ توقع و
چشم داشتی فقط آرامش کند، دلش عزیز بی انصاف را می خواست و عطر یاس
تنش را...
وسایلیش را جمع کرد، لباس هایش را عوض کرد و کیف دستی اش را برداشت،
باید حداقل کمی دور می شد، باید بر می گشت، باید التماس عزیز می کرد تا برای
نگاه نکرده ببخشدش، باید می رفت، نگاه سیما کلی حرف داشت نمی شد بماند و
خودش را به خرید بزند...
از اتاق بیرون زد، سیما هنوز کنار تلفن نشسته بود و گوشی همراه خورشید را
نگاه می کرد.
به طرف در رفت و چمدان را پشت سرش کشید کفش هایش را پوشید .
-داری فرار می کنی؟
لحنش سرد بود و تیز. اهمیتی نداد و در را باز کرد، خدا حافظ آرامی گفت و در را
به هم زد... سیما دنبالش دوید:

- صبر کن خورشید، کجا میری؟

اهمیتی نداد، از راه پله پایین دوید، باید تا قبل از تاریک شدن هوا به ترمینال می رسید، قدم در کوچه گذاشت، هوا ابری بود، حس باریدن داشت، شاید پاییز از راه رسیده بود!

کیف پولش را چک کرد، اگر دربست می گرفت برای کرایه اتوبوس پول کم می آورد، به خودش لعنت فرستاد که روز قبل تنبلی کرده و کارت بانکی اش را تمدید نکرده بود. از ساختمان خارج شد و به صادقی که قصد داشت ماشینش را داخل ساختمان ببرد نگاهی انداخت. صادقی برایش دست تکان داد و پیاده شد:

- جایی تشریف می برید؟

اخم کرد، فقط مانده بود برای او توضیح دهد، رویش را برگرداند:

- بیرونت کرده؟

ایستاد و با خشم نگاهش کرد:

- متوجه منظورتون نمی شم.

صادقی پوزخند زد:

- بهت نمی خورد شبیه سیما باشی.

دسته چمدانش را فشرد، چرا سیما را خانم کریمی خطاب نمی کرد؟!

- بار اول که دیدمت فهمیدم این کاره نیستی ... خوبه که داری میری اون سیمای
عوضی...

قدم هایش را تند کرد، نمی خواست بشنود، کوچه خلوت بود و جز صدای غرغر
های صادقی چیزی نمی شنید.

چمدان را روی آسفالت کوچه به دنبال خودش می کشید و سعی می کرد فقط به
برخوردش با عزیز فکر کند، عزیز مادر بود و مادر نمی توانست دست رد به سینه
ی فرزندش بزند. صادقی حتما مشکلی با سیما داشت که ...

سرش را تکان داد، در بین راه برای عزیز یک بسته سوهان می خرید، عزیز عاشق
خوردن چای با سوهان بود، سیما چه کاره بود که صادقی گفته بود سیمای
عوضی؟؟

یک بسته هل سبز هم می خرید، و کمی دارچین، عزیز عاشق این افزودنی های
خوش طعم چای بود...

قدم هایش را تند کرد و در انتهای کوچه مواجه شد با نور شدید چراغ های یک
ماشین، دستش را بالا برد و سایه بان چشمانش کرد.
ماشین متوقف شد و لحظاتی بعد صدایی آشنا:

-جایی میری؟

کنار کشید و به مرد با تعجب نگاه کرد، باز هم او!!

مرد دستش را در جیبش فرو برد و دسته کلیدی بیرون آورد:

- فکر کنم اینا مال توئه!

به دسته کلیدی که گم کرده بود نگاه کرد:

- کف ماشین افتاده بود، داری جایی میری؟

دستش را دراز کرد ، کلید را گرفت و آرام گفت:

- باید برم.

مرد شانه بالا انداخت و در حال سوار شدن گفت:

- به سلامت.

ماشین را روشن کرد و همان لحظه مگان سفید رنگ هادی به سرعت داخل کوچه

پیچید و از مقابلش گذشت، خورشید تا انتهای کوچه و آپارتمان سیما ماشین را

دنبال کرد و آه عمیقی کشید. مرد شیشه را پایین داد و پرسید:

- می خوای برسونمت؟

نه محکمی گفت و نگاه از ته کوچه گرفت .

- با کسی قرار داری؟

تند نگاهش کرد.

- این پسره که اینجاست، با یکی دیگه آشنا شدی؟

خورشید حرصی شد ، لب گزید، مرد حق داشت، این مدت به اندازه تمام عمر راحت و دست یافتنی شده بود.

-راحتم بزار.

مرد در ماشین را برایش باز کرد:

-سوار شو

خورشید پوزخند زد:

-چرا؟ چرا باید سوار بشم؟ اصلا چرا همه تون فکر می کنید من یک احمقم؟

مرد با غیظ گفت:

-چون هستی...چون راحت اعتماد می کنی...چون فکر می کنی همه آدم ها فقط

ظاهر دارن...اگه لبخند زدن یعنی خوبن، اگه اخم کردن یعنی نه...تو چند سالته؟

5 سال هست؟ اصلا عقل داری؟

خورشید دستانش مشت شد ، زبانش آماده ی حمله به مرد ...مرد پیاده شد:

-الان از چی فرار می کنی؟اون مرد چی شد؟کجا میری این موقع؟اصلا تو کس و

کار داری یا به قول اون راننده عوضی بی کس و کاری ؟

اشک هایش سر خورد...مشت هایش باز شد ..او هیچ کس را نداشت، به جایی

می رفت که هیچ کس منتظرش نبود...زبانش کند شد نالید:

-ندارم...هیچ کسی رو ندارم.

مرد لب گزید، زیاده روی کرده بود، اصلا این جثه ی ظریف طاقت یک اخم را نداشت چه برسد به این همه حرف و نیش.

-برو خونت ، فکر کن...بعدش باهام حرف بزن...

از توی جیب کتش کارتی بیرون آورد و به طرفش گرفت:

-باهام تماس بگیر، حرف می زنیم، باشه؟

کارت را نگرفت، مرد کارت را روی چمدانش گذاشت و رفت.

انتهای کوچه مقصدش نبود اما پاهایش این را نمی فهمید، پیش نمی رفتند، کلید را توی مشتش فشرد و کارت را روی زمین انداخت، بی آنکه نگاهش کند ، باید بر می گشت ، باید حرف می زد، با هادی، با سیما ، باید مطمئن می شد از عزیز و بعد می رفت ...با همه جسارتش تحمل پس زدن از طرف عزیز را نداشت.

آسانسور که در طبقه پنج ایستاد نفس عمیقی کشید، هادی هنوز آنجا بود و حتما سیما مجابش می کرد این عشق اشتباست. دستش را روی زنگ گذاشت ولی فشار

نداد.کلید را در قفل چرخاند، چمدان را آرام داخل کشید، هیچ کس در پذیرایی

نبود، کلید را روی جاکفشی گذاشت و آرام خاله اش را صدا زد...تلویزیون روشن

بود و اخبار پخش می کرد. نگاهش به راهرو و در انتهای آن افتاد...قدم هایش را

آرام برداشت...دستش را روی دستگیره در نیمه باز گذاشت.عطری آشنا و خوشبو

مشامش را تحریک کرد. لبخند زد، این عطر را قبلا از نزدیک ترین فاصله بو کرده بود!

دستگیره را کمی به جلو هل داد، صدای خنده ی سیما می آمد... او هم می خندید... خنده اش را دوست داشت، وقتی ردیف کامل دندان هایش را به نمایش می گذاشت ... مجری، خبر از انتخابات زود هنگام در فرانسه می داد... در تا نیمه باز شد، صدای خنده ها و عشوه های سیما شدت گرفت، نگاهشان کرد، لبخند به طور مضحکی روی لب هایش خشک شده بود. نگاهش بین لباس های مچاله شده و کمربندی که از تخت آویزان بود حرکت کرد و روی تن برهنه ای ماند

که حتی در دورترین رویاهایش هم آن را تصور نکرده بود!
هادی بلند خندید و با صدایی خمار گفت:

- سیما هیچ زنی مثل تو دیونه م نمی کنه!

تلویزیون از نجات معجزه آسای یک دختر بچه ی چینی گفت که از طبقه پنجم یک آپارتمان سقوط کرده بود، دستگیره را محکم فشرد تا سقوط نکند.

در با صدای جیر جیر بدی کامل باز شد ، صدای خنده ها قطع شد، اخبار گو از سامانه ی بارشی می گفت که قرار بود از غرب کشور وارد شود، چند قدم به عقب برداشت، کلمات خورشید... تو... باشگاه خبرنگاران جوان... خورشید عزیزم ... اختلا

سی میلیاردمی... من و سیما فقط... حمله نیروهای تکفیری... در بخش بعدی خبر
... همه به سویس هجوم می آوردند و او هم چون سربازی بی دفاع با
اسلحه ای خالی تسلیم شد و اجازه داد اشک هایش سرازیر شوند.

تمام حرصش را توی انگشتانش جمع کرده و لیوان را می فشرد. ماهان با آرنجش
به بازویش زد و به دکتر ساعدی اشاره کرد:

- فکر کنم داره دنبال تو می گرده .

به کراوات قرمز ماهان پوزخند زد:

- تو چرا ست کردی؟

ماهان خندید:

- ته ته جون امر کردند تم امشب قرمز مشکی باشه.

لیوان را قبل از خرد شدن ، محکم روی میز گذاشت و پوف کلافه ای کشید،

گوشی اش را روی ویبره گذاشت و داخل جیبش فرو برد. ساعدی با لبخند

نزدیکش می شد . برای احترام بقیه فاصله را خودش طی کرد و با تمام نفرتی که

از این ریاکاری های جدیدش داشت او را به گرمی در آغوش گرفت:

- مشتاق دیدار دکتر.

ساعدی با دست چند ضربه ی آرام به شانه اش زد و او را کمی عقب داد، توی

صورت مصمم و محکمش لبخند زد:

- خوشحالم اینجایی، ترانه می گفت محاله بیایی، گفتم مگه میشه روی حرف استادش حرف بزنی؟

خندید، کوتاه، فکر کرد کاش می توانست. ساعدی برای ماهان سر تکان داد و پرسید:

- خب چه خبر؟ اوضاع چطوره؟ مطب؟ بیمارستان؟ حسابی سر خودتو مشغول کردیا...

حوصله حرف های تکراری را نداشت، حداقل نه حالا که مدام حواسش به گوشی اش بود که نه تماسی داشت و نه پیامی...

کنار ساعدی روی مبل نشست ، روبه روی پیست رقصی که چند نفر با موزیک ملا می می که پخش می شد مشغول رقصیدن بودند.

-اوضاع خوبه، صبح ها توی بیمارستان و عصر مطب...

-و شب خدمت پدر عزیز...

با صدای ترانه سرش را چرخاند، بلند شد و دستش را دراز کرد:

- ترانه؟

ترانه بلند خندید و به جای دست دادن خودش را در آغوش انداخت:

-دلم برات تنگ شده بود دکی جون.

کمی عقب رفت و دستانش را زیر سنگینی نگاه دکتر بالا آورد و بازوهای برهنه ی

ترانه را گرفت و آرام پرسید:

-سفر خوش گذشت؟

ترانه کمی فاصله گرفت و با لذت چهره اش را کاوید، ابروهای خطی و چشمان خاکستری اش... پوست سبزه و بینی و قوسی که برایش بامزه بود، لب های خوش حالت و چانه ای که دیوانه اش بود خصوصا چال دوست داشتنی اش... انگشت اشاره اش را روی چال گذاشت ، فشار داد و با خوشحالی گفت:
-خوب بود ،عالی می شد اگه تو هم بودی، می دونی چقدر دلتنگ این چاله بودم.همش می ترسیدم پرش کرده باشی.

دکتر به شیرین زبانی دخترش خندید و ترانه روی پنجه هایش ایستاد ،سرش را جلو برد تا به عادت همیشه چانه اش را ببوسد ولی لب هایش غنچه توی هوا ماند. با ابروهای بالا رفته این عقب نشینی را نگاه کرد و صدایش زد:
-علی!

علی قدمی عقب تر رفت، هنوز هم به این رفتارها عادت نکرده بود،خصوصا وقتی کمی آن طرف تر ماهان و سجاد و رضا ایستاده بودند، تا همین جا هم به خاطر دکتر تحمل کرده بود، باید با ترانه حرف می زد، باید برایش حریم تعیین می کرد.نگاهی کلی به اندام ظریف و قد کوتاهی که با پاشنه ای بلند تا سینه اش بود انداخت .

پیراهن کوتاه و قرمز رنگش با خط های مشکی دور یقه اش به پوست برنزه اش

نمی آمد، آرایشی غلیظ و خط چشمی که با همه ی بی تجربگی اش حس می کرد
بیش از حد ضخیم و بلند کشیده شده... خالکوبی هلال ماه بالای سینه اش...
لب گزید و آرام گفت:

- ترانه درست نیست بین این همه آدم...

ترانه لب هایش را جمع کرد و با لحنی لوس گفت:

- بریم تو اتاق؟

چشم هایش گشاد شد، سفر به پاریس همان یک ذره شرم دخترانه اش را هم
نابود کرده بود. می خواست باز برای این عزیز کرده ساعدی توضیح دهد که
گوشی اش لرزید، گوشی را بیرون کشید و به شماره نا آشنا نگاه کرد و با تعلق
جواب داد، ترانه دستش را کشید و به طرف پیست رقص برد، رقص نور، فضای
زیبایی ایجاد کرده بود، حضار چاپلوسانه برای تک دختر ساعدی
کف زدند... صدای آهنگ بالا رفت، صدای علی هم... ترانه دستش را روی شانه
علی گذاشت، علی گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و آدرس را خواست، صدای
زن در میان شلوغی خیابان آن طرف خط و موزیک سالنی که پر بود از مهمانان
دکتر ساعدی تازه از سفر برگشته به گوش علی نرسید، تقریباً فریاد زد:
- یک بار دیگه آدرسو بدید خانوم.

صدای زن شدت گرفت و نام خیابانی را گفت. گوشی را قطع کرد، دست ترانه هنوز روی شانه اش بود. پس کشید و رقص ترانه هم چون بوسه اش معلق ماند. باید توضیح می داد، هم برای ترانه و هم دکتر ولی حتی یک ثانیه هم نباید تعلق می کرد، زن گفته بود حال دختر خوب نیست، گفته بود نیمه بیهوش است.

صدای خنده می آمد، صدای بحث کردن دو نفر... خنده آشنا بود، توی خانه ای نا آشنا به این سو و آن سود می دوید، توی یک سالن بزرگ فقط یک در وجود داشت با خوشحالی به طرفش رفت، صداها شدت گرفت، زنی مستانه می خندید و مردی فریاد می زد، زن پیچ پیچ می کرد و مرد این بار قهقهه می زد. دستش را روی دستگیره گذاشت و به شدت باز کرد، اتاق خودش بود، همان اتاقی که پشت پنجره اش پر از شمع دانی هایی با عطر مست کننده بود. نگاهش را توی اتاق چرخاند تا رسید به تخت، به پتویی که مچاله شده و تکان می خورد، قدم هایش را تند کرد، دستش را به پتو رساند و چشمانش را بست، پتو را آرام عقب کشید و چشم گشود، سیما برهنه در آغوش معین بود و دست های معین طمع کارانه روی فراز و نشیب هایش حرکت می کرد... معین می خندید و با لذت سیما را خورشید صدا می زد...

- خورشید... خورشید، خورشید....

خودش را عقب کشید و فریاد زد:

- نه...نه...نه....

- خورشید، خورشید جان آروم باش .

باز عقب تر رفت، دستان معین سیما را نوازش می کرد ولی او هم سنگینی دستی را حس می کرد. چشم بست و محکم تر از قبل گشود.

دست مرد هنوز روی پیشانی اش بود ، وحشت زده باز عقب تر رفت ، نشست و زانوهایش را جمع کرد، این مرد باز هم بود. این مرد حضورش داشت پررنگ می شد.

-من کجام؟

به اتاق ناآشنا نگاه کرد، به تختی که رویش بود، به دیوارهای خاکستری رنگ و تابلوها و میز کار پای پنجره و لب تاپ رویش ، به قفسه ای که سمت دیگرش بود و پر بود از کتاب...به ذهنش فشار آورد ، چگونه اینجا بود؟ چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد تمرکز کند.

-دیشب حالت خوب نبود، می خواستم برسونمت خونه خالت ولی گفتم نه،

گفتم فرار کردی گفتم...

با چشمانی گشاد شده سرش را بالا گرفت، فرار کرده بود، از خانه ی سیما، از اتاقش، از سیل توجیه های هادی و سکوت حق به جانب سیما، از صدای خرد شدن تمام وسایل پذیرایی توسط هادی...از جیغ های سیما و توهین هایش...نیمه

شب فرار کرده بود و تنها چیزی که برای چنگ زدن داشت همان نقطه از کوچه بود، همان جا که کارت را انداخته و بعد با دیدنش لبه ی جدول گریه اش گرفته بود.

-خوبی؟

سرش را تکان داد خوب نبود، چیزی ته دلش ، آنجا که با بوسه هادی قندی آب شده بود بالا می آمد، دستش را مقابل دهانش گرفت، ذهنش لجوجانه دنده عقب گرفته بود ،اتاق سیما ،عشوه ها و ناله هایش میان خنده ی هادی،... پاهایش را از تخت پایین آورد و به مرد با التماس نگاه کرد، مرد تخت را دور زد و او را به سمت در گوشه اتاق برد، در را باز کرد و خورشید همان دم، مقابل چشمان مرد بالا آورد هر آنچه دیده بود، هر چه شنیده و حس کرده بود...آن قدر عذرا که حس کرد دل و روده اش هم بالا خواهد آمد.

مرد روی زانو نشست و بی توجه به صحنه تهوع آور روبه رویش آرام بین دو کتفش را نوازش کرد:

-چند تا نفس عمیق بکش، آفرین...نفس عمیق ، بلند تر...

نفسش بالا نمی آمد ، نمی خواست مرد باشد دستش را در هوا تکان داد ، دو قدم مانده به روشویی گند زده بود به سرویس بهداشتی.

- خوبم، برید...برید لطفا.

مرد بازویش را گرفت و بلندش کرد ، مقابل روشویی، شیر آب را باز کرد و خودش چند مشت آب به صورت دختر رنگ پریده پاشید و گفت :

-همین جا بمون، دستتو بگیر به لبه روشویی تا برات لباس بیارم.

باشه ی آرامی گفت ، هنوز تهوع داشت و دلش هم چون کوهی آتشفشان پر بود از موادی مذاب که هم می سوزاند و هم می لرزاند.

مرد با یک تی شرت و گرمکن برگشت:

-خیلی اندازه نیست ولی بهتر از این لباسای خیسه.

خورشید لباس ها را گرفت و مرد رفت، باید از مرد کمک می گرفت، باید بر می گشت شهرستان...باید فراموش می کرد! باید از این شهر لعنتی و آدم هایش دور می شد!

-بابا من توضیح میدم.

دستش را به نشانه سکوت بالا برد ، آن قدر از صبح زود حرص خورده بود که میگرنش عود کرده و همین درد لعنتی زبان علی را کند کرده بود.

این گستاخی ورای تحملش بود، تمام قانون هایش زیر سوال رفته و به سخره گرفته شده بود.گلدان ظریف کریستال را از روی میز برداشت و آینه قدی توی س

الن را هدف گرفت و فریاد کشید:

-بهت گفته بودم اینجا جاش نیست.

صدای خرد شدن و افتادن تکه های آینه کف سالن هم زمان شد با جیغ خورشید که گوشه ای ایستاده و می لرزید. چند ثانیه طول کشید علی هضم کند این حجم از عصبانیت حمید را... باورش نمی شد مردی که از شدت خشم به کبودی می زد پدرش باشد. نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد و از سویی حواسش پی دختری بود که بغض کرده به دیوار تکیه داده و می لرزید.

-بابا من...

حمید باز فریاد کشید:

-تو چی؟ لعنتی گفتم هر غلطی می خوای بکنی دیگه به من ربط نداره ولی این خونه حرمت داره، این خونه قانون داره... این خونه جای این کثافت کاری ها نیست . علی نزدیکش شد و با التماس گفت :

-بابا لطفا تمومش کن... داری اشتباه فکر می کنی... این دختر...

حمید به طرف خورشید رفت، توی آن تی شرت گشاد و شلوار دراز مظلوم به نظر می رسید ولی حمید ندید این مظلومیت را، ندید لرزشی که کل بدن دختر را در بر گرفته بود و در کمترین فاصله بر سرش فریاد زد:

-با این کارا به چی می خوای بررسی؟ به چقدر پول؟ به چقدر لذت؟ دختر مگه تو پدر و مادر بالای سرت نیست؟ مگه خونه نداری که از دیشب توی اتاق پسر من

شبو صبح کردی؟ به چی می نازی؟ به قیافت؟ بدبخت دو روز دیگه یکی خوشگل تر از تو، جاش روی اون تخته...توی ه*ر*ز*ه*...
خورشید دیگر نشنید...گوش هایش در جا زد روی ه*ر*ز*ه*؟! قلبش فرو ریخت، پاهایش تا خورد، حتی دیوار هم پشت سرش محکم نبود برای چنگ زدن و ایستادن ، مقابل مرد روی زمین افتاد.بغض روی قلبش سر باز کرد.اشک هایش طعم خون می داد.طعم بدبختی ...لب باز کرد دفاع کند، از خودش ، از پاکی اش، ولی بغض نگذاشت...اشک نگذاشت...ضعف نگذاشت...به مردی که علی صدایش زده بودند نگاه کرد.او باید حرف می زد، او باید می گفت خورشید ه*ر*ز*ه* نیست.

علی با شرمندگی به طرفش رفت، کنار پدرش ایستاد روبه خورشید، التماس نکرد، به لکنت نیفتاد. محکم به حمید گفت:

-هر چی می خوامی به من بگو،حق داری...ولی این دختر نه...این ه*ر*ز*ه* نیست، این

دختر پاکه...سرخ میشه از کوچکتین تماس...نمی تونه زل بزنه تو چشمای یه مرد...نمی تونه از خودش دفاع کنه...

به طرف حمید چرخید،هنوز عصبانی بود .عصبی از حضور دختری روی تخت پسرش...

-به همون حرمتی که گفتید آوردمش اینجا، چون دیشب از دیدن هم آغوشی یه

زن و مرد تا صبح تو تب سوخت... ه*ر*ز*ه نیست. خورشیده... می شناسمش بابا
که

آوردمش جایی که یادگار مامانه، جایی که بهار بوده...

حمید فریاد کشید:

- اسم بهارو نیار... تو حق نداری وقتی با این دختره...

علی متقابلا صدایش را بالا برد:

- گفتم اسمش خورشیده...

خورشید با چشمانی خیس چنگ زد به پایین پیراهن علی، نمی خواست این

دعوای پدر پسری را، نمی خواست بشود یک خط تیره بین دو مردی که می شد
علاقه شان بهم را حس کرد.

- علی آقا... تو رو خدا... پدرتون حق دارن... بودنم اشتباست.

علی پوفی کشید و به سردی گفت:

- لباساتو با اتو خشک کن. میریم خونه ی من...

خورشید بلند شد، اشک هایش بدون هیچ هق هقی روی گونه اش راه گرفته و

قصد بند آمدن نداشتند.

- فقط تا ترمینال منو برسونید، میرم شهرستان، پیش عزیز... اون حتما...

علی غرید:

- بعدا در موردش حرف می زنیم. برو تو اتاق تا به پری بگم صبحونه واست بیاره.

حمید پوزخندی زد و از پله ها پایین رفت. توی سالن پایین، مقابل تی وی نشست و به صفحه خاموشش زل زد. پری با پیراهن و روسری گلدارش نزدیکش شد و با نگرانی پرسید:

- آقا حالا چی میشه؟

حمید به استرس و چشمان قهوه ای و خیس پری لبخند زد، دختر چشمانش سیاه بود، مثل بهار، مثل پرستو... علی گفته بود اسمش چیست؟ اخم کوچکی کرد، پری قدمی به عقب برداشت، چیزی یادش نیامد، هیچ دفاعی نکرده بود، مثل یک موش در تله افتاده فقط لرزیده و اشک ریخته بود.

سرش را تکان داد، هیچ توجیهی برای بودنش درست نبود... باید می رفت، اسمش چه بود؟ کاش می فهمید، هجده سال بیشتر نداشت، شاید نوزده... اگر بهار بود بیست سالش بود... اگر بهار بود!!!

با صدای قدم هایی روی پله سرش را چرخاند، دختر بود با مانتویی مشکی و ساده با همان روسری ساتن آبی، به طرفش آمد، سرش پایین بود. نگاهش کرد، جزء جزء صورتش را کاوید، پیشانی، ابروهای که نه مدادی داشت و نه تتویی، مژه هایی بلند و بدون ریمل، بینی کوچک که نوکش به سرخی می زد، لبهایی که به دندان گرفته و پوست پوستشان می کرد، چانه ای که می لرزید.

خورشید زیر نگاه خیره مرد، اعتراف کرد، سخت بود ولی گفت برای غریبه ای که
ه*ر*ز*ه خوانده بودش...

-از سر بی کسی دیشب پناه آوردم به پسرتون... شما راست می گید نه پدر دارم و
نه مادر، که اگه بودن شاید به چشم شما هرز...

بغض کرد، هیچ گاه از پاک بودنش دفاع نکرده بود، عزیز گفته بود خورشید مگر
بد هم می شود؟ خورشید نماد روشنایی بود، مگه در نور نقطه ای تاریک مفهوم
داشت؟

-خورشید؟

به طرف علی برگشت، لباس هایش را عوض کرده و سویچ را توی انگشتانش می
چرخاند:

-بریم.

خورشید به حمید نگاه کرد، لبخند زد و خداحافظ آرامی گفت.

علی بی حرف به طرف در رفت و خورشید دنبالش... با قدم هایی سنگین و قلبی
فشرده... دلش می خواست قبل از رفتنش مرد یخی پشت سرش چیزی بگوید،
حتی داد و بیدادی... ولی این گونه سکوت نکند.

-صبر کن.

علی از چهارچوب در برگشت و به حمید نگاه کرد که نگاهش به تلویزیون خاموش
بود.

ولی خورشید فقط ایستاد، چشمانش را بست، مرد قرار بود حرف بزند.

-تو می مونی...البته فعلا

چشمانش را گشود ، تعجب توی نگاه علی را رد کرد و به مرد نگاه کرد.

-پیش پری بمون، بمون تا بفهمم قصه ی توی این شهر بودندت چیه.

علی لبخند زد و تردید توی وجود دختر را از بین برد، حمید از جایش بلند شد و

در حین بالا رفتن از پله ها گفت:

-برو تو آشپزخونه یه چیزی بخور، رنگ به صورت نداری دختر...

علی در را بست و صدایش زد:

-بابا

حمید دستی توی هوا تکان داد:

-فقط خورشید می مونه تو برو پی کارت...

-ولی امروز جمعه ست.

حمید لبخند زد:

-برو خونه ی خودت، نمی خوام تا مهمون دارم مزاحم بشی.

خورشید لب گزید و با ناراحتی به علی نگاه کرد ولی علی چشمکی زد و از خانه

خارج شد. خیالش از خورشید راحت بود و راحت می توانست فکری برای ترانه و

دکتر ساعدی که تمام تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بود بکند.

پشت پنجره آشپزخانه ایستاده و به حیاط بزرگ و باغچه سرسبز و گل های آفتاب گردان نگاه می کرد، باورش سخت بود، اینکه خانه ی کوچک عزیز و اتاق دوست داشتنی اش را ترک کرده و این چنین آواره ی شهری غریب شده بود...از صبح چند بار دستش به سمت تلفن کشیده شده بود تا به سیما زنگ بزند...بگوید کجاست، بگوید نگران نشود اما خودش به این حرف های تو ذهنش پوزخند می زد، سیما...هنوز هم درک آن صحنه سخت بود، سیما ، خاله ای که دم از آبرو زده بود، هادی کسی که در مدت کوتاهی خواسته بود عاشقش کند، چقدر احمقانه او را حامی خودش می دانست، اصلا مگر می شد؟ با زنی در تخت باشی و برای دختری عاشقانه حرف بزنی؟ اصلا نامش چیست؟ خیانت؟ هوس؟
-به چی فکر می کنی؟

از ترس هینی کشید و برگشت ، حمید کنارش ایستاد و لبخند زد:
-ترسوندمت؟

نفس بلندی کشید، ترسیده بود ، هنوز فریادهای مرد توی گوشش بود.هنوز ترس داشت از این مرد که به یک باره رفتارش عوض شده بود.کمی فاصله اش را بیشتر کرد.حمید به کنار کشیدنش باز لبخند زد:

-پری کجاست؟

سریع جواب داد:

-رفته خرید...گفت زود میاد.

حمید سری تکان داد و پشت میز آشپزخانه نشست. دست هایش را در هم قلاب کرد:

-چیزی می خواهید براتون بیارم؟

حمید ابرو بالا انداخت و به صندلی روبه رویش اشاره کرد:

-بشین کارت دارم.

دلش شور افتاد، طاقت نداشت، این بار سکوت نمی کرد اگر مرد...

-بشین.

صندلی را عقب کشید و نشست. دستانش را روی پاهایش قفل کرد و خیره شد به رومیزی.

-تمام دیشب بهت فکر کردم...به حرف هایی که زدم. به اشک هایی که

ریختی...تو رو نمی دونم ولی من به خدا اعتقاد دارم...مادرم می گفت دل

شکستن گناه کبیره ست...

دستی تو موهای جو گندمی اش کشید و لب گزید:

-ترسیدم...از حرفایی که زدم...از علی...از دفاعی که کرد...

پوزخند زد:

-علی اهل دفاع نبود، آخرین باری که رفتم خونش و با یه دختر دیدمش اونقدر

عصبانی شدم که یه سیلی زدم تو صورت دختره...می دونی واکنشش چی بود؟

خورشید سرش را بالا گرفت، تو چشمان مرد مسن روبه رویش نگاه کرد :
-بی توجه به دختره که گریه می کرد برای من یه لیوان آب آورد، گفت آروم باشم،
گفت فقط نیاز داشته...رک بدون ترسی از اون دختر که توی دعوا جیغ کشیده و
دم از عشق زده بود.

خورشید باز سرش را پایین انداخت، لبش را گزید، نیاز یعنی همان اتاق
سیما...همان صدای متفاوت هادی...یعنی ...

-اگه گفتم بمونی و نری آپارتمان علی ، چون نمی خواستم یکی مثل من
بهت نگاه کنه، یکی بهت بگه...

نفس بلندی کشید و ادامه نداد، خورشید نگاه غم گرفته اش را به مرد شرمنده
روبه رویش دوخت.

-ببین خورشید خانوم...من شرمنده ام.من عذر...

دستش را بالا برد و سریع گفت:

-نه...نیازی نیست، من شرمنده ام...شرمنده ام علی آقا داد کشید،
سرتون...شرمنده ام که...

این بار حمید اجازه نداد:

-هیس...نگو دخترم ، بیشتر از این عذابم نده...علی راست میگه تو فرق

داری...ازم بگذر...دخترم می دونم سخته، می دونم بد حرفی زدم ولی بگذر...

خورشید گنگ نگاهش می کرد، هم حس خوبی داشت و هم بد... نمی خواست
پدری مقابلش با عجز حرف بزند... و هم خوشحال بود که این مرد باورش کرده
بود. دخترم صدایش زده بود! کاش باز می گفت، باز صدایش می زد...
به علی حسودی اش شد، دلش پدر خواست، سر تکان داد... نه... دلش فقط عزیز را
خواست عزیز چند ماه پیش... بلند شد، به مرد لبخند زد، پررنگ، واقعی... باید با
عزیز تماس می گرفت، عشق یعنی عزیز، یعنی مادر... مگر نفس تند و ناله و خنده
ی مستانه نامش عشق بود؟ عشق برای خورشید فقط عزیز بود، دامن پیراهن
گلدارش... عطرش... چروک های ریز و درشت روی پوستش... بازوی استخوانی که
از هر بالشی نرمتر بود...
حمید با تعجب به دختر که هیجان داشت نگاه می کرد، خورشید استرس داشت،
نمی دانست چه خواهد شنید ولی مصمم بود برای تماس.
-من می تونم یه تماس با مادربزرگم بگیرم؟
حمید سر تکان داد :
-آره حتما ولی جوابمو ندادی...
خورشید خندید، هنوز عزیز را داشت باید عزیز را هم مجاب می کرد مثل این مرد
که دیروز نعره می کشید و امروز شرمنده بود:
-مگه میشه از یه پدر دلخور بود؟

حمید حیران به خورشید نگاه کرد، نمی فهمید چه چیزی به یک باره او را این قدر متحول کرده... دختر خوشحال بود... چشم هایش برق می زد. حمید به رفتنش نگاه کرد، به قدم هایی که سرعت داشت برای رسیدن به تلفن... به سر خوردنش روی سرامیک و افتادنش... فریاد زد:

-خورشید بابا مواظب باش.

خورشید آخ بلندی گفت و بی توجه به دردی که توی مچ دستش پیچید فکر کرد درست شنیده: خورشید... خورشید بابا!!

علی مقابل اتاق 305 ایستاد، ضربه ی آرامی به در زد و بعد از مکث کوتاهی وارد اتاق شد. بیمار یک دختر جوان بود که نگاهش به پنجره بود. کنار تختش ایستاد، سلام داد، هیچ پاسخی نشنید.

دختر زیبایی بود، صورت ظریف و کوچکی داشت، ابروهایش را رنگ کرده و ته مانده ای از خط چشم و سایه روی پلک هایش به چشم می خورد.

به نظرش 18 ساله بود، روی صندلی کنار تخت نشست، و به نیم رخش نگاه کرد:

-من علی نادری ام ، البته تو می تونی فقط علی صدام بزنی.

حرفی نزد، حتی پلک هم...

-منتظر بارونی؟ هوا ابری بود... شاید بارون بیاد.

باز هم سکوت.

-باهام حرف بزن...از دیشب بگو...می خواستی خودتو بکشی؟

سکوت.

-خودکشی یعنی آخر خط...به آخر خط رسیده بودی؟

پوزخند زد، این اولین عکس العمل بود...

-دوست داری در موردش حرف بزنیم؟ نه در مورد خودکشی ...در مورد علتش و

اینکه اونقدر مهم بوده که...

-نه نمی خوام...حالم ازتون بهم می خوره ...اگه نجاتم نداده بودید راحت تر

بودم. از این زندگی، از آدماش، از شما از دکترایی که ماشین وار جون آدم ها رو

نجات میدن متنفرم.

فریادش در اتاق خالی انعکاس پیدا کرد و به صورتش خورد. گونه های بی رنگش

رنگ گرفت و سرخ شد. دست های ظریفش در دو طرف بدنش ملحفه را مشت

کرده بود. دست چپش باند پیچی بود و می لرزید .

علی با تمسخر نگاهش کرد:

-گفتن با تیغ رگ دستتو زدی .همین دست چپ که داره می لرزه و خشم رو

کنترل می کنه. خودکشی اونم تو حمای که درش رو باز گذاشته بودی. با لباس و

نه تو وان پر از آب. تو رختکن حمام.

اخم های دختر در هم رفت و با دندان به جان لب هایش افتاد، علی بلند خندید :
-چه روش احمقانه ای. حتما می خواستی سریع و بدون فوت وقت برسونت
بیمارستان. به دکتر حکیمی باید بگم این خانوم کوچولونیا به روانشناس نداره
فقط قصدش یه مسخره بازی و لوس کردن خودش برای خانوادش بوده.
دختر آن قدر خشمگین در چشمان علی زل زد که خنده اش بند آمد:
-به من نگو خانوم کوچولو...وقتی از هیچی خبر نداری...
علی خونسرد از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره ایستاد، گوشی در جیب
شلوارش لرزید.

-احمق کوچولو، چطوره؟

گوشی اش را نگاه کرد، شماره پدر بود...دختر فریاد زد:
-احمق تویی که ادعات میشه یه دکتری. راحتم بزار حاله از همتون می خوره
وقتی نمی دونید چه دردی دارم .

تماس را بی پاسخ گذاشت و به طرف دختر چرخید:

-می دونی چرا احمقی؟ چون اگه واقعا قصدت خودکشی بود الان اینجا نبودى.
تو همه ی در های نجات رو واسه خودت باز گذاشتی. وقتی مرخص شدى و
خواستی دوباره خودکشی کنی از ارتفاع پیر یا آخر شب قبل خواب یه مشت
قرص بخور یا تو اتوبان خودتو پرت کن جلوی یه ماشین یا...

به طرف در اتاق رفت، خونسردانه و با لبخند...

-نمی دونم ولی یه کاری کن نه واسه همکاری من زحمتی داشته باشی و نه من مجبور بشم این صدای خش دار تو رو تحمل کنم.

برای بار آخر به دختر نگاه کرد، چشمانش رنگ غم گرفته و لبش می لرزید...ولی وقت نداشت باید با حمید تماس می گرفت، شاید خورشید...

- میگه ...منو ...نمی خواد بعد از سه سال...

با مکث در را بست ، شماره حمید را گرفت و به طرف تخت دختر رفت، صدای نگران حمید که در گوشش پیچید، نگاهش به بالای تخت افتاد که با خطی بد نوشته شده بود پروانه رسولی...

-خورشید می خواد برگرده شهرشون...نداشتم بره، بیا علی...حالش خوب نیست.

بینی اش را بالا کشید و با پشت انگشتانش پایین چشمش را خشک کرد.علی

خسته از هق هق هایش دستمالی از جعبه بیرون کشید و به طرفش گرفت:

-هنوز مچ دستت درد می کنه؟

خورشید دستمال را گرفت و بی صدا بینی اش را بین آن فشرد و نالید:

-نه...دختر عمه ام می گفت بستریه...می گفت حالش...

گریه اش شدت گرفت، علی کلافه روی فرمان کوبید ،نگاهش به جاده بود اما

حواسش پیش خورشید.

-مادر بزرگت سنش بالاست، گفتی ناراحتی قلبی هم داره... پس این شرایط قابل پیش بینی بود. بهتره آروم باشی، چون هم خسته ام هم بی حوصله .

خورشید در میان گریه به نیم رخ جدی مرد عصبی زل زد، دلش نمی خواست با او به شهرش برگرد ولی حمید گفته بود نباید تنها باشد، گفته بود این طور خیالش راحت تر است، میچ دستش را کمی ماساژ داد، حمید گفته بود حتما عکس ببندازد ولی اهمیت نداده بود، فعلا عزیز برایش در اولویت بود.

-من که گفتم با اتوبوس میرم... خودتون...

علی حرفش را قطع کرد:

-من، نه... بابا خواست برسونمت... اصلا..

نیم نگاهی به او انداخت، چشمانش را ریز کرد:

-اصلا بگو ببینم، پدرم که تا دیروز به خونت تشنه بود، چی شد که شد طرفدارت؟

مهتره مار داری یا...

جمله اش را ادامه نداد. خورشید آب دهانش را فرو داد و فکر کرد باقی جمله چه بود؟ مهتره مار یا... باز به علی نگاه کرد، شاید ادامه می داد ولی علی نگاهش خیره به جاده ی شلوغ بود.

-یا چی؟

علی حرف نزد و از چند ماشین سبقت گرفت، باید زودتر بر می گشت و به مطبش

می رفت، باید با منشی اش هم تماس می گرفت و نوبت های ویزیت را کمی جابه جا می کرد، باید با ترانه هم...

-از مردها هیچی نمی دونم.

علی باز نگاهش کرد . کوتاه. انگشتانش دور مچ ظریفش بود و نگاهش به جاده

-پدربزرگم سالها قبل فوت کرد...پدرم هم که...

آه کشید:

-تنها مردی که محرم بود و می تونستم نزدیکش بشم عموم بود...ولی اون این

نزدیکی رو نمی خواست، همیشه فاصله داشت.

بغض را فرو خورد:

-عزیز می گفت عمو جای پدره ولی نبود، عموم هیچ وقت مثل بقیه عمو ها نبود

ولی به جاش پسرش دوستم داشت.

علی پوزخند زد و خورشید ندید:

- از عشق هیچی نمی دونستم.ولی محبت و دوست داشتن معین برام جالب

بود، قشنگ بود، جنسش با مال عزیز فرق داشت ولی...

علی بلافاصله پرسید:

-ولی چی؟ خواستی یه مدل دیگه شو امتحان کنی؟

خورشید ابرو بالا کشید:

-یعنی چی؟

-آخه اسم اون پسره که چند روز پیش عاشقش بودی معین نبود!!!

خورشید اخم کرد:

-نمی تونستم با معین باشم...

علی با تمسخر گفت:

-با هادی هم نتونستی...می دونی که روانشناسم؟ می شناسم جنس شماها رو...خیلی از این مورد ها داشتم...این روزها تاریخ عشقها نهایتش یک هفته ست... بعدش میگن نشد، نتونستیم...

چانه ی خورشید لرزید، باز داشت قضاوت می شد، سرش را به شیشه چسباند و

حرکت تند ماشین ها را دنبال کرد.از حرف زدنش پشیمان شد، علی برای او

روانشناس نبود، علی حس خوبی به او نداشت، علی جبهه گرفته بود چون هم هادی را دیده و هم معین را فهمیده بود.

اما علی این سکوت را نمی خواست:

-جوابی نداری؟ نه؟

خورشید لبخند زد، جواب را او نمی بایست می داد،این همه ماجرا فقط یک

پاسخگو داشت و آن هم...

-صبحونه خوردی؟

نه آرامی گفت و سرش را از شیشه جدا کرد و تکیه داد ، چشمانش را بست، درد

مچش کم و زیاد می شد:

-اصلا دفاع کردن بلدی؟

به حرصی که توی کلام علی بود لبخند زد، بلد نبود، او از دنیای عزیز فقط سادگی را آموخته بود.

-یه کم جلوتر یه رستوران، نخواب میریم صبحونه می خوریم.

گرسنه اش بود ولی انکار کرد، باید زودتر به عزیز می رسید دختر عمه نرگس

گفته بود عزیز بستری ست. باز بغض کرد.

-گرسنه نیستم. می خوام زودتر برسم.

علی نفسش را با حرص بیرون داد ،چانه اش را خاراند، دختری که در نزدیکی اش

چشم بسته بود و لبش می لرزید برایش عجیب بود، گاهی او را یک موجود احمق

و ناسپاس می دانست و گاهی در برابر آرامش و سادگی اش در مقابل نیش و

کنایه ها متعجب می شد.

گوشی اش زنگ خورد، شماره را که دید لبخند زد، بالاخره ترانه کوتاه آمده

بود. گوشی را جواب داد:

-علی...

صدایش التماس آلود بود و علی را به خنده انداخت، دل تنگی دختر همیشه به

نفعش بود و نیاز به منت کشی نداشت:

-ترانه...

صدایش لوس و کشدار شد:

-می دونی خیلی بدی؟

علی باز خندید، این ناز و عشوه ها، بعد از شنیدن سرنوشت تلخ پروانه رسولی و

تحمل گریه های خورشید، تنها لحظه خوب روزش بود.

-می دونم عزیزم. منو بخشیدی؟

قبل از پاسخ ترانه، به خورشید نگاه کرد، اصلا حواسش به او نبود. خورشید

گوش می داد، این دیالوگ های عاشقانه برای او هم جالب بود، بعد از شنیدن

بستری شدن عزیز و ضرب خوردن میچ دستش...

خورشید چشمانش را باز کرد، ترانه توی گوشی گفت:

-اووممم شرط داره بخشیدنت...

خورشید به نیش باز علی اخم کرد و انگشتانش را روی میچ حرکت داد، درد داشت

زیاد می شد... چانه اش لرزید، علی راهنما زد و به راست پیچید، مقابل مجتمعی

بزرگ و شیک. آرام توی گوشی گفت:

-چه شرطی؟

اشک های خورشید سرازیر شد، اولین قطره روی گونه اش غلتید و علی شرط

ترانه را متوجه نشد.

-چی شد؟

ترانه با جیغ پرسید:

-چی چی شد؟ می گم باید امشب...

خورشید سر تکان داد و دستش را مقابل علی بالا آورد و لب زد:

-درد داره.

علی گوشی را وقتی ترانه آدرس رستوران را می داد قطع کرد و پیاده شد، تا آنجا که یادش بود یک باند کشی توی صندوق عقب داشت، تا رسیدن به شهرستان این تنها کار بود.

خورشید لبخند زد، دلش صبحانه می خواست، پیاده شد، علی باند را پیدا کرد و نشانش داد:

-فعلا اینو می بندم تا برسیم. باید عکس بندازی...ورم نداره ولی ممکنه...

خورشید با لبخند نگاهش کرد، فقط باند دستش بود!

-بریم صبحونه بخوریم؟

علی با تردید نگاهش کرد، نگاه دختر چیز عجیبی در خود داشت. یک جور حس...حس...لب گزید، مثلا ادعای روانشناسی داشت و نمی توانست بفهمد دختر روبه رویش ساده است یا پیچیده!

خورشید که تعلل علی را دید شانه بالا انداخت و باز لبخند زد...ساختگی و کم رنگ ، گفت:

-زیاد گرسنه م نبود.

دستش را بالا برد و دستگیره ماشین را گرفت در را که باز کرد علی با دو قدم بلند به او رسید در را بهم زد و آرام نزدیک گوشش گفت :

-از دخترای لوس اصلا خوشم نمیاد.

خورشید سرش را پایین انداخت، صدای علی از نوع آرام و بی طعنه جور دیگری بود...خوب بود. علی به مژه هایی که روی چشمانش سنگینی می کرد زل زد و دستش را دراز کرد، نگاهش به گونه های سفید و کمی رنگ گرفته بود ولی مقصد دستش سرانگشتان خورشید بود.

با اولین تماس سرش بالا آمد و متعجب مسیر دست علی را دنبال کرد ،انگشتان کشیده و سبزه علی دور مچ سفیدش رسیده بود. دستش را عقب کشید و لبش تکان خورد: چکار می کنید؟

علی به شدت سرخی گونه ها لبخند زد و سردی دستانش را به درون انگشتان خودش کشید، دست دیگرش را بالا آورد و باز نزدیک گوشش گفت:
-قرار بود باند ببندم دور مچت خورشید خانوم.

چشم های خورشید شرمگین شد، سرش را پایین انداخت و دستش را بالاتر برد،

علی به آرامی باند را دور دستش پیچید و محکم کرد :

-اذیتت که نمی کنه؟

خورشید سر تکان داد ، بی آنکه نگاهش کند...علی لبخند زد و گفت :

-بریم صبحونه؟

خورشید لبخندش را حس کرد باز فقط سر تکان داد و پشت قدم های بلند علی راه افتاد، دیگر این پسر و آن پدر را نمی دید ولی همین که بداند حس بدی به او ندارند برایش ارزش داشت.

علی دو کوچه مانده به خانه ی عزیز ماشین را خاموش کرد و به طرف خورشید چرخید، غم و نگرانی در چشمانش موج می زد. علی چند لحظه نگاهش کرد و آرام پرسید: خوبی؟

خوب نبود، نگرانی مثل بختک به جانش افتاده بود، عزیز گفته بود برنگردد، عمو گفته بود حضورش یعنی بدبختی...و حالا او نزدیک خانه ی عزیز بود.

-چرا همه چیزو به خودت سخت می گیری؟

آه کشید ، همه چیز به طرز وحشتناکی برایش سخت بود و او سعی کرده بود کنار بیاید با این سختی...با دوری از عزیز...با نداشتن معین...با عمو ...

علی نگاه خیره اش را از مردمک های لرزانش گرفت و پوفی کشید و زمزمه کرد:

-اگه دلت هنوز با معینه بمون باهاش...چرا هم خودتو عذاب میدی هم بقیه رو؟

خورشید دستش را به دستگیره گرفت و در را باز کرد:

-ممنون تا اینجا باهام بودید.

پایش را که روی زمین گذاشت علی صدایش زد:

-خورشید.

با صدای ضعیفی جواب داد:

-بله؟

-معینو دوست داری؟

چند ثانیه گذشت، نگاه علی به نیم رخ خورشید بود و نگاه خورشید به سبزی فروشی

سر کوچه عزیز و احمد آقا که مثل همیشه ضایعات مغازه اش را توی

جدول می ریخت.از ماشین پیاده شد و قبل از بستن در آرام گفت:

-دوستش دارم.

در را بهم زد. معین را دوست داشت حتی بیشتر از گذشته، بیشتر از لحظاتی که

فکر می کرد عاشقش بوده...علی پیاده شد و باز صدایش زد، خورشید با مکث به

طرفش نگاه کرد، علی ماشین را دور زد و در یک قدمی اش ایستاد:

-اینجا بمون، حتی اگه معینو نمی خوای...حتی اگه کسی تو رو نمی خواد...حتی...

ادامه نداد، چهره ی دختر درد داشت از این بی کسی... لحنش را عوض کرد،مهربان

تر...دلسوزتر...

-خورشید... تو دختر قوی هستی... ولی جات اینجاست، تهران برای تو مناسب نیست... خونه خالت ...

خورشید حرفش را قطع کرد و سرش را بالا گرفت و خیره شد در چشمان علی:
-همین جا می مونم.

کوتاه و آرام گفت و بعد بی خداحافظی از علی دور شد.

بیمارستان نسبتا شلوغ بود، مردی برای مرخص کردن همسرش به دکتر التماس می کرد و زنی با گریه منتظر بود کار بخیه ی دست دختر خردسالش تمام شود. خورشید از بین آدم ها و پرستاران توی سالن انتظار، عمو مهران را دید، روی صندلی فلزی نشسته و تسبیح بین انگشتانش بالا و پایین می شد.
مهران با توقف قدم هایی نزدیک صندلی چشمانش را باز کرد، خورشید ... خورشید... تسبیح را محکم توی مشتش جمع کرد و خواست بلند شود، نرگس گفته بود که خورشید برگشته و به بیمارستان می آید... نگاهش را از او گرفت و سرد و کوتاه گفت:
-برو خونه.

با صدای خش دار خورشید نفس تسبیح توی مشتش به شماره افتاد:

-باید ببینمش، باید بگم اشتباه بهش گفتن... بگم مقصر فرار از خونه سیما...

مهران دستی توی موهای کم پشتش کشید و کلافه گفت:

-حالش خوبه... فردا صبح مرخص میشه...

خورشید با چشمان خیس کنار مهران روی صندلی سرد بیمارستان نشست و با عجز گفت:

-تو رو خدا اجازه بدید ببینمش، حرفی نمی زنم... فقط یه بار... یه کوچولو...

مهران رویش را برگرداند و سر تکان داد:

-نه خورشید، تو رو ببینه بدتر میشه... تو رو فرستاد خونه سیما که خیالش راحت

باشه... که خیالم راحت باشه...

خورشید مچ دست مهران را گرفت و گریان نالید:

-می خواستید خیالتون راحت باشه و منو آواره ی یه شهر غریب کردید؟

می خواستی خیالت راحت باشه و نگفتی سیما چطور آدمی بوده؟

مهران دستش را به شدت پس کشید وسیلی محکمی به گونه ی رنگ پریده

خورشید زد :

-به جای این مزخرفات بگو کجا بودی این دوشب لعنتی توی اون شهر؟؟؟

نگاه چند پرستار و همراه بیمار به سمت خورشید چرخید، به دختری که یک سمت

صورتش به سرخی می زد و سمتی دیگر به سفیدی!

-آقا چه خبرتونه؟ اینجا بیمارستانه...

مهران بی توجه به تذکر پرستار جوان ، انگشت اشاره اش را مقابل صورت خورشید گرفت و با صدایی خشمگین که به سختی کنترلش کرده بود غرید : برو -خونه...برو پیش نرگس تا من پیام...

-ولی عمو...

مهران داد کشید:

-خفه شو خورشید...به من نگو عمو...تو فقط دختر...

-آقای محترم بفرمایید بیرون، اینجا بیمارستانه چرا این قدر داد و بیداد می کنید؟ مهران با کلام نگهبان عصبانی دست هایش را مشت کرد و به طرف در خروجی رفت، پرستاری به سمت خورشید رفت:

-خوبی عزیزم؟

خورشید لبانش تکان خورد، خوب بود، عمو عصبانی بود، عزیز از نگرانی به این روز افتاده بود، علی گفته بود :حتی اگر کسی تو را نخواست...!

او را می خواستند، عمو گفته بود نگوید عمو... غیرت عمو بالاخره قل خورده و با لا آمده بود !

-خوبم.

پرستاری دیگر یک لیوان آب به طرفش گرفت، خوب بود ولی نه از نظر جسمی...نیرویی برای بالا آوردن دست هایش نداشت...وزن لیوان یک بار مصرف

بیشتر از توان انگشتانش بود.

پرستار بی حالی اش را درک کرد و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد... آب از لب های خشک و دهان تلخش گذشت و به گلویش رسید، به جایی که بغضی آماده ی شکستن بود... آماده انفجار... به کمک دسته صندلی بلند شد، دست به دیوار از همان راهی که عمو گذشته بود رد شد... اشک ریخت... خندید... باز بغض... باز لبخند... اشک و باز خنده...

مردی متعجب از حالاتش شانه بالا انداخت و دیوانه ای نثارش کرد.

نرگس وسواس گونه پتو را تا چانه ی عزیز بالا کشید و پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت:

-خب مادر چون تبت هم که قطع شده خدا رو شکر، داروهات که اینجاست، من یه سری به خونه بزنم و پیام، هانیه و حامد کلید ندارن، بیان پشت در می مونن.
عزیز پتو را پایین کشید :

-برو خونت مادر، من خوبم. به حمیرا هم بگو بره خونس، معین که میاد ناهار می خواد بچم...

حمیرا در را باز کرد و دودی عظیم توی اتاق پیچید:

-من اینجام مادر جان... معین هم گرسنه نمی مونه...

اسپند را دور سر عزیز چرخاند و زیر لب وردی گفت، نرگس با عجله به طرف پنجره دوید:

-زنداداش دودش زیاده...برای مادر ضرر داره...

حمیرا پشت چشمی نازک کرد:

-دود اسپند هزار تا خاصیت داره و میکروبا رو از بین می بره...

نرگس بعد از چند سرفه ساختگی دستش را در هوا تکان تکان داد:

-کدوم خاصیت؟ بیرش بیرون، مگه دکتر نگفت دود و هوای آلوده و...

-گفت دود سیگار...راستی به آقا کمال بگو دیگه این سیگار وامونده رو اینجا

نکشه...

نرگس تند و تیز نگاهش کرد:

-آقا کمال حالیشه کی و کجا بکشه...

حمیرا جا اسپندی را پشت پنجره توی ایوان گذاشت :

-والا ما هر وقت دیدیمش سیگار به دست بود.

-اصلا اون بدبخت کی اومده...

-عزیز!

نگاه عزیز در میان دود و طعنه های دختر و عروسش به در بود.به دختری که

حمیرا لحظاتی پیش اجازه نداده بود نزدیکش شود.لبخند زد و با دست اشاره کرد

نزدیک شود.

خورشید در را کامل باز کرد و اولین قدم را که برداشت صدای نرگس بلند شد:

-خورشید؟ گفتم بمون تو اتاقت...

ایستاد. حمیرا سری به تاسف تکان داد:

-دختر به خدا خیلی رو داری... عزیز به خاطر تو به این روز افتاد ، حالا به جای

اینکه...

خورشید قدمی به عقب برداشت، از دیروز تمام حرف هایی که شنیده بود هم

چون بیشتری در قلبش فرو می رفت، می شکافت و تکه تکه می کرد قلبی را که

بی کسی همچون بختک به رویش افتاده بود.

عزیز دستش را هوا تکان داد و گفت:

-شما برید خونتون...

-ولی مادر جون...

عزیز باز به خورشید اشاره کرد:

-می خوام با خورشید حرف بزنم. شما برید .

نرگس خواست مخالفت کند که عزیز تند نگاهش کرد. خورشید با بسته شدن در و

سکوت اتاق، کنار تخت روی زمین نشست و زل زد به چهره ی عزیز، به چروک

هایی که بدون دندان بیشتر از قبل به چشم می آمد.

-سیما می گفت دو شبه رفتی...بی خبر...بی وسیله...بی گوشی...
دستش را دراز کرد و روی پوست چروک و پر از لک های قهوه ای پیرزن گذاشت و
با انگشت رگ های برجسته پشت دستش را لمس کرد:

-شک کردی بهم؟

عزیز دوست داشت این نوع نوازش را ، لبخند زد:

-نگران شدم.

حرکت دستش متوقف شد و بهت زده دلش تکرار خواست:

-چی؟

عزیز لبخندش عمق گرفت، نوه اش را می شناخت، دلش تکرار می خواست:

-نگرانت شدم، سیما گفت رفتی، فقط نگران این بودم تو اون شهر بلایی سرت
نیاد.

سرش را کمی جلو برد و گذاشت روی دست عزیز، قطره اشکی سرخورد و روی
دست پیرزن افتاد.

-خیلی دلم گرفته عزیز...

عزیز دستش را از زیر سرخورشید بیرون کشید و روی موهایش گذاشت و

مشغول نوازش شد:

-اون روز که معین پا پیش گذاشت و گفت تو رو می خواد سجده شکر به جا

آوردم.با خودم گفتم خورشید بعد از این همه بدبختی خوشبخت شد.

خورشید سرش را بالا گرفت، دست عزیز پایین آمد. روی گونه اش و پاک کرد
اشک هایی که دلش را می سوزاند.

-من خوشبخت بودم عزیز، تموم این سال ها با شما خوشبخت بودم.

عزیز نفس سنگینش را بیرون داد و دستش باز پایین تر آمد، روی اشک هایی که
بالای لبش گیر کرده بود:

-نبودی...وقتی نگاهت به معین و هانیه و حامد پر از حسرت بود می فهمیدم

غمتم...می فهمیدم من به تنهایی برات کافی نیستم...

خورشید انگشت لرزان عزیز را از روی صورتش گرفت و بوسه ای بر آن زد:

-کافی بودی عزیز...

عزیز کمی کنار کشید و به فضای خالی روی تخت اشاره کرد:

-بچه تر بودی همیشه پیشم می خوابیدی و می خواستی واست قصه بگم یادته؟

چشمان سیاه خورشید برق زد ، این نهایت خوشبختی بود، خودش را کنار عزیز

جا داد و عطر تنش را به مشام کشید:

-تموم این مدت غصه م این بود که دیگه دوستم نداشته باشی.

عزیز به پهلو خوابید و دستش را دور بازوی دختر گذاشت:

-عموت می گفت ،خورشید بیش از حد وابسته ست، باید دور بشه...باید سختی

بکشه تا بتونه زندگی کنه...

خورشید از زیر دست عزیز دستش را دراز کرد و دور کمرش گذاشت و خودش را بیشتر توی بغل پیرزن جا داد:

-حرف بزن عزیز، تموم این روزها دلم واسه صدات تنگ شده بود...از آشنائیت با آقا جون بگو.

پیرزن بینی اش را توی موهای سیاه دختر فرو برد و نفس کشید:
-اولین بار که دیدمش نون سنگگ گرفته بود با سبزی...
خورشید خندید و گفت:

-شما هم با موهای بافته و چشمای سرمه کشیده...
عزیز لبخند زد:

-وقتی ازش پرسیدم خواهرش خونه ست نون از دستش افتاد، سریع نگاهشو ازم گرفت و خم شد نون رو برداشت، خنده م گرفته بود.با تته پته گفت رفته بیرون و بعدش سبزی ها افتاد و پخش شد.

خورشید باز خندید ولی عزیز آه کشید و خیره شد به قاب عکس مردی که روبه رویش به دیوار نصب بود:

-چند بار دیگه هم دیدمش ،حرفی نبود، فقط نگاه...اون زمونا همه چی تو چشما بود...از نگاه ها می شد بفهمی تو دل ها چه خبره...نه مثل الان که هم زبون دروغ میگو و هم چشم و دل...

خورشید با اینکه بارها این داستان را شنیده بود تشنه ی شنیدن بود:

-بعدش چی شد عزیز؟

عزیز رو از پیرمرد توی قاب گرفت و به سقف خیره شد، حجم ظریف و مظلوم

توی بغلش را نوازش کرد و ادامه داد:

-بعدشو هزار بار برات تعریف کردم...خورشید؟

خورشید سرش را بالا گرفت، عزیز به دو چشم سیاهش لبخند زد، دستش را از

روی بازویش بالا کشید و روی ابروهای خوش فرمش کشید:

-شبيه مادرتی...-

لبخند خورشید پاک شد:

-مادرم؟

عزیز روی تیغه ی بینی اش را لمس کرد:

-به دنیا اومدی خیلی ناز بودی، سفید و تپل...-

خورشید لب فشرد:

-عزیز؟

عزیز روی خال کوچک بالای لبش را هم انگشت کشید:

-بابات دوستت داشت، وقتی مامانت رفت، بابات موند و ...-

خورشید از بین داستان پیرزن بیرون آمد و لبه ی تخت نشست، بغض داشت خفه

اش می کرد... عزیز نفس پر آهش را بیرون داد:

-بابات اسم خورشید رو واست گذاشت... گفت گرمی میده به زندگیم... گفت روشن میکنه این همه سیاهی رو... بابات...

دستش را روی سینه اش گذاشت و مشت کرد:

-بابات دوستت داشت... بعد از رفتن مادرت ، سه سال بیشتر دووم نیاورد ولی دوستت داشت... هیچ وقت نداشت برم سر قبر مینا... گفت حواست به خورشید باشه...

خورشید فقط نگاه می کرد، بغضش نمی شکست، عزیز می دانست... شاید همه می دانستند... از خودش بدش آمد... از بودنش، از اسمش... از گرمایی که هیچ گاه برای کسی نداشت...

عزیز دست دیگرش را روی تخت اهرم کرد تا کمی خودش را بالا بکشد ، به زحمت

به بالشت تکیه داد. نفسش به سختی بالا می آمد، رگ های روی دست که سینه اش را مشت کرده بود ضخیم تر از هر زمان دیگری بود:

-وقتی آخرین بار بالا سر بابات بودم گفت مادر هوای خورشیدمو داشته باش ..گفت خورشید دخترمه... تو دخترش بودی...

خورشید لبش لرزید و با صدایی بی جان گفت:

-ولی عمو چیز دیگه ای...

دست عزیز از پیراهن چروک شده بین انگشتانش جدا شد و بالا آمد و تا نزدیک لب های دختر رفت:

-هیس هیچی نگو خورشید...عموت اشتباه کرده تو خورشیدی...تو دختر

مهرداد...مینا دختر پاکی بود، حلال و حروم سرش می شد که قید مادر و

خواهرشو زد و اومد این شهر...

صدایش قطع شد و آهی بلند:

-بهم یه قولی بده خورشید...

صدای خش دار و صورتی که کم کم به کبودی می زد تازه به چشم خورشید می

آمد...وحشت زده لب زد:

-عزیز... عزیز چی شده؟

پیرزن دستش باز مشت پیراهن و گل های ریش شد :

-خو...خوبم خورشید...قول...

خورشید به طرف قرص های روی میز هجوم برد، هیچ قولی نمی داد، عزیز باید

می ماند...بعد از چند ماه بالاخره شده بود همان عزیز قبل...ورق های قرص از

دستش روی زمین افتاد، دستانش می لرزید، نفس های عزیز به زحمت بالا می

آمد و پیرزن سعی داشت حرف بزند، از توی ورق به زحمت قرصی بیرون کشید ،

دستش را پشت سرش گذاشت و قرص را درون دهانش گذاشت و ناله کرد:

- عزیز حرف بزن... عزیز..

چشمان عزیز نیمه باز بود و لبخندش کمرنگ تر از همیشه...

- خورشیدی...

قلبش به سوزش افتاده بود:

- عزیز من طاقت ندارم... عزیز تو رو خدا... می دونی چقدر تنهام... می دونی هیچ

کس جز تو چشم دیدن یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه رو نداره... می دونی تا همین

الانش هم...

اخم ظریفی روی پیشانی عزیز نشست:

-نگو... تو حروم ...

حجم بغضش وسیع تر شد داد زد:

-نمیگم فقط باش...نرو عزیز...بذار به عمو زنگ بزنم...

سرش را روی بالش گذاشت و از اتاق بیرون دوید صدای زنگ در می آمد...از پله

های ایوان پایین رفت و دعا کرد عمو باشد، دوید ، حیاط نقلی عزیز به طرز

عجیبی دراز شده بود، به در نمی رسید، به در رنگ و روفته ای که قرار بود روزی

با معین رنگش کنند و پایینش امضا بزنند...دستش که به قفل رسید و بازش کرد

پاهایش در هم پیچ خورد و مقابل چشمان گشاد شده ی معین روی زمین افتاد،

چانه اش به چارچوب در برخورد کرد و درد عظیمی توی وجودش پخش شد.

-خورشید!

سرش را بالا گرفت، از کفش ها و شلوار مشکی و پیراهن سفید ، نگاهش بالا رفت

تا رسید به چشمانی که متعجب و وحشت زده بود، دستش را به لبه ی در گرفت و

خودش را جمع و جور کرد و به پنجره اشاره کرد، به پرده هایی که روزی به

خواست خورشید عوض شده بود و عزیز با خنده گفته بود این چیزا از من

گذشته و نتوانسته بود کلمه دکوراسیون را تلفظ کند...

-عزیز...

معین دوید و خورشید بی توجه به خونی که از چانه اش می چکید بلند شد،

صدای فریاد معین باز جانش را گرفت ، روی موزاییک های حیاط افتاد، از

ضعفش...از دردش ...از خودش حالش بهم می خورد...طول کشید برسد...طول

کشید از پشت پنجره، از لابه لای پرده ای که به آرامی می رقصید تن بی جان

عزیز را در آغوش معین ببیند ...طول کشید صدای زار زدنش را کسی بشنود و

ببیند دختری توی ایوان روبه روی گل های شمعدانی با پیراهنی آغشته به خون از

حال رفته است.

هانیه سینی غذا را روی تخت گذاشت و صدایش زد:

-خورشید؟

زیر چشمی هانیه را نگاه کرد، مثل همه ی آدم های اطرافش سیاه پوش بود ، دلش لرزید ، هنوز سخت بود باور کند، این رنگ وقتی عزیز دوست داشتنی اش نیست چه مفهومی دارد؟؟

زانو هایش را محکم تر از قبل در آغوش گرفت و چانه اش را روی کاسه ی زانوها گذاشت، هم می سوخت هم درد داشت، چسب و باندش دو روز پیش آن هم به اصرار هانیه عوض شده بود.

-مامان قیمه درست کرده، از همونا که تو دوست داری...لیمو هم داره ها...ببین خورشید...

هانیه قاشقی از غذا را مقابلش گرفت:

-جون من یه قاشق بخور...این جوری از پا در میایی...به خدا عزیز هم راضی نیست تو به این حال باشی...

دهان باز کرد حرف بزند، بگوید دلتنگ عزیز است...بگوید قیمه های عمه نرگس بدون تعریف عزیز مگر خوردن دارد؟ بگوید دلش آغوش گرم پیرزن را می خواهد ،لمس نبض و رگ هایش...پیدا کردن طرحی از بین چروک های صورتش... نشد، همه ی تلاشش برای حرف زدن، برای درد و دل کردن شد آه...آه...آه
-من می خوام برم کمک مامان، وقتی برگشتم سینی رو ببرم غذا رو خورده باشی ها...

سر بلند کرد، هانیه چرا بغض نداشت، چرا این قدر راحت با لباس مشکی کنار آمده بود و او هنوز نمی توانست فلسفه ی این سیاهی را درست وسط تاریکی و بدبختی زندگی اش درک کند؟ هانیه که رفت در بسته نشد، نیمه باز ماند و بعد باز شد و بعد معین... شاید خمیده ترین آدم این روزها در چار چوب در ظاهر شد، نگاه گرفت، معین دیگر برایش نماد آن علاقه و دوست داشتن نبود... معین خلاصه می

شد در دست هایش... دست هایی که پیکر نحیف و بی جان عزیز را توی مستطیلی سرد گذاشته بود...

نزدیک شد، همان جای هانیه نشست. لبه ی تخت، تخت عزیز کنار پنجره... نگاهش به دستان معین بود، به انگشتانی که در هم قلاب شده بودند.

-هانیه می گه چیزی نمی خوری؟

نگاهش را گرفت، کمی ذهنش را عقب کشید، به دست هایی که عزیز را توی آغوش فشرده بود و نعره می زد...

-با نخوردن عزیز بر می گرده؟

معین هم سرتا پا مشکی پوش بود... پیراهن مشکی اش مخصوص روزهای محرم بود، آن هم فقط دهه ی اول... عزیز می گفت لباس سیاه کراهت دارد. عزیز هیچ روسری سیاهی نداشت.

-از دیروز خودتو اینجا زندونی کردی که چی بشه؟ فکر کردی فقط تو داغ دیدی؟
خورشید بالاخره در چشمان سیاه معین نگاه کرد، باید می گفت فقط او عزادار
است...بعد از چهار روز همه چی به روال خود برگشته بود...عمه نرگس آشپزی
کرده بود، حمیرا از روسری رنگ روشن دختر عمه ی آقا کمال گله کرده بود، عمو
مهران به کارگاهش سر زده و هانیه کلاس دانشگاه را کنسل نکرده و حامد هم به
پادگان برگشته بود.

معین خودش را کمی جلو کشید نزدیک او و دستش را به سمت چانه اش دراز
کرد:

-باید بخیه می خورد.

خورشید سرش را عقب کشید :

-خیلی درد داره؟

لحن مهربان معین شبیه عزیز بود، سر تکان داد:

-بعد از ظهر میریم درمانگاه، بعدش می ریم سر خاک عزیز باشه؟

باز سر تکان داد:

-خورشید؟

به در اتاق نگاه کرد، نیمه باز بود، صدای حمیرا می آمد پشت تلفن به جان مهران

غر میزد، معین قاشق غذا را برداشت و به طرفش گرفت:

-باید قوی باشی...

دهانش را باز کرد، مطمئن نبود بتواند هضمش کند ولی مهربانی معین را نیاز داشت.

معین خوشحال از دیدن لب هایی که بالاخره باز شده بود، قاشق را داخل دهانش برد و لبخند زد:

-دختر کوچولوی لوس خودمی...

خورشید لبخند زد، این جمله ی عزیز بود، وقت هایی که بد غذایی اش حوصله ی عزیز را سر می برد. تقریباً تمام پلو را قورت داد.

-اووووووممم چه دختر خوبی...دهنتو باز کن.

قاشق بعدی و هضمی راحت تر...لیموی ترش و قیافه ای در هم...

-لیمو ترش خوردنت شبیه بچه هاست...چشماشو ...نکن خورشید اینجوری...

خندید و معین با ذوق قاشق بعدی را پر کرد:

-نزدیک مغازه عمو کمال یه ترشی سرای خوشمزه ست...دیدیش؟ اسمش ترشی سرای خاتونه...حتماً باید ببرمت...

ترشی سرای خاتون را دیده بود، ولی نمی خواست عزیز را دل خور کند وقتی

معتقد بود هیچ چیز ترشی خانگی نمی شود...نبض چانه اش باز به کار افتاد.

-خورشید نمی خوای گریه کنی؟

چانه اش می سوخت...درد داشت ولی می شد دردش را تحملش کند...گریه نمی کرد.

معین قاشق پر را باز به طرفش گرفت و خیره شد به لب هایی که باز روی هم فشرده می شد.

-چشمم روشن...منتظر بودی معین بیاد و ناز تو بکشه؟ خجالت نمی کشی دختر؟
همه تو ماتم و عزان تو داری واسه پسر من عشوه میایی؟
با صدای حمیرا معین قاشق را توی بشقاب انداخت و کلافه گفت:
-مامان هیچ معلومه چی میگی؟

حمیرا با چهره ای سرخ شده از عصبانیت به طرف خورشید هجوم برد:
-پیرزن بیچاره رو به کشتن دادی، دل پسرمو شکستی و حالا چی می خوای از
جونمون؟ چرا نموندی پیش همون خاله ی ه*ر*ز*ه*ت...
معین داد زد:

-بس کن مامان حق نداری با خورشید این طور حرف بزنی...
حمیرا چشم در چشم معین شد و لحنش تلخ و تند:
-گفتی دوستش داری چیزی نگفتم...گفتی بریم خواستگاری گفتم باشه با اینکه
دلم باهاش نبود ولی الان حق نداری حرفی بزنی...شب بله برون گذاشت رفت،
رفتی تهران...دست رد زد به سینت...تو غرور نداری؟ تو غیرت نداری بفهمی اون

دوشب که از خونه سیما رفت کجا بوده؟

سینه خورشید در سینه اش بالا و پایین شد، کاش مانده بود، کاش تا صبح مانده بود و انگ یک فرار شبانه را تحمل نمی کرد. معین به مردمک های غمگین دختر نگاه کرد و دفاع کرد:

-مامان جان الان وقت این حرف ها نیست. من به خورشید اعتماد دارم.

حمیرا پوزخند زد و نگاه خورشید به در بود، به عمه ای که کنار در سکوت کرده و هانیه که بغض کرده بود.

-اعتماد نداری...نداری که خودتو به هزار در زدی تا بفهمی کجاست...اصلا بهش گفتمی اون پسره...

معین فریاد کشید:

-هادی هیچ نسبتی باهاش نداشت...هادی سیما رو صیغه کرده بود و هیچ حسی به خورشید نداشت...

هانیه سرش را پایین انداخت و با لکنت گفت:

-ولی همون هادی می گفت می خوادش...می گفت...

نرگس با بازویش به پهلوی هانیه زد ، خورشید گیج از شنیدن این تکه گویی ها به معین نگاه کرد ، جریان هادی چه بود؟ صیغه...سیما...

-معین اینجا چه خبره؟ هانیه هادی رو می شناسه ؟ اصلا هادی ...اینجا؟

حمیرا موهای رنگ شده اش را زیر روسری سراند و به جای معین جواب داد و دل دختر بیچاره را بیشتر از قبل سوزاند:

-وقتی دو روز بی خبر نبودی همون هادی شوهر خالت اومد اینجا...گفت اومده دنبالت...گفت دوستت داره...گفت سوتفاهم شده...عزیز بیچاره قلبش وایساد از این حرفها...تو رو فرستاده بود تنبیه بشی برای نخواستن معین نه اینکه...
-مامان تو رو خدا تمومش کن...خورشید هیچی نمی دونه...اون زن احمق دروغ گفته...

قلب خورشید در سینه اش سخت می تپید، حتی قدرت آه کشیدن هم نداشت، عزیز چه شنیده بود؟ لب گزید، هادی با آن هوشش چه به سرش آورده بود؟...بلند شد، دست به دیوار...یک قدم برداشت، هوای اتاق هیچ اکسیژنی برای تنفس نداشت، همه چیز بوی مرگ می داد...بوی بدبختی...بوی بی کسی و تنهایی...

-هادی به عزیز گفت تو رو می خواد...گفت با یه اشتباه تو رو از دست داده ولی جبران می کنه...عزیز نگران معین بود...

صدای هانیه از راهی دور به گوش می رسید...صدای حمیرا هم می آمد... از مخالفت شدید مهران با وصلت خورشید و معین می گفت ...باز قدمی برداشت...
-سیما شبش زنگ زد ...گفت رفتی چون چشم داشتی به شوهرش...گفت هادی شوهرشه...گفت موقته ولی باز نمی خواد تقسیمش کنه با تو..گفت...

معین فریاد کشید، بر سر حمیرایی که حق را به سیما می داد... هانیه ای که خورشید را کنار زده و این روزها عجیب خودش را در چشم معین ظاهر می کرد...
-حالش خوب نیست... رنگ به رو نداره... تمومش کنید.

لحظه ای به سکوت گذشت... فقط لحظه ای... قبل از آنکه معین، خورشید در آستانه ی سقوط را در آغوش بگیرد... حمیرا جیغ کشید و هانیه لب گزید... معین دستش را پشت سرش گذاشت و تن لرزانش را محکم به سینه اش فشرد:
-خورشید... عزیزم... خورشید...

-بکش کنار معین... تو که خدا و پیغمبر سرت می شد... تو که...
معین گوش هایش کر شد... نمی شنید... فقط می دید، فقط مقاومت می کرد در برابر بیشتر فشردن دختر در آغوشش... دست مادرش را پس زد نگاه نرگس و هانیه را ندید گرفت و خورشید را در آغوشش تا روی تخت برد، کمکش کرد دراز بکشد و بی توجه به فریاد حمیرا پیشانی اش را بوسید و آرام توی گوش دختر سردرگم و بهت زده گفت:

-دوستت دارم خورشید...

-دوستت دارم علی...

علی نگاهش را از دکتر گرفت و به ترانه دوخت. ترانه لب هایش را نزدیک تر برد،

جایی نزدیک لاله ی گوش علی:

-دلتم تنگ شده بود.

علی به زحمت لب هایش را کش داد و با صدای خنده ی دکتر سرش را پایین انداخت:

-ترانه بابا...علی رو اذیت نکن ...

ترانه خودش را بیشتر به علی چسباند و لم داد رویش:

-اذیتش نمی کنم. بابا همش تقصیر شماست، اگه استاد سخت گیری بودید جرات نمی کرد بعد از یک هفته بیاد.

علی نفسش را با حرص بیرون داد:

-ترانه جان درست نیست پیش پدر...

ترانه گونه اش را به بازوی علی کشید و علی پشیمان شد از پوشیدن تی شرت...
-بابا می دونه چقدر دوستت دارم.

دکتر ساعدی باز خندید و با لذت گفت:

-از این لحظه هاتون لذت ببرید، جوونی بهترین نعمته خداست...

از جایش بلند شد تا دخترش را با بهترین دانشجو و دکتر این روزها تنها بگذارد.

-من میرم تو اتاقم. علی جان ناهار حتما بمونی ها...

علی با حوصله انگشتان ترانه را از بازویش جدا کرد و بلند شد:

-باید باهاتون حرف بزنم.

ساعدی دوباره قصد نشستن کرد که علی بلافاصله گفت:

-اگه امکانش هست تو اتاق کارتون.

ترانه هم بلند شد و متعجب پرسید:

-خب چرا همین جا نمی گی؟

علی برخلاف میلش موهای رنگ شده ی ترانه را پشت گوشش برد و گونه اش را نوازش کرد:

-در مورد یکی از بیمارای بیمارستانه...وضعیت جالبی نداره و نمی خوام ذهنت درگیر بشه.

ترانه لبخند زد و سریع بوسه ای بر گونه علی زد:

-پس من می رم به سمانه چون کمک کنم.بهش گفتم فسنجون بزاره که دوست داری...

علی شرمگین از بوسه اش لبخندی زد و به همراه دکتر که چشمانش برق می زد راهی اتاق در طبقه دوم شد.

ساعدی پشت میزش نشست و علی مردد در انتخاب جایی برای نشستن...نمی خواست روبه روی استادش باشد، شرم داشت از گفتن حرف هایی که در ذهن داشت.

-خب علی جان، کدوم بیمار فکرتو مشغول کرده؟

بیمار؟ ترانه بیمار به حساب می آمد؟ سرش را تکان داد، قبل از آمدنش به این خانه اشرافی کلی فکر کرده بود، مقدمه چیده بود... مسخره بود، ساعت ها برای بیمارانش حرف می زد و راهنمایی می کرد حالا که نوبت خودش بود زبانش هیچ حرفی را تلفظ نمی کرد!

-علی؟ نمی خوای بشینی؟

به ناچار روبه رویش نشست ، روی صندلی مقابل میز... سرش را پایین انداخت، امکان داشت ترانه بیاید و آن وقت...

-من... من می خواستم...

-تو چی علی جان؟

علی لب فشرد:

-من نمی تونم بیشتر از این... من در واقع سخته... یعنی خب چطور بگم من...

-علی حرفتو بزن.

لحم محکم ساعدی زبانش را به کار انداخت:

-می خوام داستان من و ترانه تموم بشه... نمی خوام بیشتر از این وابسته

بشه... نمی خوام ضربه ی بدتری بخوره...

ساعدی از پشت میز بلند شد و در نزدیکی علی با بهت پرسید:

-نمی خوامی وابسته بشه؟

علی سرش را بیشتر پایین انداخت، رویش را نداشت در چشم استادی که هم سن پدرش بود، نگاه کند و حرف بزند:

-علی می فهمی داری چی میگی؟ ترانه وابسته نشه؟ دیگه وابسته تر از این؟

نگاه علی رو دست های مشت شده استادش بود:

-قرارمون فقط درمان بود، گفتید باید حواسش از رفتن مادرش پرت بشه...قرار

نبود این قدر وابستگی ایجاد بشه...ترانه حساسه...ترانه دختر فوق العاده ایه

ولی من نمی تونم...

ساعدی با عصبانیت غرید:

-نمی تونی چی؟؟؟ اصلا خودت می فهمی داری چی می گی؟ دختر من شب و

روزش شده تو...توی نامرد که الان می گی نمی تونی...شب برگشتش از اروپا بی

حرف پیش مهمونا وسط رقص ولش می کنی و میری...بعدش اون زنگ می زنه

بهت...اون غرورشو له می کنه و منت می کشه...حالا تو از چی حرف میزنی؟از

حساسیت ترانه...علی اون دختر تو رو دوست داره...اون دختر دیگه واسه

مادرش اشک نمی ریزه چون تو هستی...اون...

علی بلند شد، تلخ بود گفتن حرف هایش...آن هم در برابر یک پدر ولی باید می

گفت:

-من فقط بهش کمک کردم...من می خواستم مثل همه ی اون پسر و مردایی
باشم که ترانه دوست خطابشون می کرد...نمی خواستم این نزدیکی رو...دکتر
سخته برام...سخته با ترانه ای باشم که دنیاش فرسنگ ها با من فاصله داره...
ساعدی محکم توی سینه اش کوبید، علی از درد اخم کرد و قدمی عقب رفت.
-خفه شو علی...داری می گی دختر من با صد نفر بوده؟ دنیای تو چیه؟ همون
دنیای بابات...همون عقاید؟ همون ...

-بابا؟

علی و ساعدی هر دو هم زمان به طرف در اتاق برگشتند، ترانه با ناباوری با
اشک هایی به پهنای صورتش به زحمت و با کمک دستگیره ی در سرپا ایستاده
بود.

-بابا علی چی می گه؟

ساعدی مشتش را روی میز کوبید. ترانه باز با التماس صدایش زد، علی نفسش را
با حرص رها کرد و لعنت فرستاد به خودش...به دلسوزی بی مورد و به قول
دوستش ماهان خود شیرینی احمقانه اش برای استادش...
از کنار ترانه گذشت، دختر در آستانه انفجار بغض بود ولی علی سریع گذشت.
-علی...

ترانه صدایش زد و لحظه ای بعد صدای فریاد ساعدی کل خانه را پر کرد:

-علی مرد...

خورشید خودش را توی اتاق حبس کرده بود. قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت، تمام احساس و شعورش داشت زیر خط کش قضاوت های صریح و خرد کننده عمو و همسرش تکه تکه می شد.

-چقدر بابات گفت نه...چقدر گفت من مخالفم. تو و عزیز خدا بیامرز گفتید

خورشید تکه...گفتید بهتر از خورشید نیست ...گفتی فقط خورشید.

اشک هایش به سرعت سرازیر شد، صدای معین را شنید:

-هنوزم می گم فقط خورشید...مامان شما داری اشتباه می کنی.قرار نیست

به خاطر مزخرفات سیما ، به خورشید شک کنم.

مهران فریاد کشید:

-بحث شک و اون دو شب نیست... میگم همیشه... میگم این وصلت نباید سر

بگیره...

معین با مشت بر جایی کوبید، صدایش تن خورشید را لرزاند:

- چرا بابا؟ چرا وقتی گفتم خورشید برام عزیزه حرفی نزدی؟ چرا وقتی عزیز ازم

خواست مراقبش باشم فقط سر تکون دادی...چرا همون موقع نگفتی نه؟؟

مهران فریاد زد:

-حرف من الانه... میگم نه... تمومش کن معین، هنوز کفن عزیز خشک نشده تو به

فکر خودتی؟

معین از توی هال خورشید را صدا زد و گفت:

-به فکر خورشیدم، این دختر بعد از عزیز هیچ کسو نداره... من نمیگم الان بساط عروسی راه بندازید میگم حق ندارید بفرستید پیش خاله ش...همین جا بمونه...من نمیام اینجا ولی خورشید بمونه...نباید برگرده تهران...به خدا اونجا مناسب نیست، سیما نگفته بود که...

در اتاق به شدت باز شد و معین توی در ایستاد:

-نگفته بود هادی شوهرشه، نگفته بود تنها نیست و گرنه عزیز اجازه نمی داد که... حمیرا با جیغ دست معین را گرفت و به عقب کشید:

-نمیری توی این اتاق...حق نداری به این دختر نزدیک بشی.

بغض خورشید برای چندمین بار شکست:

-معین تو رو خدا برو...

معین قدمی نزدیکش شد، حمیرا داد زد:

-به این دختر نزدیک نمیشی معین...به خدا شیرمو حلالیت نمیکنم معین..

خورشید قدمی عقب رفت، نمی فهمید این همه نفرت زن عمویش را...عقب کشید و اشک هایش شدت گرفت، مهران هم وارد اتاق شد.

معین قدم هایش را تند کرد و محکم گفت:

-این دختر اسم داره، خورشیده و من دوشش دارم.

مهران دست هایش را مشت کرد و به طرف معین رفت، بازویش را گرفت و به شدت به سمت خودش برگرداند و سیلی محکمی نثارش کرد:

-خفه شو معین، وقتی من و مادرت می‌گیم نه بگو چشم، دیگه حرف نزن...خفه شو...فقط خفه شو...

معین با ناباوری به چشمان مهران خیره شد، شدت سیلی آن قدر زیاد بود که متوجه نشد خورشید از وحشت جیغ کشید و روی زمین افتاد.

حمیرا هم ترسیده بود...از عشق مهران به پسرش خبر داشت...باورش نمی شد مهران تا این حد از خورشید متنفر باشد!!

دلیل خودش تنفر از خورشید نبود...دلش می خواست عروسش، خواهرزاده اش باشد...ولی منطق مهران را نمی فهمید. این دختر جز بی کسی هیچ ایرادی نداشت.

به طرف خورشید رفت، دست مهران هنوز به بازوی معین بود، حمیرا به خورشید اشاره کرد و بغض کرده نالید:

-این دختر کیه؟چی داره که بخاطرش، پدر و پسر به جون افتادید؟

مهران تو صورت پسرت زدی؟؟ معین بخاطر این دختر تو روی پدرت ایستادی و چی رو می خوای ثابت کنی؟

معین دستش را کشید و به طرف خورشید رفت، کنارش زانو زد و زل زد توی عمق بیچارگی دختر:

-هیچی رو نمی خوام ثابت کنم فقط این دختری می خوام.

خورشید نگاهش را پایین انداخت... هیچ گاه فکرش را هم نمی کرد روزی برای داشتن معین این قدر شرمنده باشد.

-این دختر... همین که دوشش داری... این ...

خورشید می دانست...بقیه جمله ی عمویش را می دانست...

بلند شد با عجز به مهران نگاه کرد و سرش را تکان داد:

-نه عمو...

مهران نگاهش را از بیچارگی دختر گرفت، خورشید صدایش را بالا برد:

-حق نداری...نباید بگی...تو قول دادی...ما قول دادیم.

مهران دستی به ریش هایش کشید و با بی رحمی تمام رو به معین و حمیرا که مات دیالوگهای نامفهوم آنها بودند گفت:

-این دختر ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ست...

معین زانوهایش لرزید، حمیرا دهانش باز ماند ولی خورشید شکست...بی صدا ...

جایی خوانده بود... زن ها موقع شکستن... صدایشان در نمی آید.

به خودشان نمی پیچند...فقط شاید دور از چشم بقیه یواشکی اشک بریزند، اما چشم

های خورشید شبیه هیچ زنی نبود...خشک بود و بی فروغ...خالی از هر اشکی!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (www.nevisadl.com))

روبه روی آینه ایستاد و به تصویر دختر بی رنگ و روی مقابلش لبخند زد.
شاید اگر جایی و زمانی دیگر بود می شد گفت لبخند موذی وار...می شد گفت از آن
لبخندها که پشت بندش یک خرابکاری بزرگ در راه است.

اما این لبخند هیچی نداشت جز یک تصمیم...

موهای سیاه و بلندش را میان انگشتانش پیچید، سرش را کمی کج کرد و بلندی
گیسوانش را برای آخرین بار نگاه کرد.

قیچی را برداشت... موها وحشت زده از میان انگشتانش فرار کردند و پشت شانه
هایش پناه گرفتند...

لبخندش غمگین شد، دسته ای مو را باز چنگ زد و قیچی را باز کرد.

صدای عزیز توی گوشش بود :

« موهاات جون دارند... وقتی شونشون میزنم نفس می کشن...حتی گاهی می
خندن»

عزیز شاعر نبود ولی وصف موهای خورشید همیشه می شد شعر... می شد لذتی
برای پیرزن... لبخندی برای معین عاشق وقتی دور از چشم پیرزن و نوه، از پشت
پنجره، نگاهشان می کرد و دلش جای عزیز بودن را می خواست.

انگشتان لرزانش برای این کار بزدل تر از حد تصورش بودند، چشمانش را بست...
دسته ی قیچی را محکم تو دستش فشرد

موی بلند به چه دردش می خورد وقتی انگ حرام زادگی داشت؟ زیبایی اش...
خورشید بودنش بی ارزش بود وقتی معین بی حرف از کنارش گذشته و در را محکم
به هم زده بود!!

باید موهایش را دار می زد... باید می شد یکی دیگر... باید... آرزو کرد کاش می شد
خودش را هم دار بزند و جایی دیگر در میان آدمهایی غریبه باز متولد شود!!!
انگشت شصت و اشاره اش قبل از فشردن بدن سرد قیچی با صدای زنگ تلفن
متوقف شدند.

نفس بلندی کشید و قیچی از بین انگشتانش سر خورد و روی انگشت پایش افتاد.
آخ بلندی گفت و عقب کشید... تلفن بی وقفه زنگ می زد، لنگان لنگان به حال
رفت و کنار تلفن نشست... انگشت پایش زخم شده بود... دستش را رویش فشرد و
قبل از قطع شدن تلفن گوشی را برداشت:

-بله؟

-خورشید؟

صدا آشنا بود ولی شناخت.

-شما؟

-خوبی دخترم؟ منم حمید... حمید نادری، پدر علی...

خورشید با لبخند دستش را از روی زخم برداشت و دهنه ی گوشی را محکم فشرد،
مرد عصبی و وحشتناک آن روز صبح پشت خط بود:

-آقای نادری؟ شما هستید؟

مرد خندید:

-آره دخترم... خوبی؟ حال مادر بزرگت بهتره؟

لبخندش پر کشید و صدایش با عذاب از حنجره اش خارج شد:

-عزیز... عزیز...

-عزیز چی؟ اتفاقی افتاده؟

بغض سنگینش قصد شکستن نداشت:

-عزیز دیگه نیست، عزیز هشت روزه که نیست.

گوشی توی دستش لرزید، حمید از آن طرف ضعف و تنهایی اش را حس کرد که

بجای تسلیت صدایش زد:

-خورشید... خورشید خانوم...

بله ی ضعیفی از میان لبانش خارج شد.

-الان با کی هستی؟ کی پیشته؟

نگاهی به اطرافش انداخت، بعد از مراسم هفت... بعد از آن نمایش مسخره ی

معرفی شدنش... هیچ کس نبود جز قاب عکس و اعلامیه های عزیز در گوشه

کنار خانه... توی هال، روی کانتر، هیچ کس نبود جز نامی از عزیز...

خندید، عصبی خندید:

-عزیز پیشمه آقا حمید، گوشه ی هال نشسته... روی صندلی... حتی کف هال دراز

کشیده...

بغضش شکست و حمید نگران گفت:

-خورشید... خورشید عزیزم آروم باش... بهت گفتم تو شبیه کی هستی؟

خورشید سر تکان داد و حمید گفت:

-شبیه بهارم، دخترم، خیلی وقته نیست...چشماش مثل چشمای تو سیاه بود، مثل

شب...علی به چشمای اون حسودیش می شد و بهار به چشم های علی...

اون روز وقتی دیدمت یاد بهار افتادم... توی حافظه تلفن شماره اونجا مونده بود، همون روز که زنگ زدی... من که جایی ندارم با تلفن خونه تماس بگیرم... شمارتو

که دیدم انگار بهار هم توی قاب عکسش لبخند زد...حتی لبخندت شبیه بهاره...

خورشید چشمانش را روی هم فشار داد:

-من شبیه هیچ کس نیستم... هیچ کس...

-هستی...شبیه بهارم، باید عکسشو نشونت می دادم...تو معصومیت بهارو داری...

خورشید این شباهت را نمی خواست، این تعریف و تایید پاکی اش را نمی خواست،

دلش فقط یک آغوش گرم می خواست، جایی که بتواند بی صدا فقط اشک بریزد:

-نیستم آقا حمید... من پاک نیستم، کدوم ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ای پاکه؟؟

کدوم دختری که مادرش یکی شبیه مادر من باشه پاکه؟

-خورشید چی میگی؟ حالت خوب نیست دختر؟ برو پیش یکی از فامیلتون، تنها

نباش.

باز انگشتش را روی زخم گذاشت:

-خوبم...عزیز همیشه می گفت همیشه باید خدا رو شکر کنی، تن سالم داری شکر کن...یه سرپناه داری شکر کن...غذا واسه خوردن داری شکر کن...من همیشه شکر کردم.

قطره اشکی روی گونه اش غلتید:

-و بیشتر از همه برای بودن عزیز...

-خورشید جان، خودتو عذاب نده، مرگ حقه...همه یه روز می میرن،این قانون طبیعته...

هق زد:

_من این قانون رو نمی خوام... دنیای بی قانون چه شکلیه؟

من می ترسم از این قانون... از این تنهایی... میخوام ناشکری کنم؟میخوام اعتراض کنم به خدا...

گوشی از بین دستانش افتاد، به سقف سفید و ترک هایش خیره شد،هق هقش اوج گرفت:

-خدا هستی؟ کجایی؟ اصلا چرا باید باور کنم هستی؟ این ایمان به تو از کجا سرچشمه گرفته؟ کی برای اولین بار اسمتو صدا زد؟ کدوم بدبخت به آسمونت زل زد و با عجز گفت خدا!!!؟ کدوم دعا تو رو این قدر مغرور کرد که نمی بینی چه حالی دارم...

نمی بینی به گناه مادر... به هوس پدر... دارم می سوزم، نمی تونم معینو داشته باشم... از دیروز نماز نخوندم چون زن عمو گفت نجسم، شکر نکردم سالمم چون

فقط یک مرده متحرکم... شکر نکردم سرپناه دارم چون از دیروز زیر آوار تهمت ها دست و پا میزنم...خدا...

صدایش گرفت، هیچ گاه این قدر فریاد نکشیده بود... آن هم بر سر خدا...خدا...خدا...شرم کرد، نگاهش را پایین آورد پاهایش را جمع کرد و انگشتش را محکم روی زخم قیچی فشرد، گوشی تلفن کمی آن طرف تر روی فرش افتاده بود، و صدایی ضعیف از فریادهای مردی از توی گوشی به جان تار و پود فرش افتاده بود و خورشید دلش دردی شدید توی زخم را می خواست، آن قدر شدید که بنده وار و به عادت همیشگی خدا را صدا بزند.

در را محکم بهم زد و منتظر توضیح شد.

خورشید چشم هایش را چرخاند و پرسید:

-تو اینجا چه کار می کنی؟

معین نگاهش از روی گوشی تلفن آویزان از دستگاہ... از روی آگهی های پخش شده توی خانه و لیوانی چای که ساعت ها از سرد شدنش می گذشت عبور کرد و باز روی نگاه خورشید نشست:

-تو بگو چه غلطی می کنی؟ چرا تلفن اینجوریه؟ چرا درو باز نمی کنی؟

فریادش تکانی به خورشید داد، سعی کرد محکم پاسخش را بدهد:

-به تو هیچ ربطی نداره، بابات گفت می تونم تا چهلم عزیز اینجا باشم، تو چرا اومدی؟

مامانت اجازه داد بیایی پیش من ... با یک دختر حرو...

معین با چند قدم بلند خودش را به او رساند و موهای رها شده و نامرتبش را توی مشتش جمع کرد و با نهایت خشمش توی صورتش داد زد:

-جرات داری بیار دیگه این حرفو بزن.

درد کشیده شدن موهایش را نادیده گرفت و سرش را عقب برد:

-ولم کن عوضی... با نگفتن من چیزی عوض میشه؟ با نگفتن من دهن مامانتو و بقیه بسته میشه؟

معین موهایش را با حرص رها کرد و انگشت اشاره اش را نزدیک صورت خورشید برد:

-تو و بابام منو احمق فرض کردید؟ مگه نه؟ تو که معلوم نیست تو این کله ی پوکت چی می گذره...

با انگشتش ضربه به پیشانی خورشید زد.

-معلوم نیست به قول مامان چشمت دنبال کیه که منو بی خیال شدی و بابام هم اومده طرف تو...

خورشید با کف هر دو دستش به سینه ی معین کوبید و او را عقب هل داد:

-بابات طرف منه و بهم میگه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*؟

-د آخه لعنتی درد منم همینه... میگم چرا بابام یه دفعه یادش افتاده که تو حرومی؟ چرا عزیز نمی دونست و بابام می دونست...

چرا اون گفت ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه و تو فقط نگاش کردی؟ چرا خفه شدی و نگفتی حتی اگه راسته به حرمت پدرت... به حرمت برادرش و آبروش ساکت بمونه؟

خورشید قدمی به عقب برداشت، پشت سرش میز خاطره ی عزیز بود، همان که از کودکی تا این سنش را می شد با یک نگاه توی قاب عکس هایش مرور کرد. معین سکوتش را که دید بی آنکه داد بکشد با عجز گفت:

-تمومش کن خورشید، از کار و درس و زندگیم افتادم... همه ی فکر و ذهنم پیش توئه، این حق من نیست، تو رو روح عزیز قسمت میدم تمومش کن.

منم فراموش می کنم... بعد چهلم عزیز عقد می کنیم. بابا و مامان هم مجبورن کوتاه بیان.

خورشید سرش را پایین انداخت و تکان داد:

-همیشه معین... تمومش می کنم، ولی این دوست داشتنو تموم می کنم... نمی

تونم تو خانواده ای باشم که میدونن من کی ام؟

تو هم میدونی... من دختر مینام، زنی که با وجود شوهر...

معین دستش را بالا برد:

-بس کن لعنتی... وگرنه میزنم تو دهنتم... میزنم تا خفه بشی و این قدر مزخرف

نگی...

خورشید نفسش را کلافه فوت کرد:

-بزن ولی تمومش کن، بی خیال من شو... چون هیچ چیزی تغییر نمی کنه.

تو اون روز که شنیدی رفتی... فرار کردی... نمودی بینی من چه جوری بین پدر و مادرت داغون شدم... ندیدی نگاه پدرتو... نشنیدی حرفهای مادرتو... حرفهای حمیرا، حتی یاد آوری اش هم بغض می شد در گلوی من:
-گفت منم شبیه همون زنم... گفت با یه معاینه دکتر میشه فهمید تو این مدت...
گفتنش خجالت داشت:

-تو اون مدت که تهران بود چه دختری بودم... اصلا دختر هستم!!

معین دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت:

-اینها همش حرفه... بهت اعتماد دارم.

خورشید را به سمت خودش کشید، چیزی درون خورشید جوشید، همان حس ممنوعه... همان حال با هادی بودن... همان نگاه هادی... همان برق عجیب چشمان هادی... همه همان لحظه ی مقابل کافه بود.

داشت تکرار می شد. داشت به طرز وحشتناک تری برایش تکرار می شد با این تفاوت که...

سرش را عقب کشید، باید ممانعت می کرد از این نزدیکی... از این هرم گرم نفس های معین... مستقیم در چشمان معین خیره شد و با لکنت پرسید:

-معین... داری چیکار می کنی؟

نگاه معین به لبهایش بود:

-همیشه این لحظه رو تو ذهنم داشتم... عزیز گفته بود خورشید سهم توئه...دل خوش بودم به حرف عزیز که طاقت آوردم... که ...این اولین بوسه ست.اولین من و تو..اولین تو...

خورشید دلش کر شدن بیهویی خواست، از همان ها که عزیز گاهی داشت ، وقتی نمی خواست غیبت های عمه نرگس را بشنود.

-معین چی میگی؟ معین...

اما معین هم نمی شنید، او هم ترفند عزیز را بلد بود...او هم همراه خورشید خندیده بود به این روش عزیز...

خورشید لبهایش را توی دهانش جمع کرد... چشمانش را بست...چیزی را که واقعیت نداشت گفت، گفت و معین را بهت زده در یک سانتی صورتش متوقف کرد:

-اولین من نیست ...هادی رو دوست داشتم...دوست دارم...

امتحان کردم این...

فک معین از شدت خشم و بهت منقبض شد اما چشمانش وا رفت، تردید هایش شد برجسته تر از رگهای پشت دستان عزیز... مردمکش لرزید و سفیدی دورش به سرخی زد:

-چی میگی خورشید؟

دروغ بود... هادی برایش مرده بود، توی اتاق سیما... روی تخت سیما جنازه اش را دیده بود ... دروغ بود و عزیز همیشه می گفت دروغ گو دشمن خداست... با خدا دشمنی نداشت... دلخور بود اما دشمنی نه...

معین هم شکست...

مردها پسر بچه های قوی هستند... ولی نه آن قدر که عاشقانه هایشان گره بخورد با غیرتشان... تاب نمی آورند... شاید سرپا بمانند... شاید فقط با بهت قدمی به عقب بردارند و دستهایشان مشت شود... اما از درون تاب نمی آورند!!

مثل معین... که حتی معصومیت چشمان خورشید را تار دید و از خانه بیرون زد، بی آنکه در را ببندد، بی آنکه ناله ی خورشید را بشنود، بی آنکه ...

- چشم پدر من... چشم عزیزه من... گفتم که مراقبم.

گوشی را از گوشش فاصله داد و کلافه چنگی توی موهایش زد:

- شما با خیال راحت به قرارت برس، من الان نزدیک خونشونم...

ماشین را توی کوچه خاموش کرد و گفت:

- چشم بابا، به خدا حرفی نمی زنم. باشه...

بی حوصله غر زد:

- ای بابا ... مثل اینکه تخصصم همینه ها... باشه... شما به آقای سماوات سلام

برسون ... فعلا...

گوشی را قطع کرد و توی جیب کتش انداخت و نفس راحتی کشید، به در بسته نگاه کرد و فکر کرد برای این حضور ناگهانی اش چه توجیهی بیاورد!!

پشت فرمان به صندلی اش تکیه داد، گره ای میان ابروانش انداخت، این کارها عین حماقت بود، بوی دردسر می داد...مشتی روی فرمان کوبید و با خودش گفت:
-خدایا، من اینجا دارم چه غلطی می کنم؟ تازه تونستم جریان ترانه رو تموم کنم
حالا خودمو درگیر این دختر کردم.

تنش خسته و ذهنش خسته تر بود، هیچ فکری به ذهنش نمی رسید
از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به کمرش داد... نگاهی به آسمان ابری انداخت،
به خورشیدی که داشت کم رنگ و کم رنگ تر می شد.
اولین قدم را که به طرف در رنگ و رو رفته برداشت... در باز شد و معین خودش را
توی کوچه انداخت.

علی به سرعت خودش را عقب کشید و پشت ماشینش پنهان شد. قدم های معین
می لرزید، دست هایش مشت شده و کمرش خمیده بود. علی از ماشین فاصله
گرفت و صدایش زد، معین نشنید.

نگاهی به در نیمه باز حیاط انداخت و باز معین را صدا زد:
-معین...معین صبر کن.

به طرفش دوید... معین ایستاد، علی روبه رویش قرار گرفت و معین گیج نگاهش
کرد، مرد برایش آشنا بود، نگاه نگران مرد را قبلا هم دیده بود...

دهان باز کرد حرف بزند، پرسد شما؟؟ علی درماندگی اش را حس کرد و هر دو
دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

-معین...داداش چی شده؟ چرا این قدر بهم ریخته ای؟

-علی؟

سرش را تکان داد... یادش آمد... علی بود، دوست چندین ساله اش... دوست
سالهای دانشگاه.. دوستی که...

چشم هایش نم کوچکی گرفت :

-علی؟

-جونم معین؟ چت شده؟پیش خورشید بودی؟

لبخند کوتاهی زد ، فاصله اش را هیچ کرد و خودش را توی آغوش دوستش جا داد:

-خورشید تموم شد علی...امروز بهم گفت هادی رو می خواد...بی دلیل نبود اون
مرد تا اینجا دنبالش اومده بود...علی گفت هادی اونو...هادی خورشید منو...

صدایش لرزید و اخم غلیظی توی پیشانی علی نشست.شانه های معین را توی
مشتش گرفت و او را به عقب هل داد و با تحکم گفت:

-هادی اونو بوسیده..اینو می خوای بگی...؟؟

معین اخم کرد، این همه صراحت سخت بود!! دستهای علی را پس زد و فریاد
کشید:

-تو قول دادی...تو قبول کردی اونجا مراقبش باشی، گفتمی دورا دور حواسم بهش
هست.. گفتمی مثل خواهرت...نگفتمی؟؟

علی در جا خشکش زد، این دیگر ورای تحملش بود، دست هایش کنار بدنش
مشت شده و غرید:

-معین هیچ می فهمی داری چی میگی؟ من از کار و زندگیم زدم بخاطر این دختر، با کلی ترفند مسخره و احمقانه سد راهش می شدم تا بتونم بهش نزدیک بشم، تا حواسم بهش باشه...

معین از وسط کوچه کنار کشید و به دیوار تکیه داد و با پوزخند گفت:

-حواست بهش بود و الان داری از رابطه اش با هادی حرف می زنی؟

علی دستش را عصبی توی صورتش کشید:

-می اومدم چی بهت می گفتم؟ یه دختر ساده و احمقو فرستادید تهرون بعدش انتظار داری چی بگم؟ برم موقع بوسیدن دو نفر بپریم وسطشون بگم چی؟ بگم من کی ام؟

یا به تو می گفتم چیکار می کردی؟ توی احمق اگر مرد بودی تو روی همشون می ایستادی و دستشو می گرفتی و نمی داشتی بفرستش خونه ی خالش... زنی که با یه تحقیق جزئی میشه فهمید چیکاره ست.

معین تکیه به دیوار سر خورد و نشست، خنده ی گیجی روی لبش ظاهر شد:

-دردم یکی دو تا نیست، تو جریان خالشو فهمیدی، بابا و مامان جریان مادرشو و خودم هم...

علی هم کنارش نشست، شقیقه هایش نبض داشت، چشمانش را فشرد :

-بابا با خورشید تماس گرفته بود، گفت حال روحیش خوب نیست، گفت بیام دنبالش..چیکار کنم معین؟

معین نفسش را با صدا بیرون داد:

-اون دوشب که گفتمی خونه پدرت بود خیالم راحت بود، گفتم پیش پری و پدرت می مونه نگرانی نداره ولی حالا...اگه بره پشت سرش حرفه حتی خود من هم....بابا میگه...میگه مادرش زن خوبی نبود، میگه خورشید...خورشیدی که تموم دوران دانشگاه به عشق اون به صورت هیچ دختری نگاه نکردم، میگه خورشید...

زمزمه کرد:

-ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*ست...دختر عمومی من نیست، میگه عمو سر این جریان دق کرد،میگه مادرش بعد تولدش گذاشت رفت و بعد...علی به خدا واسم مهم نیست، من می خوامش.

علی با دهانی باز در شوک شنیدن حرفهای معین بود. هضم شنیده ها برایش سخت بود، دختر زیبارویی که حتی پدرش را هم یاد بهار می انداخت حرام... سرش را تکان داد و بلند شد، نمی خواست به این موضوع فکر کند. دستش را به طرف معین دراز کرد:

-پاشو رفیق... نگران نباش، بابا حواسش بهش هست... از وقتی فهمیده جریانش چیه... اصرار داره واسش کاری کنه، خصوصا که یاد بهارو هم واسه بابا زنده کرده... معین دست علی را گرفت و بلند شد:

-بی خیالش نمیشم... شاید بهتره دور بشه، برای بابا میگم کجاست فقط علی این بار برادرانه مواظبش باش... حرفهای مامان و بابا روش تاثیر گذاشته، دعا کن این جریان تموم بشه، دارم کم میارم.

علی لبخند زد و سر تکان داد:

-همه چیز درست میشه، خورشید دوستت داره...ازش پرسیدم و گفت دوستت داره...
معین آه عمیقی کشید:

-من میرم، نباید بفهمه همو میشناسیم، یه کاری کن بهت اعتماد کنه...

علی چیزی نگفت، از خودش خجالت کشید، آن روزهای اول برای آنکه زودتر از
قولی که به معین داده بود راحت شود هزار فکر در سر داشت، یکی همان در
آغوش گرفتن خورشید در کوچه و عکسی که دوستش از توی ماشین گرفته بود...
می خواست به معین ثابت کند این دختر ارزش وقت گذاشتن ندارد...ولی نشد،
لرزش و ترس دختر توی آغوشش شد عذابی وجدان... نتوانست آن عکس ها را
نشان معین بدهد، فقط گفت خورشید سرو گوشش می جنبد...گفت و خواست
خودش را کنار بکشد ولی باز هم نتوانست، دختر سیاه چشم بدجوری تلنگر زده بود
به وجدانش...

با معین خداحافظی کرد و سعی کرد با تمرکز بیشتری برای دختری وقت بگذارد که
معین خواسته بود برادرانه مواظبش باشد.

خورشید قیچی به دست از توی اتاق عزیز خارج شد، صدای همهمه ای از بیرون
می آمد، خورشید در را باز کرد...درخت گردوی توی حیاط به طرز عجیبی رشد کرده
بود، شاخه هایش از دیوار حیاط بیرون رفته و به کوچه رسیده بود.

حمیرا لبه ی ایوان قلیان چاق می کرد و معین به شاخه های خشک گردو تاب می
بست.مهران داد زد:

-اون درخت خشکیده...

معین اخمی به پدرش کرد و خورشید قیچی به دست به طرف تاب دوید، رویش نشست.

به معین ایمان داشت، به اندازه خدا...به اندازه ی عزیز.

چشمانش را بست و تنش را سبک در آسمان رها کرد. از خوشحالی جیغ کشید و معین را صدا زد...مردی پشت سرش گفت :

-جانم خورشید؟

سرش را برگرداند، هادی بود با همان لباس های توی کافه خورشید...باز جیغ کشید و التماس کرد تاب را نگه دارد اما هادی خندید و عطرش توی مشام خورشید پیچید از تاب پایین پرید...قیچی روی انگشت پایش افتاد. هادی از کنارش گذشت و زنی را که لباس هایش از برگ های زرد پاییز بود را در آغوش کشید.

چشمانش را بست و معین را صدا زد، حمیرا دود قلیان را به صورتش پاشید، دود حلقه حلقه دور گردنش افتاد... داشت خفه اش می کرد،دستانش را دور دود انداخت و سعی کرد نفس بکشد و باز معین را صدا بزند، اما معین نگاهش به هانیه بود، هانیه می خندید، حمیرا دود ها را با شدت بیشتری به سمتش فوت کرد... بغض کرد، هیچ کس به دادش نمی رسید، حتی عزیز که توی صندلی مخصوصش نشسته و ذکر می گفت...باز تقلا کرد برای نفس کشیدن...زن عمو کل کشید،مهران بلند خندید و هادی دست زن را گرفت و روی تاب نشانده، عزیز تسبیح سبز رنگش را به طرفش انداخت و صدایش زد:

-خورشید...خورشید...

چشمانش را باز کرد... بدنش گر گرفته بود... هنوز دستانش چیزی را از گلویش دور می کرد، نگاهی به اطراف انداخت، توی ماشین بود و لیوانی آب به طرفش دراز شده بود. لیوان را گرفت و پرسید:

-من کجام؟

علی نفس راحتی کشید:

-نزدیک تهرانیم، داشتنی کابوس می دیدی...آبو بخور بهتر میشی.

دست دیگرش هنوز روی گلویش بود، گر گرفتگی اش شدت گرفت، آب را یک نفس بالا کشید، احساس کرد آب به گلویش نرسیده بخار شد، باز آب می خواست... دستش را به سمت دستگیره ماشین برد و در را باز کرد و با التماس گفت:

-تشنمه... گلوم داره می سوزه... بوی دود میاد... دارم خفه میشم...

خودش را روی آسفالت سرد انداخت، سوز سردی توی تنش پیچید اما از گرمای تنش کاسته نشد، علی به سرعت پیاده شد و کنارش نشست، دستانش که چیزی را مصرانه از گلویش دور می کرد در دست گرفت:

-اروم باش...آروم باش خورشید جان...هیچی نیست.

خورشید خش دار داد زد:

-آب میخوام...دارم خفه میشم.

علی بطری آب را نزدیک دهانش برد، دست هایش می لرزید، وضعیت دختر اصلا خوب نبود، خورشید بطری را گرفت چشمانش سیاهی رفت، دست هایش را در هوا

تکان تکان داد و لحظاتی بعد علی... بطری آب و جاده و تمام ماشین هایش در برابرش محو شد .

وعلی وحشت زده در کنار جاده دختری را در آغوش داشت که تبش حتی او را هم می سوزاند.

چشمانش را باز کرد، نور شدیدی چشمانش را اذیت کرد.

این بار آرام آرام پلک هایش را گشود. روی تخت بود توی یک اتاق نا آشنا... و مردی که می شناخت بالای سرش بود. خواست صدایش بزند، زبانش نچرخید، دست و پاهایش را حس نمی کرد، بدنش سنگینی جسمانی اش را از دست داده بود. به دست های مرد خیره شد، تسبیح آب رنگی میان انگشتان مرد تکان می خورد. مرد از تخت دور شد ... اما صدایش را می شنید:

-تو خسته ای برو خونه، من هستم.

-نه دیگه این همه راه بخوام برم وقت استراحت نمی مونه باید برگردم. ساعت سه باید برم مطب، دیروز همه وقت ها رو کنسل کردم.

-پس برو روی اون تخت همراه بخواب. منم هستم تا بهوش بیاد.

چشم های خورشید بسته شد و صداها در پس آن سنگین و سنگین تر...

وقتی دوباره چشمانش را گشود، دانه های تسبیح از میان انگشتان مرد می افتاد... مرد ذکر می گفت و یک دانه می افتاد... مرد ذکر می گفت و ...

کف دست مرد روی پیشانی اش سنگینی می کرد، شقیقه هایش تند می زد، انگار می خواهند سر باز کنند و منفجر شوند.

سرش را چرخاند، دست مرد از این چرخش جا ماند :

-آروم باش دخترم. سرم به دستت وصله.

به دست چپش نگاه کرد، بی حس و سنگین شده... گویی جزیی از بدنش نبود... نالید:

-تشنمه.

صدای ریخته شدن آب را درون لیوان شنید، مرد دستش را زیر سرش گذاشت و کمک کرد آب را بخورد:

-خوبی دخترم؟

لب هایش که خیس شد سرتکان داد و با بغض گفت:

-آقا حمید من کجام؟

حمید لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و نگاهی به علی که روی تخت به خواب رفته بود انداخت:

-بیمارستانی... دیروز که علی رو فرستادم دنبالت تو راه حالت بد شد.

چشم هایش را ریز کرد و رد نگاه حمید را دنبال کرد، به تخت رسید و مردی که به پهلو خوابیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود. چین ظریفی روی پیشانی اش بود

داشت یادش می آمد... با اینکه حمید می گفت دیروز، ولی گویی ماه ها پیش بود، وقتی می خواست موهایش را عذاب بدهد... وقتی حمید تماس گرفته و او با نامردی بر سر خدا داد کشیده بود.

وقتی معین بی خبر آمده و گله کرده بود از فاصله شان... وقتی می خواست تکرار کند اشتباه هادی را... همه چیز با هم به طرفش هجوم می آورد و نیش می زد به قلبش...

تمام قوایش را به کار برد تا دفع کند حمله ها را ولی نشد... علی به دنبالش آمده بود، علی گفته بود حمید پشت خط است و گوشی را به دستش داده بود، نمی خواست از خانه عزیز برود.. نمی خواست باز بگویند فرار کرده ولی حمید وقتی صدایش زده بود دخترم... وقتی گفته بود جایش آنجا و به تنهایی نیست... قبول کرده بود.

- حال خورشید خانوم ما چگونه؟

لبخند زد، حمید هم لبخند زد:

- خوبی بابا جان؟

لبخندش عمق گرفت، خوب نبود ولی مگر می شد در برابر چنین سوال گرمی بگوید نه.

- خوبم.

حمید تسبیحش را توی جیب کتش گذاشت و لبه ی تخت نشست... موهای آشفته ای که از زیر روسری اش بیرون زده بود را داخل برد:

- خب خدا رو شکر... دیشب خوب نبود... تب شدیدی داشتی.

خورشید نفس بلندی کشید، با کوچکترین تکان سر دردش اوج می گرفت، باز نگاهش به علی افتاد:

-دیشب خیلی اذیت شدید؟

حمید هم علی را نگاه کرد، حالت خوابیدن پسرش مظلومانه و کودکانه بود:

-من نه ولی علی چرا، خیلی نگران بود.

آه کشید:

-متاسفم آقا حمید...

حمید اخم کرد:

-میشه این قدر رسمی صدام زنی؟

-خب چی بگم؟ عمو خوبه؟

حمید لبخند کم رنگی زد، عمو بهتر از آقا گفتنش بود:

-بهتر از قبلیه... چیزی تا تموم شدن سرمت نمونه بعدش میرم پرستارو صدا

میزنم... الان چیزی نیاز داری؟

خجالت کشید از این همه توجه:

-نه.. ممنون، من واقعا متاسفم... همش واسه شما دردم.

حمید دستی به ته ریشش کشید:

-این حرفو زن، تو واسم عزیزی... مرخص که شدی باید با هم حرف بزنیم.

خورشید به آخرین قطره هایی که از سرم پایین می افتاد خیره شد، صدایش لرزید:

- شنیدید بعضیا میگن به آخر خط رسیدیم؟ من حس همون آدمها رو دارم.
تا حالا موجودی بدبخت تر و تنها تر از من دیدید؟
علی از روی تختش نیم خیز شد و خمیازه ای کشید:
- بابا چقدر گفتم این دختر نمک شناسه... من و شما به این گندگی رو نمی بینه که میگه تنهاست؟
خورشید لب گزید و حمید خنده کوتاهی کرد:
- علی راست میگه دختر جان... پس ما چی هستیم؟
خورشید زیر چشمی به علی که مشغول مرتب کردن پیراهنش بود نگاه کرد:
- متاسفم علی آقا، دیشب باعث دردرس شدم.
علی بدون حرف به طرف در رفت:
- میرم کارهای ترخیصو انجام بدم. شما بهتره آماده بشید.
خورشید لب گزید، در حال حاضر... تنها افرادی که بی نیش و کنایه تحملش کرده بودند علی و پدرش بودند.
- علی خسته که باشه یه کم بد اخلاق میشه.
کمی خودش را بالا کشید :
- حق دارن... آقا حمید؟
- منظورت عمو بود؟
لبخند زوری زد:

-مرخص بشم باید کجا برم؟ فکر نمی کنم خاله م...

حمید از روی تخت پایین آمد:

-میریم خونه ی من، به پری گفتم یه سوپ خوشمزه آماده کنه...

اهل تعارف نبود ولی گفت:

-نمی خوام مزاحمتون بشم... عزیز گفته بود دایی مادرم توی تهرانه، شاید خاله م بتونه کمک کنه که...

حمید با تحکم حرفش را قطع کرد:

-اینجا جاش نیست، میریم خونه در موردش مفصل حرف می زنیم باشه؟

قبل از جواب دادن... علی به همراه دکتر وارد اتاق شد.

دکتر مردی جوان و خوش چهره بود. با حمید احوالپرسی گرمی کرد و کنار تخت ایستاد:

-خب حال خورشید خانوم ما چطوره؟

خورشید معذب از لحن خودمانی دکتر نیم نگاهی به علی انداخت، علی بی تفاوت مشغول کار با گوشی اش بود.

-خوبم... فقط کمی سردرد دارم.

دکتر با انگشت شقیقه هایش را لمس کرد:

-اینجا؟

خورشید سرش را به سمت بالا و پایین حرکت داد:

-انگار یه حجم زیادی توشه... سرمو که تکون میدم...
دکتر انگشتانش را حرکت داد و بالای ابروهایش را فشار داد:
-فشار عصبی زیادی رو تحمل کردی درسته؟ اینجا هم درد داره؟
چیزی نگفت و این بار به حمید نگاه کرد، حمید دستش را روی شانه دکتر جوان گذاشت:
-ماهان جان اگه نیازه بازم بمونه.
ماهان نگاه خیره اش را از سیاهی چشمان دختر گرفت:
-نه با استراحت خوب میشه، این درد هم بخاطر سینوزیته... دارو می نویسم استفاده کنه خوب میشه... فقط اگر مشکلی پیش اومد ...
دوباره خورشید را نگاه کرد:
-بیا مطبم... باشه؟
خورشید به ناچار لبخند زد و علی با بی حوصلگی گفت:
-ماهان زودتر تمومش کن... کلی کار دارم.
حمید غر زد:
-کاری داری برو من هستم، ماهان جان عجله نکن... اگه نیاز هست بازم باشه چون نمیخوام حالش دوباره بد بشه.
ماهان بی توجه به اخم غلیظ علی چشمکی به خورشید زد:

-خورشید خانوم ما یه کوچولو تب داره که اونم فکر کنم بخاطر گرمای خودشه...
داروهاشو مصرف کنه حالش خوبه خوب میشه...
علی طاقت نیاورد و از پشت دست ماهان را گرفت و به طرف خودش کشید و آرام
توی گوشش گفت:
-داری شر و ور میگی ماهان، گفتم خسته م زودتر مرخصش کن.
ماهان با شیطنت ابرو بالا انداخت:
-فکر کنم باید امشبم بمونه.
علی آرام ولی هشدار گونه غرید:
-ماهان کاری نکن که جریان لیدا رو...
ماهان بلند خندید و به تلافی تهدید علی با آرنجش او را از خود دور کرد و گفت:
-غلط کردم رفیق... من میرم برگه ترخیصشو امضا کنم.
حمید و خورشید متعجب به حرکات آنها نگاه می کردند و علی بالاجبار شانه بالا
انداخت، لبخند زد و گفت:
-دیوونه ست این پسر.

خورشید برای چند لحظه در چارچوب در مات زیبایی اتاق ماند.
یک اتاق که می توانست تمام فانتزی های دخترانه ی یک دختر را ارضا کند.

محیطی شاد، دیوارهایی با کاغذ دیواری صورتی ملایم که طرح قاصدک ها زیبایی اش را دو چندان کرده بود، تخت و روتختی سبز خوشرنگش که با پرده های حریر که مخلوطی از سبز و سفید و صورتی بود پایین پنجره قرار داشت. قفسه ی سفید رنگ کمی آن طرف تر از تخت، پر بود از کتاب ...هیجان زده قدمی به طرفش برداشت.

در وسط اتاق چرخی به دور خودش زد و با دیدن حمید کنار در خندید:
-این اتاق فوق العاده ست.

حمید وسایلش را تا وسط اتاق آورد و گذاشت روی گلیم فرش با طرح کیتی.
با پایش روی طرح فرش انگشت کشید:

-اینجا خیلی قشنگه.

-اتاق خورشید بایدم قشنگ باشه.

سرش را بالا گرفت:

-اتاق من؟

حمید ساک لباس ها را مقابل کمد دیواری گذاشت و صندلی مقابل قفسه کتاب ها را برداشت و کنار تخت برد:

-بیا اینجا بشین باید خیلی جدی حرف بزنیم.

خورشید روی تخت نشست و حمید روی صندلی...نگاهی دقیق به صورت دختر انداخت، چیزی که در ذهن داشت شاید از نظر علی تصمیمی عجولانه بود ولی باید

انجامش می داد، یک جور وظیفه بود... شاید از روی ترحم... شاید شباهتش به بهار... شاید چون دختری تنها بود... شاید دلش پدرانہ حضور یک دختر را می خواست:

-همسرم رو 15 سال پیش بخاطر سرطان از دست دادم. اون موقع علی یک پسر 16 ساله بود و بهار 5 ساله... روزهای سختی بود، علی به شدت کم حرف شده و خودش رو تو اتاق حبس کرده بود و بهار هم شدیداً بی تابی می کرد... اوضاع زندگی طوری بود که فرصت نمی کردم برای از دست دادن همسرم عزاداری کنم... باید مواظب بچه ها می بودم، باید...

خورشید به دستهای لرزان حمید نگاه کرد و دلش گرفت از غم توی صدای مرد.
-تا سه سال پیش اوضاع خوب بود، علی تو مطب و بیمارستان مشغول شده و بهار هم تازه توی رشته مورد علاقه ش قبول شده بود

رشته گرافیک... ذوق داشت، وقتی قبول شد یک جعبه شیرینی گرفت و اومد خونه... خیلی وقت بود که با غم نبودن ناهید کنار اومده بودیم.

لرزش صدای مرد که شدت گرفت خورشید کمی نزدیکش شد، دستش را دراز کرد و گذاشت روی دست مرد که در هم قلاب شده بودند.

-اگه سخته نگید، نمی خوام ناراحت باشید.

حمید یک دستش را بیرون کشید و گذاشت روی پوست لطیف دست دختر:

-اون شب، شب خوبی بود. علی سر به سر بهار گذاشت و حسابی اذیتش کرد، بهار می خندید... قرار بود فرداشب رو با هم بریم بیرون ولی...

حمید سکوت کرد، خورشید آه کشید :

-عمو...

-فردا صبحش دیگه بیدار نشد، دکتر می گفت چهار ساعت از مرگش گذشته، ایست قلبی...یک دختر که...

سرش را پایین انداخت، خورشید صدایش زد:

-عمو...

حمید نفس بلندی کشید، دختر به اندازه ی کافی درد داشت... نباید غصه دارش می کرد.

-اینارو گفتم بدونی منم مثل تو درد کشیدم... سخته نداشتن بعضی از آدمها... ولی نباید تو گذشته موند، علی تا حدودی از جریان زندگیت برام گفته، از معین.. از عشق بینتون... می خوام کمکت کنم...واسم حرف بزن...بگو جریان چیه؟

بعدش دیگه این داستان تموم میشه، کمک می کنم از این در جا زدن نجات پیدا کنی...باید گذشته رو فراموش کنی...

خورشید لب برچید:

-گذشته ی بعضی از آدمها مثل بختک روی آینده شون افتاده...مثل من...من که حتی هیچ نقشی توی اتفاق افتادنش نداشتم باید تاوان پس بدم...

-گذشته گذشته ست دخترم...با حسرت و غصه خورن هیچی درست نمیشه.

گذشته آدما مثل خاکی می مونه که رو یه قالی کهنه و قدیمی نشسته.اینکه چوب دست بگیری و هی بکوبی به اون قالی، فقط گرد و خاکشو بلند می کنه و می

فرسته ته حلقه و باعث آزار خودت میشه، گذشته و آدمهاتو بزار به حال خودشون
تو هنوز خیلی جوونی...

-من بهتون اعتماد می کنم و حرف می زنم ولی می دونم دید شما هم عوض
میشه... سخته گفتنش ولی باید بگم.

حمید با لبخندی پدران و نگاهی مهربان گفت :

-میشنوم.

و خورشید با مکثی طولانی شروع کرد به حرف زدن...گفت، از همه اتفاقاتی که در
این چند ماه دیده و شنیده بود...با بغض گفت، اشک ریخت و خیره به تک تک
وسایل اتاق حرف زد.

نمی خواست تا پایان گفته هایش نگاه حمید را ببیند... یک واقعیت تلخ در شرف
وقوع بود... یک تنهایی نو ظهور دیگر...شاید حمید هم طردش می کرد، در حین
گفتن به فکر آینده هم بود اینکه کجا برود، کاش می شد او هم مثل بهار شبی
بخوابد و فردایش بیدار نشود...

«بررسی رابطه بین استقلال فکری زن و تاثیر آن بر زندگی زنشویی»

با کمی مکث در چهره ی ساده و بدون آرایش دختر گفت:

-موضوع خوبیه برای پایان نامه. همون طور که قبلا پشت تلفن گفتم از موضوعش
خوشم اومده حتی این چند روز اگه مورد خاصی از زندگی یک زن رو می دیدم به

یاد شما می افتادم... البته می دونید که من این ترم کلاس برداشتم ... با این حال هر کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.

زن پوست لبش را با دندان کند و گفت:

-خب استاد رئوفی می گفت شما می تونید به عنوان استاد مشاور به من کمک کنید.

از سخنرانیتون تو همایش «نقش زن در جامعه امروزی» هم گفت . به سختی تونستم یه فایل از اون همایش پیدا کنم.

استاد فوق العاده بودید. خصوصا اون جمله خاص، همون که گفتید قبل از اینکه یک زن رو زن ببینید یه انسان بدونید که ظرافت های بیشتری داره ... جدا از همه ی نسبت های شرعی و نسبی، حامی یک زن باشید فقط حامی..

علی با خنده حرفش را قطع کرد:

-امیدوارم نخواستی اون سخنرانی 45 دقیقه ای رو کامل برام بازگو کنی.

صورتش سرخ شد و سرش را پایین انداخت:

-ببخشید.. مادرم میگه مهتاب شروع می کنی به حرف زدن فقط نیاز به یه تو دهنی داری که ساکت بشی.

علی از حرفی که صادقانه گفته بود خنده اش شدت گرفت:

-من که حامی حقوق زنهام هستم بعید می دونم بتونم چنین کاری کنم خانوم مهتاب...

-مهتاب ربیعی

-بله خانوم ربیعی... موضوع خوبی رو انتخاب کردی اما قبل از هر کاری توصیه می‌کنم به صرف زن بودن با این پایان نامه فمینیستی برخورد نکنی و سعی کنی هم از حق یک زن و افکارش دفاع کنی و هم تاثیر حضور پررنگش توی یک خانواده رو بیان کنی.

چون متاسفانه تو کشور ما از هر چیزی بخواد دفاع بشه حتی به حق اون قدر افراط صورت می‌گیره و حواشی ایجاد میشه که اون حق تبدیل میشه به یک ناهنجاری.

مهمتاب ربیعی با دقت به حرف هایش گوش می‌داد... دختر سخت کوش و زرنگی بود، علی این را از تعریف های دیگر استادهایش شنیده بود دلش می‌خواست برای ارایه پایان نامه اش نهایت کمکش را بکند.

به صورت گرد و سبزه اش نگاه کرد، چشم هایش را ریز کرده و به تیترا پایان نامه اش خیره مانده بود:

-تو اون همایش گفتید یک زن با غرورش زیباست .

علی زمزمه کرد: غرور ... و یاد خورشید و مظلومیت چشمانش افتاد .

گوشی اش را روی میز چرخاند.

-متاسفانه زن ها خودشون رو باور ندارن. اگه یه نگاهی به صفحات اجتماعی بندازیم با انبوهی از جوک و پیام هایی روبه رو میشیم که سعی دارن از زن یک موجود خنگ و لوس و احمق به نمایش بزارن.

علی گوشی اش را بیشتر چرخاند تا افکارش فقط حول پایان نامه اش بچرخد.

-غرور یک زن به مردهای جامعه مربوطه. به افرادی که خیلی جاها هنوز زن رو ضعیفه می دونن ...

-درسته استاد ولی به نظرم...

علی فکر کرد چشمانش سیاهی عجیب داشتند، یک جور سیاهی مطلق در میان روشنی پوستش...موهایش هم...وقتی که توی تب می سوخت و او گره ی روسری اش را شل کرده و روسری ساتن که تا رسیدن به بیمارستان سُر خورده بود و موهای بلند که با کش موی صورتی بسته شده بودند.

-استاد نظر شما چیه؟

نظرش؟! درباره ی چه موضوعی؟! لبخند احمقانه ای زد و سر تکان داد:
-موافقم.

مهتاب با هیجان دستانش را بهم زد:

-پس اجازه می دید پرونده بعضی از بیماراتون رو مطالعه کنم؟

علی با چشمان گشاد نگاهش کرد :

-چی؟ پرونده ی بیماران؟؟ نه امکانش نیست.

مهتاب لب برچید:

-ولی الان...

از روی میز ظرف شکلات را به طرفش گرفت، مادرش حق داشت... خیلی حرف می زد!!

-بفرمایید، منظورم از موافقت این بود که...

مهتاب شکلاتی تلخ برداشت و علی فکر کرد چه چیزی بگوید:

-این بود که اگر مورد خاصی بود بهتون اطلاع میدم و تا حدودی از شرایطش
واستون میگم ولی اینکه پرونده رو در اختیارتون بزارم امکان پذیر نیست.

با صدای ویریه، گوشی اش را برداشت و گفت:

-کارتمو از منشی بگیرید، هر وقت سوالی بود در خدمتم.

-ممنون استاد، خیلی لطف کردید...واقعا خوشحالم که...

علی الگوی رمز را کشید و به خداحافظی مفصل مهتاب لبخند زد مهتاب تا باز
کردن در اتاق و بستنش هم چنان تشکر می کرد.
وقتی رفت علی نفس راحتی کشید و پیام را خواند:
«خواب مرگ را دیدم، خواب مرگ را دیدم؛

صدایم زد

صدایش را شناختم

در را برایش باز کردم

سمت من دوید

در آغوشم گرفت

پیشانی ام را بوسید

تمام خانه را در چمدانی گذاشت

و رفت .

خواب مرگ را دیدم.

شبیه تو بود،

شبیه وقتی که داشتی می رفتی...

تعبیرش چیست؟

شاید خدا حافظی!!!»

گوشی را روی میز انداخت، ضربه ی آرامی به در اتاق خورد و آقای محبی با لبخند وارد شد، با یک جعبه شیرینی... علی به احترامش بلند شد... اما چیزی درونش تلنگر زد، دوباره گوشی را برداشت... تکست را خواند... برای سومین بار... چهارمین بار... محبی جعبه را روی میز گذاشت و علی چشمانش سوخت و بلند گفت :
-نه...

در دل خدا را صدا زد...خدا...خدا...نه این امکان نداشت، ترانه یک حماقت را دوبار مرتکب نمی شد.

بی توجه به محبی که صدایش می زد، کتش را چنگ زد و از اتاق و مطب خارج شد، نم نم باران می بارید .

پشت فرمان نشست... عصبانی بود، نگران و وحشت زده... اضطرابش تمرکز برایش نمی گذاشت، نفسش تند و کوتاه بالا می آمد... ماشین را روشن کرد و باز خدا را صدا زد...خدا...خدا...

-داره بارون میادا!

حمید صدای تی وی را کم کرد و به پنجره نگاه کرد، خورشید پشتش ایستاده و نگاهش به آسمان بود:

-پاییز امسال دیر شروع شده... امروز چندمه؟

خورشید پرده را کامل کنار زد و به قطره هایی که توی تراس به سنگ سفید می خوردند خیره شد:

-فکر کنم 24 مهر.

-بارونو دوست داری؟

خورشید لبخند زد:

-عاشق قدم زدن زیر بارونم . وقتی خیس بشی، یه لرز عجیبی توی تنت می افته که از سرما نیست از...

ماند چه بگوید، از چه؟؟؟

حمید از روی مبل بلند شد و کنارش ایستاد:

-از چی؟

-نمیدونم... شاید همون سرماست.

حمید لبخند زد:

-دوست داری بریم زیر بارون؟

خورشید با تعجب نگاهش کرد:

- شما هم میایید؟

- چیه خیلی پیرم واسه این کارا؟

لب گزید:

- نه..نه..نه...منظورم این بود که...هیچی ...

- بریم، تا علی نیومده تا آخر کوچه قدم می زنیم و میاییم باشه؟

خورشید هیجان زده به طرف پله ها دوید:

- من میرم آماده بشم، زودی میام.

حمید با خنده سر تکان داد:

- بعید میدونم زود بیایی.

خورشید نشنید و حمید پلیورش را از روی دسته مبل برداشت، حضور خورشید هر چند با سکوت و غصه ها و اشک های یواشکی همراه بود ولی حس خوبی داشت، دختر با گذشت یک هفته هنوز مستقیم در چشمانش نگاه نمی کرد... خجالت می کشید، شرم داشت وقتی زندگی اش را تعریف کرده بود و حمید چقدر سعی کرد تا ترحم توی چشمانش نفوذ نکند، لبخندش کم رنگ نشود...

سخت بود ولی وقتی خورشید جان می کند برای گفتن بدبختی هایش، حمید تمام تلاشش کنترل اجزای صورتش بود...

مبادا دخترک برداشت بدی کند، مبادا دلش بشکند و غرور دخترانه اش زیر نگاه یا اخمی ترک بردارد.

-من آماده ام.

حمید با تعجب نگاهش کرد:

-اووه این عالیه خورشید، تو رکورد شکستی... فکر نمی کنم 3 دقیقه بیشتر طول کشیده باشه؟

خورشید از لحنش خنده اش گرفت:

-اگه اتاق طبقه پایین بود کمتر هم می شد.

حمید بلند خندید:

-تو یک استثنایی دختر.

خورشید ریز خندید. حمید در را برایش باز کرد و با احترام گفت:

-بفرمایید بانو.

-وای عمو این کارو نکنید... شرمنده میشم.

-تو اگه شرمندگی بلد بودی امشب نمیداشتی گزارش هفتگی بخوریم.

خورشید لب پایین اش را گزید و خنده اش را خورد:

-من گفتم غذا درست کنم شما گفتید نمی خواد.

حمید در را بست و همگام با خورشید از پله های تراس پایین رفت:

-فکر نمی کردم پیرو این مثل تعارف اومد نیومد داره باشی وگرنه... مواظب باش..

با شتاب دستش را دور بازوی دختر حلقه کرد تا روی پله ها سر نخورد. خورشید

نفس بلندی کشید :

- نزدیک بودا...

حمید با اخم به کفشهایش نگاه کرد و گفت:

- این کالج ها مناسب این فصل نیست.

خورشید بازویش را از میان دستان حمید آرام بیرون کشید و گفت:

- وسایل زیادی با خودم نیاوردم... باید سر فرصت برم خرید.

حمید به قطره های روی صورت دختر لبخند زد:

- با هم میریم.

خورشید هم لبخند زد، وارد کوچه خلوت که شدند خورشید نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش وقتی بارون می اومد همه بدون چتر قدم می زدن...

- تو چرا لباس گرم نپوشیدی؟

خورشید به مانتوی نازکش نگاه کرد و آرام گفت:

- اینجوری حس بهتری دارم، میخوام بارونو حس کنم.

حمید چیزی نگفت و خورشید خوشحال بود که لازم نیست بگوید جز این.. مانتوی دیگری ندارد... باید یک سری به خانه سیما می زد، همه ی وسایلیش آنجا بود، البته اگر تا آن لحظه سیما همه را بیرون نینداخته باشد.

- ناهید زندگی رو خیلی دوست داشت، همیشه می گفت اگه یک روز بد داشتی به خودت بگو : این فقط یک روز بده... نه یک زندگی بد...

خورشید به حمید که با فاصله ی نزدیک کنارش قدم بر می داشت نگاه کرد، باران موهای جوگندمی اش را نم دار کرده بود:

-اگه روزای بد بود چی؟

حمید نگاهش انتهای کوچه بود:

-با خودت بگو اینا فقط روزهای بدن نه زندگی بد...

-زندگی با جمع همین روزها میشه زندگی...

حمید نگاهش کرد و خورشید این بار نگاهش به آسمان بود، قطره ها چشمانش را بسته بودند:

-زندگی جمع روزها نیست، بعضی وقتها زندگی میشه یک لحظه خاص...یک لبخند...یک نگاه...

خورشید چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد:

-اینجا گول زدن خودمون نیست؟

حمید ابرو بالا انداخت:

-نیست!! زندگی یعنی همین الان...وقتی من دارم لذت می برم از قدم زدن با تو...تو آرومی...

خورشید لرزید و خودش را بغل کرد:

-آروم نیستم، می ترسم عمو...

-از چی؟

-از آینده، یک هفته ست پیش شمام. شما به من محبت دارید

با همه چیزهایی که شنیدید ولی هنوز حرفی نزدید، هیچی... نه کنایه و نیشی... آدمهای اطراف من همه اهل نیش زدن بودند، من عادت ندارم به این سکوت، اگه قراره چیزی بگید...زودتر بگید.

حمید پلیورش را از تنش در آورد و روی شانه های خیس دختر انداخت:

-بارون شدت گرفته برگردیم؟

خورشید سرش را به چپ و راست تکان داد:

-دارم فکر می کنم برگردم خونه ی عزیز، اون آدمها اون قدر بد نیستن که منو آواره کنن.

-توهیچ جا نمیری خورشید

پلیور خوش بوی حمید را محکم دور خودش پیچید، اینجا ماندن احمقانه بود وقتی پول خرید یک لباس گرم را نداشت:

-عزیز همیشه می گفت منطقی که باشی راحت تر می تونی کنار بیایی...منطقی ام و می دونم موندنم خونه شما درست نیست، اونجا عمو هست، میتونه کمک کنه، میرم سر کار، خونه عزیز شاید...شاید یک اتاقشو بهم بدن...

به سر کوچه رسیده بودند، پیراهن خیس به تن حمید چسبیده و موهایش روی پیشانی اش ریخته بود:

-تو هیچ جا نمیری...خورشید من تنهام...هر جور دوست داری برداشت کن ولی من دلم پدر بودن می خواد...بمون و دخترم باش...حق نداری برگردی جایی که کسی منتظرت نیست. منو قبول کن بجای پدری که...

مردمک های خورشید لرزید، پدر داشتن حتما چیز عجیبی بود... شاید شبیه بودن های عزیز، آرامشش خاص و تک بود.

-عمو حمید من...

حمید دستش را دراز کرد و روی لبهای دختر گذاشت:

-بههم نگو عمو...فکرامو کردم... دخترم باش خورشید، بمون پیشم...من تنهام...علی زندگی خودشو داره، علی دنیای خودشو داره، علی نمی تونه پدر بودن منو ارضا کنه، بعد از رفتن بهار خیلی وقته پدر نبودم. بههم این فرصتو بده...

نگاهی به آسمان انداخت، عزیز گفته بود باران هدیه خداست، گفته بود زیر باران دعا کن و بر آورده شدنش را حس کن...

دعای داشتن پدر آن قدر محال و دست نیافتنی بود که هیچ گاه، وقت خدا را بخاطرش نگرفته بود ولی حالا...

پلک زد، اشک و باران روی گونه های سردش سر خوردند... و حمید با همه ی عشق یک پدر.. موجود گریان و ظریف مقابله را در آغوش کشید، سردخترک را روی سینه اش فشرد و دختر با وجود حجم عظیمی از احساسات غریب، آرام گرفت.

می گریست ولی آرام بود، آغوش مرد مثل یک سنگر، یک پناه زیر باران بود... خیس می شد ولی نمی لرزید.

نمی لرزید وقتی مرد زیر لب، نزدیک گوشش می گفت:

-خورشید...خورشید بابا...خورشید دخترم...

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ بابا وسط کوچه با این دختر دارید چیکار می کنید؟!!

خورشید سرش را از میان آغوش مرد بیرون آورد و لرزید از وحشت و سرخی نگاه علی که مقابل نور ماشینش ایستاده بود.

ولی دست های حمید دور بازوهای او نلرزید، محکم و ثابت بود، این دختر حق او بود، علی نمی توانست با اخم و بدبینی اش این حق را بگیرد، علی به این دختر دید خوبی نداشت، برایش مهم نبود این دختر باید می شد جبرانی برای تمام روزهای سخت گذشته...

خورشید در اتاق را باز کرد و توی راهرو ایستاد، صدا می آمد... فریادها را از توی همان اتاق هم می شنید ولی قدمی جلوتر رفت:

-این دختر چند شب پیش توی تب می سوخت، یادتون رفته؟ فراموش کردید و باهاش زیر بارون رفتید؟

-چرا داد می زنی علی، اون شب خورشید بخاطر فشار عصبی تب داشت و حالش بد بود.

علی باز فریاد زد:

-ماهان یه مزخرفی گفت و شما هم باور کردید، این دختر اینجا امانته... اصلا می دونید چیه؟ من مخالفم...بیایید این بازی رو تمومش کنیم...به عموش زنگ می زنم

میگم بیان ببرنش، به ما چه که این دختر تنهاست، به ما چه که باید حواسمون بهش باشه... اگه یک قطره خون از دماغش بیاد صد نفر فک و فامیل مدعی میشن و طلبکار...

حمید با صدایی که سعی داشت کنترل کند غرید:

-گفتم آروم علی... می شنوه... هیچ اتفاقی واسش نمی افته، بچه هم نیست که قیم داشته باشه...

خورشید باز قدمی به جلو برداشت، بالای پله های منتهی به طبقه هم کف...
-بچه ست، بیست سالشه ولی بچه ست که معینی رو که می خوادش بی خیال شده و خودشو آواره این خونه و اون خونه کرده... اصلا اشتباه کردم آوردمش اینجا، همین فردا برش می گردونم...

حمید صدایش بالا رفت، بالاتر از علی:

-اجازه نمیدم، خورشید اینجا می مونه... توی همین خونه، بر نمی گرده به اون شهر لعنتی...

خورشید روی پله نشست، قلبش فشرده شد، کاش حرفی به حمید نمی زد... کاش هنوز حمید همان دید بد را داشت و اینگونه بر سر علی داد نمی کشید:
-برمیگرده... نه به خاطر خودش... به خاطر شما می فرستمش پیش همون اقوامش، خورشید قرار نیست بشه یک تکرار احمقانه... قرار نیست بشه مریم... بشه شادی... بشه رها... بشه...

حمید بر آشفت:

-خفه شو علی...خفه شو.

خورشید روی پله ها به سینه اش چنگ زد، بلند شد و به طرف پایین پله ها قدم برداشت.

-نه پدر من، این دختر نباید بشه مثل اون دخترا...تو رو روح مامان قسمت میدم تمومش کن...

خورشید روی آخرین پله ایستاد، در نیمه باز اتاق حمید را نگاه کرد، ترسیده بود... جریان آن دخترها چه بود، حمید چه چیزی را می خواست تکرار کند...بی سرو صدا به طرف در اصلی رفت

باید فرار می کرد، اینجا شبیه سرزمین عجایب بود ولی او نمی توانست آلیس باشد و بپذیرد این همه شگفتی را...فکری را که مثل خوره بر جانش افتاده بود، دوست نداشت، حمید مرد بدی نبود، نه...آدم شناس ضعیفی بود ولی قلبش نمی پذیرفت حمید یک مرد...یک مرد...

-کجا داری میری؟

سرجایش میخکوب شد، علی در یک قدمی اش ایستاد:

-توی این بارون کجا می خواستی بری؟

برنگشت و سرش را پایین انداخت:

-با توام لعنتی...ببین چه اوضاعی داریم...

-علی

هر دو به سمت حمید برگشتند، فکر های آزار دهنده باز به سمت خورشید هجوم بردند و او قدمی به عقب برداشت:

-من باید برم...علی آقا درست میگه، جای من اینجا نیست...من ...

حمید با تحکم فریاد کشید:

-تو دختر منی و اینجا می مونی...

علی نعره زد:

-بابا بهار مرده...بهار وقتی شما می خواستید...شما...

حمید دلش می خواست باز فریاد خفه شو بکشد، کاش علی ساکت می شد، خورشید نباید می فهمید، نباید می رفت...علی التماس توی چشمان پدرش را می شناخت، علی با همه ی ادعایش در حرفه اش هنوز هم نتوانسته بود کاری برای این مرد بکند، قدمی نزدیکش شد، دستهای مشت شده اش را گرفت و آرام گفت:

-همه ی اونا رفتن...هیچ کدوم نموندن تا آخرش...محبت و پول...رابطه خونی ایجاد نمی کنه، شاید بگی پدر بودن به این چیزا نیست ولی هست، خونت که تو رگهات نباشه میره، میخواد یتیم باشه میخواد یک دختر فراری یا هر چیز دیگه.. خسته بشه میره... مثل رها، عاشقه یکی بشه میره.. مثل شادی، آزادی بیشتری بخواد میره مثل مریم...نمی مونی بابا... خورشیدم میره، معین دوستش داره...اگه بره باز داغون میشی...باز تو می مونی و من که گیج میشم باید از کجا شروع کنم تا بمونی سرپا... دستش را فشار داد:

-می خواهید کمکتون کنم برید تو اتاقتونعین

نه .. خورشیدو ببر بالا لباساشو عوض کنه، حق با توئه ممکنه سرما بخوره.
خورشید آه کشید، دنیای این پدر و پسر را نمی شناخت، درک نمی کرد.. بعد از یک
دعوی شدید محبتشان قابل حس بود!!

-باشه بابا شما برو تو اتاقت، من و خورشید هم با هم حرف می زنیم.
حمید با قدم هایی بی جان به اتاقش رفت و علی هر دو دستش را توی موهایش
فرو برد و چنگ زد، به معنای واقعی کلمه خسته بود...
دلش یک آرامبخش قوی و خوابی عمیق می خواست، ولی دختر رنگ پریده و
متعجب روبه رویش جایی برای خواب نمی گذاشت.
با سر به پله ها اشاره کرد و گفت:

-تا تو میری یه دوش بگیری من هم قهوه درست می کنم. بیا آشپزخونه.
خورشید نگاهی به در بسته ی اتاق حمید انداخت و به طبقه بالا رفت. دوش می
گرفت ولی به آشپزخانه نمی رفت، خستگی توی نگاه علی با حرفهای بینشان
شدیدتر می شد و خورشید این را نمی خواست!!

دو بامداد بود. پاورچین پاورچین راهرو را پشت سر گذاشت و از پله ها پایین آمد.
توی تاریکی... مسیر رسیدن به یخچال را طی کرد، بطری آب را از توی یخچال
برداشت و توی نور یخچال آن را تا دهانش بالا برد:
-نگو که می خوام بطری رو سر بکشی؟

جیغ کوتاهی کشید و قبل از آنکه بطری از دستش رها شود آن را محکم فشرد، علی پشت میز آشپزخانه نشسته بود، نصف صورتش توی روشنایی یخچال مشخص بود. خورشید دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

- شما هنوز بیدارید؟

علی بلند شد و در یخچال را که صدایش در آمده بود بست:

- همیشه بطری رو سر می کشی؟

خورشید سرش را پایین انداخت، لب گزید:

- ببخشید... متاسفم.

بطری را از دستش گرفت و روی میز گذاشت:

- قرار بود دوش گرفتی بیایی پایین.

خورشید کلاه لباسش را پایین تر کشید و موهای نم دارش را کامل زیرش پنهان کرد:

- فکر کردم خسته اید و بهتره فردا حرف بزنیم.

علی دستش را گرفت و به بیرون آشپزخانه کشاند:

- وقتی گفتم امشب... یعنی امشب وقت دارم... یعنی مهمه که...

- ولم کنید.

علی پوزخندی به دست خورشید که عقب کشیده بود زد:

- چرا دستتو پس می کشی؟

خورشید به سمت پله ها رفت:

- فردا میرم... همینو می خواهید؟ باشه میرم.

- دستتو پس می کشی چون من نامحرمم؟

خورشید ایستاد .

- بار اول که توی کوچه بغلت کردم ترسیده بودی... بعدش تو بغل هادی دیدم می بوسیدت... بعدش پدرم... امشب توی کوچه... مابین این ها هم نمی دونم چه آدمهایی بودن... و من احمقانه فکر می کردم تو فرق داری...!!!

با تعجب و بهت به طرف علی برگشت، تو تاریکی چهره اش کاملا مشخص نبود. تعجبش به خشم تبدیل شد:

- حق ندارید... حق ندارید قضاوت کنید.

علی روی کاناپه نشست، بی حرف... خورشید از سکوتش جری تر شد. روبه رویش ایستاد:

- با بیمار و مراجعه کننده هاتونم همینجوری حرف می زنید؟ قبل از هیچ توضیحی حکم می دید؟

علی نگاهش نکرد و بی اهمیت روی کاناپه دراز کشید، یک دستش را زیر سرش گذاشت و آرام گفت:

- منصرف شدم حرف بزنم، میتونی بری.

خورشید پایش را روی زمین کوبید و بغض آلود گفت:

-نمیرم... باید حرف بزنی...

-توی این کشور... با این فرهنگ و دید مردمش، بغل یک مرد غریبه بودن اشتباست... اینو الان یک دختر 10 ساله هم میدونه و خیلی ها هم نمی دونن... البته میدونن ولی ترجیح میدن ندونسته به نظر بیان. بستگی به آدمش داره... خورشید کنار کاناپه روی سرامیک سرد نشست، زانوهایش را جمع کرد و توی بغلش گرفت:

-عزیز همه اینا رو بهم گفته... شما اولین مردی بودید که ...

خجالت کشید بگوید بغلش کرده...

-و بعد هادی ... و بعد پدرتون...

علی به پهلوی چرخید و به نیم رخ دختر خیره شد:

-عزیز فقط گفت گناهه... لمس دست مرد غریبه اشکال داره... عزیز نگفت وقتی یکی این کارو کرد چه جوری برخورد کنم... شما وقتی رفتید من تا ساعت ها شوکه بودم... هم باید برای

خالم توضیح می دادم شما رو نمیشناسم و هم... بعدش هادی بود، گفت دوست باشیم. گفت مثل سیما می مونه... معین رو باید فراموش می کردم و فکر کردم بهترین راه فرار هادیه... می خواستم کم کم بهش فکر کنم و بشه جایگزین معین ولی...

-زمین سرده پاشو برو رو مبل بشین.

خورشید بلند نشد:

- شما منو یک دختر... دختر... هرز...

علی محکم گفت:

- خورشید گفتم زمین سرده بلند شو.

خورشید سکوت کرد و بلند شد. علی پاهایش را جمع کرد و روی زمین گذاشت و به فضای خالی مبل اشاره کرد:

- بشین... من اگه حرفی زدم قضاوت نبود فقط چیزهایی بود که دیده بودم. محیط این شهر با شهر خودت فرق داره... می دونم بابام قصدی نداشت جز اینکه از نظر روحی داغون بود ولی هادی چی... هادی که ادعای دوست داشتنت رو داشت مشخص شد همسر موقت سیماست. من با کوچکترین تحقیق متوجه شدم. قبل هادی هم آدمهایی بودن... سیمما زندگی خوبی نداشت...

خورشید آرام گفت:

- من نمی دونستم.

- این توجیه مناسبی نیست. باید بدونی... باید تلاش کنی بدونی تا ضربه نخوری... اعتماد نکن به هر کسی... خورشید تو مثل بهاری... اونم سادگی تو رو داشت، اونم...

کلافه مشتی به لبه ی مبل زد:

- پدرم بعد از مرگ بهار دچار افسردگی شد. شرکت دارویی رو که عاشقش بود به شریکش واگذار کرد و خونه نشین شد.

اوضاع خوبی نداشت، من سرم به بیمارستان و آدمهای گرم بود و وقت زیادی برایش نداشتم. تا اینکه یه دختر جوون برای کارهای خونه استخدام کردم. پدر و مادر نداشت و با برادرش زندگی می کرد. اسمش رها بود. دختر مهربونی بود و هوای بابا رو داشت، محبت هاش شبیه بهار بود و بابا توی مدت کمی بهش علاقه مند شد، حقوق بیشتر، هدیه های دخترونه و... کارهایی بود که هم بابا لذت می برد و هم رها...

علی بلند شد و پرسید:

-قهوه می خوری؟

بله ی آرامی گفت و علی به آشپزخانه رفت. خورشید توی گوشه ی مبل کوسن را بغل کرده بود و توی تاریکی به حرفهای علی می اندیشید، حق داشت، خورشید پا گذاشته بود روی تمام اعتقاداتش... خورشیدی که وضویش با عشق بود این روزها نمازهایش یک در میان خوانده می شد.

علی با دو ماگ قهوه برگشت و کنارش نشست، خورشید قهوه اش را گرفت و علی ادامه داد:

-رها بابا رو برای ازدواج می خواست، این خونه و وضع مالی بابا رو برای همیشه می خواست ولی ...

آه عمیقی کشید:

-بابا پدرونه دوستش داشت، وقتی فهمید نیت رها چیه داغون شد
حالش از خودش بهم می خورد، عذاب می کشید، درد داشت یک مدت محبت کنی و بجاش... بجاش...

کمی از قهوه ی داغش را لب زد :

-رها رفت و پدر با مریم آشنا شد ...مریم رفت و بعد شادی...

مستقیم توی صورت خورشید خیره شد و گفت:

-از نظر من پدرم دچار مشکل روحیه...خورشید سعی نکن جای بهارو براش
بگیری...من برات کار جور می کنم و یک جای مناسب برای زندگی... از پدرم
فاصله بگیر، نمیخوام دوباره عذاب بکشه.

تو به اینجا تعلق نداری و بر می گردی ولی این وسط پدر من داغون میشه...
خورشید بلند شد.

-فرار نکن ...منطقی باش.

خورشید لبخند زد، علی ندید.ماگ قهوه را نشانش داد:

-میرم شکر بریزم توش، تلخه.

علی لحظه ای متعجب بود و بعد لبخند کم رنگی روی لبانش نشست.خورشید چند
قاشق از توی ظرف شکر داخل قهوه ریخت،علی از جایش بلند شد و به آشپزخانه
رفت:

-خورشید؟

خورشید بغضش را قورت داد:

-بله؟

علی تکیه به قفسه های پشت سرش با مکث گفت:

-امروز روز بدی بود...یکی از مریض هام خودکشی کرده بود. دختره ی احمق یک مشت قرص خورده بود، داغون بودم...هنوزم هستم...

خورشید قهوه ای را که هنوز تلخ بود روی میز گذاشت:

-زنده موند؟

-آره، ولی من تموم خشم و عصبانیتم رو سر بابا خالی کردم.

می خواست بگوید « تو » ولی نگفت.

خورشید لبخند زد:

-پدر داشتن حس خوبیه...وقتی صدام زد دخترم...بهتون حسودیم شد و همون لحظه شما اومدید.

علی توی نور اندک فضا، خورشید و لبخندش را با ترانه مقایسه کرد، دختری که دو بار خود کشی کرده بود...خورشید تمام داشته هایش شاید فقط عشق معین بود و ترانه تمام نداشته هایش، نداشتن علی...

-من متاسفم... این مدت برای همه فقط دردسر داشتم و چیزی که بیشتر از همه شرمنده ام کرد اختلاف شما و پدرتون بود.

علی سر تکان داد و چیزی نگفت، خورشید با شب بخیر آرامی به اتاقش رفت.

علی کلافه و گیج پشت میز نشست. قهوه ی سرد خورشید را هم زد و از حجم زیاد شکر داخلش لبخند زد. دخترک تلخ دوست نداشت، شاید اصلا قهوه خور نبود.

قهوه را توی سینک گذاشت و قبل از خروجش از آشپزخانه نگاهش به بطری آب افتاد، خنده اش گرفت، خودش هم به دور از چشم پدر و گاهی پری بطری را سر

می کشید. خمیازه ای کشید باید زودتر می خوابید چیزی تا صبح نمانده بود... خورشید از ترس آب نخورده بود... شانه بالا انداخت و به طرف پله ها رفت... حتما تشنه اش بود که آن موقع از شب بیدار شده بود!! به آشپزخانه برگشت و یک لیوان آب توی بشقابی گذاشت و به طبقه بالا رفت، چند لحظه پشت در مکث کرد، پدر اتاقی را که برای بهار درست کرده در اختیار خورشید گذاشته بود. سرش را تکان داد و فکر کرد در نزند و آب را بگذارد پشت در... اما خورشید چگونه متوجه می شد؟؟ شاید تا الان خوابش برده باشد...

چشمانش را بست و برخلاف میلش ضربه ای آرام به در زد... بی پاسخ ماند... ضربه ای دیگر با انگشتانش... ضربه ی سوم...

شانه بالا انداخت، حتما خواب بود. قدمی دور شد ولی باز برگشت، ترسید... قلبش کوبشی عجیب گرفت... نکند خورشید هم حماقت ترانه را تکرار کند... خودکشی... قرص... به خودش لعنت فرستاد که راه حل نشان داده بود!!

در را سریع باز کرد و با دیدن صحنه ی روبه رویش مات ماند،

یک نوستالژی خاص... یک خاطره... یک عکس قدیمی تو آلبوم... زنی با یک چادر سفید با گل های ریز... سجاده ای روبه رویش و نگاهی که به آسمان تاریک و ابری پشت پنجره بود و زمزمه ای آرام :

-خدا درد این شب ها رو با کی تقسیم کنم؟ کاش عزیز بود! خدا حواست بهم هست؟ خدا خیلی تنهام، کاش این پایین بودی، کاش جوابمو می دادی... کاش می شد باهات تماس گرفت... خدا خیلی وقته نگفتم شکرت... خودت قضاوت کن جای

شکری که همیشه عزیز می گفت هست، کجاست؟ چي قابل شکره؟ تو هم در مورد فکر بد می کنی؟ تو هم مثل آقای دکتر و بقیه فکر می کنی من...

بغضش شکست و علی نفسش سنگین شد، آخرین باری که نماز خوانده بود کی بود؟ قبل از مرگ مادر؟ قبل از رفتن بهار؟...خدا...خدا...توی تمام این سالها این واژه برایش نا آشنا بود، غریب بود ولی حالا در چند قدمی دختری ایستاده بود که خدا را صدا می زد، خدا را تو قابی از سفیدی و پاکی یک چادر می خواند...چهره اش مشخص نبود و دل علی کودکانه پا می کوبید برای تمام رخس...نزدیکش شد لیوان آب را آرام روی سجاده گذاشت و به خورشید که چشمانش از اشک ها می درخشید لبخند زد...خورشید نگاهش را دزدید، نمی خواست علی او را در این وضعیت ببیند، نمی خواست این گله های کودکانه اش را کسی جز خدا بشنود...نگاهش را دوخت به مهر و تسبیح یادگار عزیز...سوغات مشهد بود، علی سرش را خم کرد و گوشه ی چادرش را گرفت. خورشید نفسش سنگین شد، علی عطر چادر را به مشامش کشید... چیزی درون خورشید سقوط کرد...علی دلش کودکانه مادرش را خواست...خورشید قلبش می زد و نمی زد...نگاهش به لیوان آب افتاد، عزیز می گفت آب روشنی ست...خورشید لبخند زد...علی سرش را روی چادر گذاشت، کمی دور تر از زانوهای لرزان خورشید...

آسمان غرید، باران شدت گرفت...پنجره زیر رگبار بغض کرد اما خورشید آرام بود...علی آرام بود.

« و مرگ عزیز، مرگی که زیبایی گل ها از اوست، شیرینی جوانی از اوست، مرگی که به کار و کردار انسان، به سخاوت و بی پاکی و جان فشانی و از خودگذشتگی او معنا می دهد، مرگی که همه ی ارزش زندگی بسته به اوست»

با صدای در سرش را بلند کرد، مهتاب ربیعی بود، با تپیی متفاوت نسبت به بار قبل، خصوصا شال آبی رنگش که به جای مقعنه دیدار اول بود. لبخندش توی صورت سبزه اش جزیی ثابت و همیشگی بود.

-سلام استاد، مزاحمتون که نیستم؟

علی کتاب همه می میرند را بست و بلند شد:

-سلام خوش اومدی.

مهتاب در را بست و با تعارف علی روی صندلی نشست، لبه های مانتویش را به هم چسباند و کوله اش را روی زانو هایش گذاشت.

-بارون گرفته... نم نم قشنگیه.

علی بی حوصله و بی تمرکز لبخند زد:

-پاییزه و مسلما باید بارون بیاره.

مهتاب لحظه ای از بی حوصلگی علی سکوت کرد، ریشه های شالش را به بازی گرفت، عادت داشت برای رسیدن به اهدافش حساس نباشد علی که سکوت دختر را دید لحنش را گرم تر کرد:

-فکر کنم قرار بود اگه به مشکلی برخوردی بیایی مطب؟

مهتاب خوشحال از این دوم شخص خطاب شدنش، بی معطلی گفت:

-خب راستش مشکلی که نداشتم ولی دلم می خواست این محیطو از نزدیک ببینم، همیشه فکر می کردم بیمارستان اعصاب و روان باید جای وحشتناکی باشه...ولی این جا عالیه،درسته فضای سردی داره ولی اون چیزی که تو تصورم بود ...
علی به میان حرفش پرید:

-بهتر نیست به پایان نامه برسیم؟اون کتابایی که گفتم رو تهیه کردی؟

-نه هنوز فرصت نکردم، تو این چند روز چند جا سر زدم، انجمن حمایت از زنان سرپرست خانوار و تازه، یک مورد جالب،با یک انجمن آشنا شدم، اسلام و فمینیست...محیط جالبی بود،اعضای زیادی داشت و افکارشون برام جالب بود وایی استاد من می خوام توی مطالبم به یک مورد مهم هم اشاره کنم ،با این تیترا « زنان و نقص عقل » چه از نظری عقلی و چه نقلی....میخوام این بحثو بشکافم و ثابت کنم که...

نگاه علی به پرده ی ساده ی اتاقش افتاد که با وزش بادی ملایم می لغزید ،بلند شد و پشت پنجره ایستاد:

-منظور از این نقص عقل در زنان اون عقل که به هوش و ذکاوت مربوط میشه نیست، منظور عقل تدبیری ست، همون بُعد که تحلیل گر و فرضیه بافه را می خواد بیان کنه.تو مسایل سیاسی یا اجتماعی ...

مهتاب هم چشمانش را ریز کرد:

-یعنی به نظر شما زنان تو مسایل تحلیلی و فلسفی عقلشون ناقصه؟

علی نفس عمیقی کشید ،پنجره نیمه باز را کمی بیشتر باز کرد :

-این گفته من نیست که بخواد منظور منو برسونه.

به طرف دختر سراپاگوش برگشت:

-بار قبل هم گفتم اگر بخوای جانب دارانه به این موضوع پردازی هم خودت عذاب می کشی و هم خروجی مفیدی نخواهی داشت.

استقلال فکری زن... یعنی کاهش وابستگی زن به مرد ولی در عین حال یک زندگی مسالمت آمیز در کنار هم... این طور بخوای پیش بری باید قسمت دوم تیر اصلی رو برداری... زندگی مشترک!

مهتاب محکم پاسخ داد:

-استقلال فکری از نظر شما چیه؟ وقتی زن عقاید و افکارش تایید نشه و حتی ناقص العقل خطاب بشه چه طور می تونه زندگی خوبی داشته باشه... مشکل اصلی ما زن ها اینه که باهامون مثل بچه ای برخورد میشه که مصرانه یک وسیله رو می خواد ولی والدینش سعی دارنند با چیز دیگه ای سرگرمش کنند و برای دلخوشی تنها روزی رو توی تقویم بهمون اختصاص میدن و دم از استحکام خانواده با نقش پررنگ زن میزنن در حالی که...

علی باز نفس عمیقی کشید بوی خاک باران خورده توی اتاق پیچیده بود و صدای خنده ی ای از بیرون می آمد:

-دقیقا مشکل همینه... شما خودتون رو در حد یک بچه می بینید، حق گرفتن آداب داره... پاکوبیدن و غر زدن به جون بقیه راهش نیست، اصول داره... این روزها اعتراض زن ها به نوع پوششه... به نوع لباس... به آزادی ظاهری... به بعضی از این

زن های توی خیابون دقت کنید، با شدیدترین نوع آرایش... شاید خیلی ها فکر کنند اینها قصد خودنمایی دارند، ولی من معتقدم این ها دارند اعتراض می کنند به حقوق های نادیده گرفته شدشون اعتراض دارند ولی اینو در قالب ناهنجاری بیان می کنند...روش اشتباست...همین راه غلط باعث نادیده گرفتن میشه...

مہتاب به فکر فرو رفت، به نظرش حرفهای علی تا حدودی درست بود، حس کرد خود علی هم امروز به چیزی معترض است...

نگاهش کلافه بود و اشتیاق همکاری دیدار قبل را نداشت. با صدای گوشی علی سرش را بالا گرفت علی گوشی را با عذرخواهی کوتاهی جواب داد:

-جانم پدر؟

مہتاب به چین هایی که ذره ذره توی پیشانی علی جاخوش می کردند خیره شد:

-چی؟! بیخود کرده، قرار شد بمونه تا مفصل درباره اش حرف بزنیم...نه پدر من، من ازش نخواستم...اون شب قرار شد بهش اطلاع بدم....اصلا شما گوشی رو بهش بده..

علی نگاهی کوتاه به مہتاب انداخت و بلند شد، پنجره را کامل باز کرد و با صدا و لحنی متفاوت به مکالمه اش ادامه داد:

-سلام...بابا چی میگه؟ باز تو دو روز آروم بودی و یهو طغیان کردی؟

صدای خنده ی الیاس که ویلچر خانم زمانی را هل می داد کل محوطه را پر کرده بود.

کمی سکوت کرد و با لحنی سردتر از بار قبل گفت :

-من اون شب گفتم تا کار و جای مناسب پیدا کنم شما می مونی همونجا...خب
اصلا اون شب نگفتم..الان دارم میگم... بمون خورشید...

مهتاب بند های کوله اش را توی مشتش فشرد و گوش هایش را تیز کرد:

-من فعلا بیمارستانم...ناهار با یکی از دوستانم قرار دارم و بعدش مطب...تا شب
صبر کن میام اونجا...این دو شب هم سرم شلوغ بود و گرنه می اومدم...

مهتاب بلند شد و آرام صدایش زد:

-دکتر...

علی به طرفش چرخید و فقط نگاهش کرد، شال آبی زیباترش کرده بود...خصوصا با
آن موهای تیره و فر که از زیر شال بیرون زده بود...

فکر کرد به سیاهی موهای خورشید نیست، خورشید که از فردای آن روز قاب
روسری اش به زیبایی همان چادر بود...چادر...دلش باز نفس عمیق خواست، نه به
هوای باران و نم خاک...یک عطر خاص را هوس کرد، توی یک فضای صورتی و
شاد، روی یک فرش فانتزی و نزدیک سجاده و مهتری که خورشید را مادرانه زیبا
کرده بود.

توی گوشی آرام و گرم گفت:

-پس بیا همینجا... به بابا بگو برات ماشین بگیره...بیا حرف می زنیم.

گوشی را قطع کرد و به مهتاب که ایستاده بود نگاه کرد:

-بله خانم ربیعی؟

مهتاب برای خداحافظی صدایش زده بود ولی گفت:

-امکانش هست اینجا رو نشونم بدید؟

صدا و حالت نگاهش علی را مجبور به موافقت کرد:

-البته... فقط من یک قراری دارم که...

-می دونم... خیلی کوتاه...

علی پنجره را بست، باران بند آمده بود و الیاس روی نیمکتی زیر درخت بید
مجنون نشسته بود.

فکر کرد الیاس واقعا دیوانه ست یا عاشق؟!!

چشمانش را بست و سرش را تکیه داد به صندلی... نفس راحتی کشید، مهتاب
بالاخره از محیط بیمارستان دل کنده و رفته بود.

کم کم داشت از کمک کردن به این دختر پشیمان می شد... خصوصا این روزها که
واقعا نمی دانست با خودش چندچند است، از سویی ترانه و رفتارهای بچه گانه اش
و از سویی دیگر خورشید و شرایط پیچیده اش و قولی که به معین داده بود... نگاهی
به ساعتش انداخت، خورشید باید دیگر پیدایش می شد... گوشی اش را برداشت، باید
قبل از آمدنش با معین حرف می زد

کاش می شد بگوید بیا و این دختر را ببر... بگوید : مرا چه به برادر بودن وقتی
جسد خواهرم را خودم در قبر گذاشتم...

پوفی کشید و شماره معین را گرفت، با اولین بوق جواب داد:

-جونم علی.. خوبی داداش؟

دستش را مشت کرد، همین دیالوگ های ساده می توانست تا مدت ها زبانش را کوتاه کند:

-خوبم... تو چطوری؟

-ممنون... خورشید خوبه؟ اون پسره... هادی که خبری ازش نیست؟

-نه همه چیز خوبه... خورشیدم خوبه... با پدرت حرف زدی؟ تونستی قانعشون کنی؟
معین آه کشید:

-بابا که میگه باید از روی جنازه من رد بشی ولی مامان نرم تر شده...

بهش گفتم یا خورشید یا هیچ کس... علی به نظرت خورشید ، هادی رو...

-نه معین، هادی برای خورشید هیچی نیست... اون مردک هوس باز جریانش تموم شده ست.... به نظرم خورشید میخواهد فداکاری کنه و کنار بکشه که مثلا تو با دختر مناسب تری...

صدای هیاهو و جیغ می آمد... علی مکثی کرد و بلند شد... گوش هایش را تیز کرد، صدای قدم هایی که به سرعت سکوت راهروی سنگی را در هم می شکست. صدای قدم ها متوقف و بعد در با شدت باز شد. پرستار رحیمی بود . وحشت زده و بریده بریده گفت:

-ایا... ایاس چاقو گذاشته... گذاشته زیر گلوی پری.

و بعد با صدای بلند زد زیر گریه.

علی گوشی را روی میز انداخت و فکر کرد پری؟ کدام بیمار بود؟ همان زن ویلچرنشین... نه او مرضیه زمانی بود... پری...!!!

تا رسیدن به محوطه و جمعیتی که دور الیاس حلقه زده بودند تصویر هیچ بیماری به اسم پری به ذهنش نرسید... اطراف الیاس شلوغ بود و چیزی نمی دید. همه را کنار زد و با دیدن صحنه روبه رویش نفس تو سینه اش حبس شد. الیاس می خندید و علی حاج و واج به خورشید نگاه می کرد که رنگش مثل گچ شده و اشک هایش روی گونه اش سرازیر بود و دست لرزانش روی دستهای قوی الیاس که چاقو را زیر گلویش گرفته بود.

قلب خورشید دیوانه وار به قفسه سینه اش می کوبید و قلب علی می زد و نمی زد... نفسش می آمد و نمی آمد... طول کشید... به اندازه یک قرن برای خورشید طول کشید تا علی به خودش بیاید و حروف را نا امیدانه بهم بچسباند و تحویل الیاس دهد:

-الیاس چاقو را بیار پایین باشه؟ حرف می زنیم و هر چی خواستی در اختیار میذاریم باشه پسر خوب؟

الیاس هیستیریک و عصبی خندید:

- من پری رو می خوام. می خوام با هم از اینجا بریم مگه نه پری؟

خورشید گریه اش شدت گرفت، اشک و التماس از چشمانش سرازیر بود، نمی خواست در آغوش مردی دیوانه بمیرد، بعد از آن عهد شیرین با خدا هنگام نماز صبح، و کشیدن چادر روی مردی که تلنگری برای پاک شدنش شده بود، مرگ را نمی خواست...

علی نا امیدانه بر سر مرادی مسئول آشپزخانه فریاد کشید:

- این چاقوی لعنتی دست الیاس چیکار می کنه؟
پیرزن دستپاچه گریه اش گرفت:
- نمیدونم آقای دکتر... به خدا من... من...
علی به الیاس التماس کرد:
- الیاس... به این دختر نگاه کن، این پری نیست، خورشیده... پری هنوز نیومده... بزار بره، پری بیاد تو رو با این دختر بیینه ناراحت میشه...
الیاس خورشید را بیشتر به خودش فشرد و فریاد زد:
- این پریه.. دو ساله منتظرشم... خانوم بزرگ گفته بود پری مرده ولی نگاه کن زنده ست. خود تو هم گفتی مرده... گفتی تو اون تصادف لعنتی مرده ولی بین زنده ست. اومده دنبالم. الانم به عباس بگو از جلوی در بره کنار... من و پری باید بریم خونه... مادر پری جهیزیه رو چیده... آخر این ماه عروسیمونه مگه نه پری؟
خورشید زار زد :
- علی... علی تو رو خدا کمکم کن...
الیاس دستش را محکم روی دهان خورشید فشرد، سینه ستبر علی با شدت بیشتری بالا و پایین می شد، بر سر پرستار رحیمی فریاد کشید تا به صادقی رییس بیمارستان اطلاع دهد و خودش قدمی نزدیک شد، الیاس از آرزوهایش می گفت:
- مامان پری اتاق خواب رو تزئین کرده. روتختی بنفشه... همون رنگی که پری دوست داره...

علی از پرستارها خواست محیط را خلوت کند و خودش با تمام تلاشش برای آرامش ، با صدایی لرزان گفت:

- مگه نمیگی پری اومده دنبالت؟ پس چرا چاقو گذاشتی زیر گلوش؟ پری می ترسه. ببین دستاش داره می لرزه...

عرق های روی پیشانی الیاس پشت ابروهای ضخیمش می درخشید. دستش را از روی دهان خورشید برداشت و دستش را محکم فشرد. دکتر صادقی رییس بیمارستان و دکتر نامجو را که دید فریاد زد:

- شما گفتید پری مرده... دروغ گفتید لعنتیا... زنده بوده... ما باید باهم از اینجا بریم... می فهمید؟

- من اشتباه کردم، هم من و هم خانوم بزرگ. پری زنده بود و ما نمی دونستیم.

زانوهای خورشید خم شد الیاس حلقه دستش را دور بدن لرزانش محکم تر کرد. دکتر صادقی نگران و وحشتزده جریان را پرسید علی مختصر توضیح داد و رو به الیاس گفت:

- نمی خوای همه اون نقاشی هایی رو که برای پری کشیدی نشونش بدی؟ نمی خوای بدونه تو این دوسال چقدر بخاطر نبودنش عذاب کشیدی؟

دستی که دور بدن خورشید حلقه بود را نشان علی داد.

- پری می دونه شکلات دوست دارم... واسم شکلات آورده ... ببین دکتر...

خورشید شرمزده نگاهش را به زمین دوخت. صدای الیاس بغض داشت صورتش را کج کرد به سمت نگاه وحشت زده دختر ، زل زد توی چشمانش و چاقو را تا نزدیک قفسه سینه خورشید پایین آورد. علی نزدیک تر شد و بی توجه به اخطار صادقی گفت:

- چاقو رو بده به من . پری ترسیده...بغلش کن و نذار این قدر بلرزه...

الیاس دسته چاقو را محکم تر از قبل توی دستش فشرد و لب هایش را نزدیک لب های بی رنگ خورشید برد . خورشید چشمانش را بست. برای لحظه ای تصویر زیبای خورشید توی آن چادر در برابرش مجسم شد و بعد تصویر بی جان بهار توی تختش و بعد صدای مهتاب که می گفت:

« حامی یک زن باشید بدون در نظر گرفتن تمام نسبت های شرعی و ...»

چشم های خیس خورشید که بسته شد علی دستش را جلو برد و با تمام زوری که با یادآوری تن بی جان بهار تحلیل رفته بود خواست چاقو را از دستش بگیرد ، توانش چند برابر علی بود . تصور بودن کنار پری زندگی اش و مانع شدن علی از بوسیدنش آن قدر زورش را زیاد کرده بود که گویی دسته چوبی این چاقو بخشی از وجودش شده بود.اما علی باز نزدیک تر شد.

الیاس در میان فحش های رکیکی که نثار علی می کرد دستش را عقب برد..علی صدای ناله خورشید را شنید و با سقوط دختر روی چمن های خیس ، به یاد بهار افتاد و لحظه ی سقوطش توی راهروی سرد بیمارستان وقتی فهمیده بود دوماهه باردار است...

خورشید بی وقفه جیغ می کشید و علی سوزش شدیدی را در پهلویش حس می کرد. الیاس میان دستان دکتر صادقی و عباس نگهبان دست و پا می زد و نگاه تار علی به چاقویی بود که از برقش خبری نبود و به سرخی می زد...
دستش را محکم تر روی پهلویش فشرد ، الیاس دیوانه وار نعره می کشید و پری را صدا می زد... خورشید دیگر جیغ نمی کشید و در چند قدمی اش روی چمن های نشسته نگاهش می کرد... وحشت زده و انگار تمام خون صورتش را مکیده باشند... علی اخم کرد و آخرین تصویر پشت چشمانش بیهوش شدن دختر بود.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

ترانه با صدا بینی اش را بالا کشید و سرش را توی سینه ی علی فشرد:

- خدا لعنتش کنه، دستش بشکنه... چطور تونست؟...

علی دستی را که سرم به آن وصل بود بالا برد و روی موهایی که آشفته وار، صورت ترانه را قاب گرفته بود کشید و سعی کرد سرش را بلند کند. دکتر ساعدی گل ها را روی میز کنار تخت گذاشت و رو به دکتر نامجو گفت:

- یادمه بار قبل می گفتین الیاس مراحل آخر درمانشو سپری می کنه...

علی با حرص توی گوش ترانه زمزمه کرد:

- لطفا رعایت کن ترانه... آرام باش...

ترانه صورت خیسش را کمی بالا گرفت و با بغض گفت:

- باید به پلیس زنگ میزدی نه اینکه خودت چاقو رو ازش بگیری...

نامجو لبه ی تخت نشست و با لبخندی به نگرانی ترانه گفت:

- این پسر همه رو گول زده بود. هنوزم باورم نمیشه چنین کاری کرده باشه...

ترانه دست علی را محکم توی دستش فشرد و علی فکر کرد چرا آرایشش با این همه اشک بهم نمی ریزد؟! ساعدی کمپوت آناناسی از یخچال برداشت و گفت:

- دو گروه نمی تونن عقایدشون رو عوض کنند، یکی دیوانگان تیمارستان....

علی به زحمت خودش را بالا کشید و با درد گفت:

- و یکی مردگان گورستان...

نامجو دستش را پشت سر علی گذاشت و کمکش کرد:

- یکی از پرستارا می گفت اون دختری رو که گروگان گرفته بود شباهت

زیادی به نامزدش داشته...

علی نگاهی به در انداخت ، پدرش نیم ساعت پیش گفته بود خورشید را می آورد،

نگاهش را تا ساعت روی دیوار بالا برد:

- درد که نداری؟

به ترانه نگاه نکرد و سرش را تکان داد:

- خدا خیلی بهت رحم کرد، هنوز معتقدم نباید دخالت می کردی...

به ساعدی لبخند زد:

- نمی تونستم منتظر باشم بلایی سرش بیاره...

ترانه با غیظ گفت:

- دختره احمق چرا نزدیکش شده بود؟ فکر کرده بود اومده مهد کودک که رفته باهاش گرم حرف زدن شده؟ اصلا تو چرا باید کمکش می کردی؟
- علی با اخم سعی کرد دستش را بیرون بکشد، ترانه ظرف کمپوت را از پدرش گرفت و نامجو با چشمک به علی گفت:
- من دیگه باید برم، تو هم با این پرستار مهربون و خوشگل خیلی زود خوب میشی علی جان...
- ترانه لبخندی زد و چنگال را مقابل دهانش گرفت :
- بخور علی جان.
- علی به ناچار دهانش را باز کرد و نامجو با خنده به طرف در رفت:
- بابا رو هم که ندیدیم. بهش سلام برسون...
- علی تکه ی آناناس را فرو خورد و از نامجو تشکر کرد. با رفتن نامجو دست ترانه را پس زد و رو به ساعدی گفت:
- استاد ممنون که اومدید...
- ساعدی هم لحنش متفاوت شد، حضور نامجو جو دیگری داشت.
- به خاطر ترانه اومدم. خیلی نگران بود...
- علی نیم نگاهی به ترانه انداخت و پرسید:
- بهتر شدی؟
- ساعدی به جایش جواب داد:

- خوبه، اون شب هم یه حماقت بود که تکرار نمیشه، اصلا تو نباید دخالت می کردی...نباید اون شب می اومدی...

علی فکر کرد حق با اوست، نباید می رفت، اصلا چرا این قدر وقتش را صرف این و آن می کرد، با یک پیام خودش را به خانه ی ترانه رسانده و با دیدن خورشید توی آغوش الیاس تا حد مرگ پیش رفته بود...

- حق با شماست نباید می اومدم...

ساعدی پوزخند زد:

- ارزش دختر من خیلی بیشتر از اینه که بخواد دوست داشتن تو گدایی کنه...

- بابا!

ساعدی با غیظ نگاهش کرد:

- ترانه قبلا در موردش حرف زدیم.بهبتره بریم...

- من می مونم بابا، علی فعلا تنهاست...

ساعدی پوزخند زد:

- تنها نیست، پدرشون هستن، همون که عقایدش با ما جور نیست.

علی چشمانش را بست، سرش سنگین بود و امیدوار بود این بحث مسخره تا پایان وقت ملاقات ادامه پیدا نکند و ترانه برود، کاش خورشید می آمد و حداقل پدرش خبر درست و حسابی می داد، اتفاق روز گذشته شوک شدیدی برای یک دختر بود...خصوصا خورشید و روحیه حساسش...اخم کرد و در لابه لای بحث و کشمکش پدر و دختر توی اتاق ، دلش از خورشید گرفت.

- علی مثل پدرش نیست، علی به بابا بگو که تو...
دخترک احمق با آن دردمسری که درست کرده بود حتما توی خانه نشسته و به خودش زحمت یک ملاقات را هم نداده...
- ترانه من واقعا متاسفم که داری به خاطر این آدم که فقط دم مرگت یادت می افته با من بحث می کنی...
باید با معین تماس می گرفتم، این دختر مسئولیت زیادی برایش داشت...دستانش را مشت کرد و لب زیرینش را گزید، کاش ترانه و پدرش می رفتند...اگر اتفاقی برای خورشید می افتاد...
- سلام...
سر ترانه و ساعدی به سمت در چرخید و علی چشمانش را باز کرد، همان دختر بی رنگ و روی توی محوطه بیمارستان بود...دختری که با التماس صدایش زده و تمام امیدش به کمک او بود.
در را پشت سرش بست و با قدم هایی کوتاه تا وسط اتاق آمد، ترانه با اخم نگاهش کرد:
- اشتباه اومدید خانم...
چند لحظه سکوت و بعد صدای خش دار و لرزانش:
- من متاسفم...من باعث شدم...
علی سریع گفت:
- خواهش می کنم...بفرمایید داخل...پدر کجا هستن؟

- ترانه موشکافانه نگاهش را بین هردوی آنها رد و بدل کرد و پرسید:
- علی جان ایشون کی هستند؟
 - خورشید با شرمندگی سرش را پایین انداخت:
 - من باعث شدم که این...
 - علی تند و محکم گفت:
 - ایشون یکی از دانشجو های سابقم هستند.
 - ترانه مشکوک به ظاهر بیمار گونه دختر نگاهش انداخت و روبه پدرش گفت:
 - شما برید من بعدا میام.
 - ساعدی لبخندی به خورشید زد و دست ترانه را گرفت:
 - خاله ت قرار بیاد، باید بریم فرودگاه...
 - ترانه را تا جلوی در کشاند و با سگرمه های درهم روبه علی گفت:
 - از دانشجوی سابق بخواید تا اومدن پدر پیشتون باشن...
 - و بی آنکه به ترانه حتی اجازه خداحافظی بدهد در را محکم بهم زد.
 - خورشید کنار تخت ایستاد و با دیدن علی با رنگ و روی زرد بغضش شکست:
 - همش تقصیره منه...همش...
 - بشین خورشید.

خورشید با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست ، علی خودش را کمی روی تخت بالا کشید و به چهره ی پریده دختر لبخند کمرنگی زد و پرسید:

- خوبی؟

دختر حرفی نزد، خوب نبود، از نظر علی حال این دختر حتی از خود چاقو خورده اش هم بدتر بود. خورشید گریه اش شدت گرفت:

- من...من باعث شدم که...این اتفاق...

صدایش قطع و وصل می شد، نمی توانست حرف بزند ، لبه ی پتوی علی را توی مشتش گرفت. می خواست عذرخواهی کند اما کلمه ببخشید کم بود، برای دردسری که درست کرده، هیچ بود.

علی دستش را روی دست های مشت شده ی دختر گذاشت:

- خورشید؟

خورشید با شرم سرش را بالا گرفت و با او چشم در چشم شد:

- تقصیره تو نیست، ممکن بود این اتفاق واسه هر کی بیفته.

اشکی از گوشه ی چشمش پایین افتاد، لحن مهربان علی شرمنده ترش کرد:

- چاقو خوردن از یک دیوونه اتفاقی نیست که برای همه بیفته...

علی لبخند زد:

- روزانه هزاران نفر ممکنه با چاقو کشته بشن...

- ولی نه تو تیمارستان... اونم با یک ...
علی با اخمی تصنعی حرفش را قطع کرد:
- ای بابا چرا تو این قدر بحث می کنی دختر؟ فراموشش کن... مهمم اینه من الان حاله خوبه...
- خورشید باز بغض کرد:
- کجا حالتون خوبه... ممکن بود این چاقو می رفت تو قلبتون... وای خدا...
چشمانش گشاد شد و با تصور چنین چیزی اشک هایش شدت گرفت:
- اگه یکی از کلیه هاتون... نکنه از کار بیفتن... نکنه قلبتون بعدا دچار مشکل بشه... نکنه...
- حمید با صدای بلند خندید و در را پشت سرش بست:
- خورشید جان این پسر از من و تو هم سالم تره...
- خورشید با خجالت سرش را پایین انداخت، علی هم به خنده افتاد و باعث شد بخیه ها تیر بکشد، آخ بلندی گفت و چشمانش را از درد بست:
- سلام بابا، چقدر دیر کردید؟
- چی شد؟؟؟ رفتم به خورشید سر بزنم. از دیروز همینجا بستریه، افت فشار شدیدی داشت.
- علی با بهت پرسید:
- بستری بوده؟

خورشید آرام گفت:

- زخمش عفونت نکنه برسه به قلب!!
- حمید با خنده کمی علی را روی تخت جابه جا کرد و گفت:
- بله بستری بوده ، تو هم سعی کن نخندی، کلیه و قلب و کل سیستم بدنت در خطره...
- علی به شدت لبش را گزید تا خنده اش نگیرد، دختر ساده با چانه ای لرزان واقعا نگران بود. اشک هایش قصد بند آمدن نداشت ولی با این حال سعی داشت با تمام تخصصش این زخم را به قلب برساند!!
- حمید ظرف آناناس را برداشت و به دست خورشید داد و پرسید:
- دکتر نامجو رو دیدم.اینجا بود؟
- بله با دکتر ساعدی و ...
- اسم ترانه را نبرد و به خورشید که چنگال را در تکه ای از آناناس فرو می برد نگاه کرد.
- خیلی درد دارید؟
- علی سر تکان داد و با چشمکی گفت:
- 15 تا بخیه درد نداره که...
- قطره ی درشتی از اشک باز روی گونه اش راه گرفت، دستش را بالا برد و علی با حسی خوب، شبیه همان شب توی اتاق ، دهانش را باز کرد، حمید سرش را توی

یخچال برده بود و آبمیوه ها را چک می کرد، خورشید دستش را پایین آورد و علی بهت زده به آناناسی که داشت توی دهان دختر له می شد فکر کرد... دختر نگرانی اش فقط در حد گریه و افت فشار بود... باز صد رحمت به ترانه...

علی خیره به دهان دختر آب دهانش را فرو خورد و خورشید بی توجه به خنده ریز حمید که شاهد این صحنه بود گفت:

- از دیروز تا حالا دارم فکر می کنم اگه اتفاقی واستون می افتاد من چیکار می کردم... فکر نمی کردم اوضاع روحیش تا این حد بد باشه، وقتی صدام زد و اسممو پرسید دلم براش سوخت و خواستم با یک شکلات خوشحالش کنم... تلخ بود، از همونا که توی کابینت بود، من تلخ دوست ندارم، ولی برش داشتم، صبحونه نخورده بودم...

علی طاقت نیاورد، خورشید دقیقا مثل مهتاب شده بود، می دانست این حرف زدن پشت سر هم ناشی از شوک و ترس دیروز است ولی به میان حرفش پرید:

- همه چی تموم شده خورشید، نگران نباش.

اشک باز در چشمانش حلقه بست:

- منو می بخشید؟

علی نگاهی کوتاه به پدرش که مشغول جا به جا کردن گل ها روی میز بود انداخت و آرام گفت:

- به شرطی که اشک هاتو پاک کنی.

لبخند زد و عجولانه اشک هایش را با پشت دست پاک کرد:

- الیاس دچار بیمار سایکوزه...روان پریشی. این جور افراد دچار توهم و هذیان هستند. مرزی بین توهم و واقعیت هاشون وجود نداره. اختلالات روانی تو این افراد خیلی شدید و گاهی دچار دوگانگی شخصیت هم میشن و هر کاری ممکنه ازشون سر بزنه.

خورشید به دست چپ علی که روی پهلویش بود زل زد و سعی کرد پلک نزند تا اشکش سرازیر نشود:

- چرا به اون روز افتاده؟

علی دستش را برداشت و نگاه دختر را به چشمانش کشاند:

- قول دادی گریه نکنی...

حمید با یک ظرف دیگر آناناس نزدیکشان شد:

- خورشید جان ، اگه دوست داشتی دو تیکه هم به این پسر ما بده...میگن واسه زخم خوبه...

خورشید نگاهی به ظرف خالی کنار تخت انداخت و بعد به چهره ی خندان حمید و لبخند علی...

- وای ببخشید، من فکر کردم این واسه ی منه...من...

علی خندید و باز درد کشید، چشمانش را بست و خورشید با دستپاچگی تکه ای میوه در دهانش چپاند.

- میرم بگم پرستار بیاد یه نگاهی به پانسمانت بندازه.

حمید با عجله رفت و علی برای منحرف کردن نگاه و ذهن خورشید از پانسمانی که به رنگ سرخ در آمده بود گفت:

- پنج سال پیش تو یک تصادف شدید نامزدشو از دست میدی و بعد از اون جریان پناه می بره به الکل و بعدش مواد مخدر... دوسال پیش از بالکن خونشون تو طبقه سوم یه آپارتمان خودشو پرت می کنه و... تو مدتی که تو بیمارستان ما بستری بود هیچ خطایی ازش سر نزده بود و همین باعث شد اونو آزاد بزاریم.

- من واقعا...

علی پوفی کشید:

- واقعا متاسفی و عذر می خواهی؟

خورشید مظلومانه سر تکان داد و علی با شیطنت گفت:

- می دونی الان از چی خیلی خوشحالم؟

- نه؟ از چی؟

علی چشمکی زد و گفت:

- اینکه به خاطر حرفها و قضاوت های نابجای اون شبم، داری رعایت می کنی و من مجبور نیستم برای آروم کردنت فین فین هاتو روی لباسم تحمل کنم.

صورتش سرخ شد و با تمام تلاشش نتوانست بینی اش را بالا نکشد و همین باعث شد علی بلند بخندد و توی دل خدا را شکر کند این دخترک ساده سالم است و بعد درد بکشد از سوزش شدید زخمش... ولی باز هم لبخندش را حفظ کند.

علی به کمک ماهان و رضا روی تخت دراز کشید ، سرش را که روی بالشت گذاشت صورتش از درد جمع شد. خورشید ظرف آناناس را روی میز گذاشت و نگران پرسید:

- چی شد؟

علی به زحمت لبخند زد:

- چیزی نیست، میشه برام یک لیوان آب بیاری؟

خورشید زیر نگاه ماهان و رضا باشه ی آرامی گفت و از اتاق خارج شد. رضا به زحمت خودش را لبه ی تخت علی جا داد و شروع کرد به خوردن تکه های آناناس و پرسید:

- این دختره جای پری اومده؟

علی بی میل گفت:

- نه یکی از اقوامه...

- اقوام؟ چطور تا حالا ندیدمش؟

ماهان پشت گردن رضا زد:

- مگه تو کل فامیل علی رو میشناسی؟

رضا پشت گردنش را مالید:

- آخه تنها اومده... راستی پری کجاست؟ دلم برای دست پختش تنگ شده.

علی کف دستش را روی پانسمان کشید و چند لحظه نفسش را حبس کرد، تازه مسکن خورده بود ولی هیچ تاثیری نداشت.

- چیزی شد علی؟

علی دستش را مشت کرد:

- نه، خوبم. بابا می گفت مثل اینکه پری داره ازدواج می کنه... هفته ای یکی دوبار هم به زور میاد.

رضا دماغش را چین داد:

- پس زنگ بزن بابات شام بگیره...

- کوفت بخوری تو... بزار داروهای منو بگیره... ماهان یه نگاهی به پانسمانم میندازی؟ دردش داره بیشتر میشه.

ماهان کمک کرد علی به پهلو بخوابد و پیراهنش را بالا داد:

- باید هر روز پانسمانو عوض کنی... می خوامی فعلا برش دارم؟

- آره... برش دارم... دیوونه میشم. بدجور می سوزه.

- زنگ میزنی شام بگیره یا نه؟

علی غرید:

- زهرمار!

رضا سرش را تا نزدیک زخم پایین گرفت:

- هوس کوبیده کردم... همون رستوران که اون دفعه با بچه ها...

- خفه رضا...

رضا خندید:

- اوووه چی شده!! شانس آوردی پسر، وقتی ماهان خبر داد گفتم یه شام افتادیم...

علی با تاسف سرش را تکان داد و کمی بالا گرفت تا زخم را ببیند.

- مرتیکه روانی بین چه بلایی سرم آورده...

- تقصیره خودته که بخاطر یه دختر احمق رفتی ...

با صدای جیغ و شکستن چیزی ، هر سه نفر سرشان را به طرف در چرخاندند... خورشید بشقاب خالی از لیوان، توی دستش کج شده و نگاهش مات زخمی بود که با بخیه ها شکل زشتی به خود گرفته بود.

دستش را مقابل دهانش گرفت، بشقاب هم از دستانش افتاد و دو تکه شد، کنار خرده های لیوان...

- خورشید...

خورشید نگاهش را از پهلو زشت و دلخراش علی نگرفت. علی پیراهن را پایین داد و داد زد:

- خورشید با توام...

نگاهش روی چهارخانه های پیراهن بود ولی هنوز زخم جلوی دیدش بود... با لب هایی آویزان و چشمانی که در کنجش ، غم لانه کرده بود.

علی به ماهان اشاره کرد و ماهان نزدیک دختر شد:

- خورشید خانوم... حالتون خوبه؟

مردمک های دختر لرزید، سرش را تکان داد، رضا پتو را هم روی علی بالا کشید و گفت:

- چیزی نیست خورشید خانوم... زخمش زیاد عمیق نیست.

بغض در گلوی خورشید چنگ انداخت، زخمی که دیده بود وحشتناک بود... بخیه های زشت و سرخی اطرافش... دستش را مقابل دهانش گرفت و از اتاق بیرون دوید... علی داد زد:

- خورشید...

ماهان دنبال دختر دوید و علی حالش از ناتوانی اش بهم خورد، پتویش را چنگ زد. رضا خرده های شیشه را جمع کرد و به بهانه ی جارو از اتاق بیرون رفت.

علی ماهان را صدا زد، جوابی که نشنید، رضا را با داد صدا زد... سکوت مطلق نبود، صدای گریه ای می شنید... کف هر دو دستش را روی تخت گذاشت و فشرد تا کمی بلند شود، درد شدیدتر شد و به زحمت از روی تخت پایین آمد. خرده های شیشه کف اتاق می درخشید... یک دستش را به پهلویش فشرد و دو قدم مانده به در از درد، آخ بلندی گفت... ردی از خون از کنار شست پایش راه گرفت... صدای هق هق شدت گرفت. در را باز کرد و پشت در با فریاد رضا مواجه شد:

- علی چرا بلند شدی؟!

علی نفس پر دردی کشید:

- خورشید کجاست؟ داره گریه می کنه؟
علی نگاهی به راهرو و در نیمه باز اتاق خورشید انداخت.
- انگار حالش بد شده بود... ماهان پیششده... تو برو دراز بکش ...
علی دستش را به دیوار گرفت:
- من خوبم، فقط اون شیشه ها رو جمع کن.
رضا باز فریاد کشید:
- علی پات چی شده؟
چشمانش را فشرد و به طرف اتاق رفت. مسیری کوتاه اما طولانی... سعی کرد تا اتاق خورشید شست پایش را روی زمین نگذارد... رضا در کنارش قدم برداشت و مقابل در ماهان را صدا زد... علی در را باز کرد... نمی خواست دختر با یک مرد تنها باشد... نمی خواست وقتی اشک می ریزد ماهان چشمانش را ببیند... به معین قول داده بود، غیرتش برادرانه می جوشید و درد را تحمل می کرد... به ماهانی که نزدیکش لبه ی تخت نشسته اخم کرد و با درد گفت:
- خورشید...
خورشید بهت زده سرش را بالا گرفت، می خواست بلند شود اما نتوانست، زانوانش می لرزید، هنوز هم حالت تهوع داشت از دیدن زخمی که مسبب خودش بود و حالا علی با آن وضعیت به چارچوب در تکیه داده بود...
- من خوبم خورشید... ببین...
ماهان به سمتش دوید و فریاد زد:

- علی چرا بلند شدی؟ دیوانه تو باید هنوز بیمارستان می موندی حالا که اومدی خونه، داری رژه میری؟
رضا دستش را گرفت:
- ماهان راست میگه، بیا بریم، این دخترم که خوبه...
خورشید با چشمانی خیس نزدیکش شد:
- من باید می رفتم...حق داشتید، من خود دردم سرم...من اصلا اینجا چکار می کنم؟...من!...
صدایش چیزی فراتر از لرزش داشت:
- من اینجا چه غلطی میکنم؟ توی این اتاق؟ توی این خونه؟ اصلا من کی ام؟؟
صدایش اوج گرفت:
- یه بی کس و کار آویزون؟ یکی که غرور نداره؟ یه احمق که همه وجودش باعث عذاب بقیه ست؟
صدایش تحلیل رفت:
- من باید برم...این حق شما نیست! حق هیچ کس تحمل من نیست. پهلوتون شکافته و من احمقانه فکر می کردم ظاهرش شبیه یک خراشه ساده ست.
زانوهایش تا خورد و روبه روی پاهای علی نشست. نگاهش که به انگشت خونی مرد افتاد سرش را بالا گرفت و بغض کرده و به مظلومیت و معصومیت یک کودک گناهگار پرسید:

- منو می بخشی؟

علی رنگ پریده میان بهت دوستانش لبخند زد:

- قبلش باید می گفتم متاسفم.

خورشید هم لبخند زد. علی دستش را با شدت بیشتری روی زخم فشرد و نشست مقابلش.

ماهان اظهار گونه صدایش زد ، اهمیتی نداد، دخترک ترسیده و وحشت زده نیاز به پناه داشت، یک سنگر، یک نگاه گرم یک لبخند...یک جمله...و علی نجواگونه با صدایی که از درد تحلیل رفته بود گفت:

- قرار بود بری ولی حالا نه...ما مردها عادت می کنیم به بودن زن...نه اینکه عادی شوی و تکراری...نه،دبه اتمسفری که ایجاد می کنید، به جانی که می ریزید به جان در و دیوار خانه...و تازه می کنید حس بودن را...فرقی نمی کنه کی باشید، مادر...همسر...یا حتی مثل تو یک مهمون حساس...به هارت و پورتم توجه نکن...بدون تو و آناناس هایی که بابا میگه تو یخچال انبار کردی من خوب نمیشم...این زخم خوب نمیشه...می رسه به قلبم خانوم متخصص...

گاهی صداها آهنگ آشنایی دارند...صدای علی ، شبیه عزیز شده بود ، شبیه لالایی هایی که عزیز نزدیک گوشش می گفت و خورشید همیشه فکر می کرد کسی در پس این صدا می نوازد، یک موسیقی ملایم نواخته می شد درون گوش هایش و او همیشه آن را ، پشت چشمان بسته اش مردی تصور می کرد پشت یک پیانوی سفید و بزرگ...

لبخند زد، علی تکه ی ریز شیشه را با لمس انگشتش بیرون کشید و زمزمه کرد:

- بلند شو خورشید، رضا و ماهان شام اینجان... آشپزیت در حدی هست که
آبرومون حفظ بشه؟؟
رضا نچ نچی کرد:
- من ترجیح میدم بابات غذا بگیره...
ولی ماهان که هنوز محو علی و خورشید بود آرام گفت:
- ولی من دستپخت خورشید خانومو ترجیح میدم. خودمم کمکش می کنم.
خورشید اشکهای پشت لبش را پاک کرد و با لبخند بلند شد ولی علی چشمانش را
از درد بست و فکر کرد کاش پدرش غذا بگیرد!!
- سجاده ی ترمه را کف اتاق علی پهن کرد و چادر گلدارش را مقابل آینه مرتب
کرد. از توی آینه به علی که به زور مسکن به خواب رفته بود نگاه کرد. هنوز هم
نمی توانست آن شکاف بد شکل را از مقابل چشمش دور کند، شام را به سختی
خورده و با تمام توصیه های ماهان برای استراحت ، دلش یک راز و نیاز شبانه می
خواست. باید از خدا تشکر می کرد... عزیز حق داشت، خدا همیشه جای شکرش را
باقی می گذاشت.
- سرش را روی مهر گذاشت و نفس عمیقی کشید:
- خدایا شکر... شکر...
- خورشید بابا؟

سر از سجده برداشت و به حمید که از بین در نیمه باز با لبخند ایستاده بود نگاه کرد:

- جانم عمو؟

حمید آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد:

- داشتی نماز می خوندی؟

- نمازمو قبلا خوندم. داشتم خدا رو شکر می کردم .

حمید با لبخند پرنگ تری وارد اتاق شد و روی صندلی گوشه ی اتاق نشست :

- عزیز می گفت توی هر اتفاقی جای شکرش ، همیشه باقیه...امروز واقعا به این جمله ایمان آوردم.

حمید خیره در چشمان سرخش گفت:

- خوبه که هستی خورشید. علی میگه رابطه ی پدر و فرزندی فقط به خون توی رگ هاست ولی تو واقعا این روزها دلسوزانه پیش مایی.

خورشید سرش را پایین انداخت، شرم داشت بگوید جایی جز اینجا ندارد و دلسوزی اش از سر شرمندگی ست:

- کاش نبودم. علی آقا هم میگه بودنم خوبه، ولی نیست...درد سرم .

- نیستی...با علی حرف زدیم. وقتی هیچ کس اونجا منتظرت نیست می مونی همینجا...دانشگاهتو ادامه بده یا هر کاری دوست داری...

خورشید لبخند زد:

- اون روز می خواستم به علی آقا هم بگم. موندنم اشتباه ست. باز اونجا به احترام عزیز هستن کسایی که...
- نیستن خورشید، اونا اگه قرار بود احترام نگه دارند دنبالت می گشتن نه اینکه به خیال اینکه خونه ی خالت هستی بی خیالت بشن...
- خورشید از خجالت سرش را پایین انداخت:
- بی خیالم نیستن... شاید سخته براشون... من هم مقصرم... من اشتباه دل بستم و ...
- حمید نگاهی به چشمان بسته ی علی انداخت و در نزدیکی خورشید روی زمین نشست و آرام گفت:
- مقصر نیستی، تو بی گناه ترین فرد این ماجرای... چرا همیشه سعی می کنی کوتاه بیایی؟
- خورشید لبه های چادرش را به بازی گرفت:
- کوتاه نیام. فقط از حقیقت همیشه فرار کرد. من یک موجود اضافی ام که...
- خورشید؟
- بله؟
- حمید دستش را دراز کرد و لبه های چادر را از بین انگشتانش بیرون کشید:
- علی عادت داشت موقع نماز مادرش کنار سجاده ش بشینه...اون شب وقتی بیدار شدم و ترسیدم مبادا دوباره رفته باشی...تو اتاقت دیدمش... گوشه ی چادرت توی دستاش بود. میدونی اون شب چقدر از خودم بدم اومد؟ از اینکه بار اول بدترین

تهمت ها رو بهت زده بودم!! تو یک فرشته ای... علی اگر گفت برو به دل نگیر، اون خونه و زندگیش جداست... اون شب زیر بارون ازت خواستم دخترم باشی... نه بخاطر تکرار جریاناتی که حتما علی برات گفته... نه تو شبیه هیچ دختری نیستی... حتی اگر باشی... حتی اگر باز هم قراره فریب بخورم و بشم مضحکه دوست و آشنا، می خوام بمونی!... نمی خوام جای بهارو برای خودم پر کنم. می خوام جای پدر نداشته ی تو رو بگیرم. می خوام حسرت بکشه کسی که تو رو نخواست.

خورشید بدون بغض اشک ریخت و لبخند زد:

- حسرته داشتن من، چیز عجیبیه...

حمید دستش را گرفت و او را در آغوش کشید:

- عجیب نیست. عالیه... غریبه...

خورشید دور از چشم های بسته ی علی داشتن پدر را نفس کشید، گفت:

- عزیز می گفت دوست داشتن پدر فرق داره... شبیه دوستی بچه هاست... نه

قهر داره... نه کینه و نه...

حمید عطر چادرش را بویید و حسودی اش شد به پیرزنی که گفته هایش تکیه

کلام دختر بود. بوسه ای روی چادرش زد و ادامه داد:

- مگه میشه از تو کینه به دل گرفت؟ میشه باهات قهر کرد وقتی...

سرش را کمی عقب برد و انگشت شستش را پایین چشم درشت و خیس دختر

کشید:

- وقتی اینجوری نگاه کنی من دلم می خواد برای داشتنت هزار بار شکر کنم... نه قهر... خورشید؟ خورشید... خورشید... مثل سمت می درخشی... تو ساده ترین ولی خاص ترینی... به خودت ایمان داشته باش...

با ناله ی علی سرش را به سمت او چرخاند و بلند شد:

- میرم غذای علی رو گرم کنم. تو پیشش بمون... تو باشی حس خوبیه... حمید به طرف در رفت و صدای ضعیفی شنید. طمع کارانه لبخند زد، بلند تر می خواست... واضح تر... دستش که به دست گیره رسید باز شنید و ایستاد.

- بابا؟

چشمانش را بست و با تمام عشقی که این دختر غریبه در دلش به جریان انداخته بود گفت:

- جانم بابا؟

علی ناله اش بلند تر شد، حمید دلش لرزید و بی حرف از اتاق بیرون رفت و خورشید نگاهش را به سقف خاکستری اتاق علی دوخت، جایی پشت سقف... آن با- لا... بالاترین جایی که خدا داشت لبخند می زد... کنار تخت علی نشست. لبخندش پاک نمی شد و علی میان دردی که داشت شروع می شد به گوشه لب هایی که کش آمده نگاه کرد... لب هایی که لبخند، زیباترشان می کرد، هادی حق داشت حتی هوس گونه آنها را بچشد... اخم کرد و سر تکان داد، نه حق نداشت... هیچ کس حق نداشت، خورشید امانت بود... باز لبخند زد، دختر باز آن لباس دلبرانه را به تن داشت... باز آن عطر... باز آن نگاه خیس و پاک...

- بابا رفت شام بیاره... آناناس هم داریم.

به شیطنت کلامش لبخند زد، تصمیم گرفت بگذارد این دختر هم بشود گزینه بعدی برای پدر... این بار هم چشم می پوشاند... شاید بخاطر پدر و تنهایی و عذاب هایش... شاید بخاطر اینکه خورشید با لبخند زیباتر بود...!! خورشید با پدر داشتن گرم تر بود. لبخندی زد و با چشمکی گفت:

- با اون بابایی که تو گفתי بعیده غذا نسوزه... فکر کنم باز باید اون میوه تکراری رو بخورم... خیلی ازش مونده؟

خورشید لب گزید و سر تکان داد:

- من واقعا...

علی با درد خندید:

- تو واقعا متاسفی و باید ببخشم... به قول بابا خوبه که هستی خورشید خانوم.

حمید با دو فنجان قهوه روبه رویش نشست و با اخمی ساختگی گفت:

- نینم دخترم غمگین باشه.

خورشید فنجان را از دستش گرفت و فکرش رفت پیش ظرف شکر توی آشپزخانه.

- احساس پوچی می کنم بابا، بالاتکلیف و سردرگم. خصوصا امروز که جمعه ست و دلگیر...

حمید نتوانست ذوقش را از شنیدن کلمه بابا مخفی کند، با آنکه سه روز این واژه مختص گوش های خودش شده بود اما باز هیجان داشت:

- اوضاع علی که رو به راه بشه کمکت می کنه دوباره بری دانشگاه. راستی مدارکت کجاست؟

خورشید لبخند کمرنگی زد:

- مدارک تحصیلی که خونه ی عزیزه ولی مدارک شناساییم خونه خاله، تو چمدونم... باید یک روز برم اونجا ولی می ترسم...

حمید دستی به چانه اش کشید:

- قرار نیست تنها بری... با هم میریم. هر وقت که خواستی بهم بگو باشه؟

- چشم بابا ...

- حالا قهوه تو بخور می خوام بریم خرید.

خورشید قهوه ی تلخش را روی میز گذاشت و پرسید:

- پس علی آقا ...

حمید هم فنجان را روی میز گذاشت:

- بهش گفتم، کارمون زیاد طول نمی کشه. شامم از بیرون می گیریم.

- ولی ممکنه ...

حمید اخم کرد:

- بدو حاضر شو تا من ماشین روشن می کنم تو حیا باش... تایم می گیرم.

بینم رکورد قبلی رو می شکنی یا نه...

خورشید با خنده بلند شد و به طرف اتاقش رفت، حمید داد زد:

- بدو خورشید ، رکورد قبلی 30 ثانیه بود.
- صدای خنده ی بلند خورشید توی راهروی طبقه ی بالا پیچید و علی توی اتاقش با لبخند گوشی اش را که زنگ می خورد جواب داد:
- بله؟
- علی...
- صفحه گوشی را دوبار نگاه کرد، شماره نا آشنا متعلق به ترانه بود:
- ترانه!!
- با حرص صدایش زده بود ولی ترانه با عشق پاسخش را داد:
- جانم علی؟
- چشمانش را بست، صدای خنده و دویدن خورشید از پله ها می آمد ، پدرش گفته بود این دختر نیاز به یک سری خریدهای دخترانه دارد و دو مرد بی فکر اهمیتی به آن نداده اند.
- قرار شد تمومش کنیم ترانه، من برات توضیح دادم...حرف زدیم، اون شب که حالت بد بود قول دادی ...یادت رفته؟
- همیشه علی، مگه دل ، حرف و منطق میشناسه، توی این چند روز مدام باهات تماس گرفتم و جواب ندادی...نگرانی من برات اهمیتی نداره؟ اون همه مدت که باهم بودیم ارزش یک جواب دادن هم نداشت؟
- به پنجره ی نیمه باز اتاقش نگاه کرد، خورشید ساعتی پیش به بهانه ی بوی خاک باران خورده بازش کرده بود. ترانه بغض کرد:

- قول میدم همون باشم...همون که تو می خواهی...باشه علی؟ اون پیراهن قرمزو
یادته؟ انداختمش دور...همون که دوستش نداشتی...همون که اون شب مهمونی
پوشیدم...یادته؟

فکر کرد کاش پدر برایش یک پالتوی قرمز بخرد، رنگ قرمز به پوست سفیدش می
آمد ، مثل گل های قرمز روسری ساتن اش...

- علی می خوام امشب ببینمت، علی پارسال همین موقع یادته کجا بودیم؟
فکر کرد ، چیزی یادش نمی آمد، خورشید با یک پالتوی قرمز و رژی هم رنگ آن
حتما... « علی...داداش...برادرانه حواست بهش باشه.»

لبش را محکم به دندان گرفت و ترانه را صدا زد:

- کجا بودیم ترانه؟

ترانه صدایش جان گرفت:

- کافه کتاب. پشت پنجره روبه پیاده رو...توچشماتو بسته بودی و من داشتم
کادوی تولدتو روی میز می داشتم و دوستت کیک رو میذاشت روی میز...

علی لبخند زد، کافه خورشید هم زیبا بود، با آنکه شاهد سواستفاده ی هادی از
دخترک ساده بود ولی بعدها به آنجا رفته بود، همه چیز، خورشید گونه بود، از
پیشخوان و رومیزی گرفته تا تابلوهای روی دیوار و حتی ساعت دیواری اش...

کافه کتاب، تولدش...یادش بود، باید ترانه را همراهی می کرد، معین ساعتی پیش
تماس گرفته بود، گفت میاید سراغ خورشید، گفت بالاخره پدرش کوتاه خواهد آمد.

- هدیه ی تو یک کتاب بود، تنهایی پر هیاهو نوشته ی بهومیل...

ترانه آه کشید:

- اشعار فروغ بود. با یک فندک نقره.
- علی چشمانش را ریز کرد فروغ توی کتابخانه اش ، آخرین هدیه ی بهار بود و فندک هم...فندک؟؟؟فندک کجا بود؟
- تولدت مبارک علی.
- لبخند زد، تولدش بود...ترانه یادش بود، ترانه دوستش داشت. ترانه دختر دکتر ساعدی بود و ساعدی از سهامداران بیمارستانی که...
- بیا اینجا ترانه. مثل سال گذشته پیشم باش.
- ترانه شد همان دختر بی منطق و لوس گذشته، جیغ کشید :
- وای علی...مرسی، میام...دلهم برات تنگ شده...ولی ...
با ترس گفت:
- پدرت خوشش نیامد، دو روز پیش که با خونتون تماس گرفتم سرد و کوتاه گفت خوبی و بهتره دورت خلوت باشه.
- پدر با خورشید بیرون بود، خرید های دخترانه طول می کشید، شاید شام را هم بیرون می خوردند، پدر پس از مدت ها برای یک گردش پدر دختری هیجان داشت. حتما دیر می آمدند...ترانه باید می آمد...ترانه دختر دنیای او بود نه خورشیدی که معین دیوانه وار دوستش داشت و این روزها حتی قید کار و خانه و حمایت پدرش را هم می زد تا به این دختر برسد:
- بیا ترانه، بابا نیست، منم تنهام.

ترانه خندید و علی نگاهش به پنجره بود، به آسمان سیاه پشت شیشه... خورشید ساعتی پیش گفته بود باران نم نم می بارید... خورشید کمی قبل تر هم از هوای ابری گفته بود... چند ساعتی پیش تر از شکل ابرها حرف زده بود، از شباهتشان به سیبیل هیتلر یا حلقه ی دار... خورشید تمام بعد از ظهر روز جمعه تنهایش نگذاشته بود.

خورشید لپش را به دندان کشید و به کیکی که روی میز بود نگاه کرد. حمید هم لحظاتی مات کیک ماند و هر دو پقی زدند زیر خنده...

خورشید آن قدر خندید که اشک گوشه ی چشمش نشست. حمید بادکنک ها را مقابلش گذاشت و انگشتش را مقابل بینی اش گرفت، بین خنده اش گفت:

- هیس، قرار بود سورپرایز بشه.

خورشید دستش را محکم روی دهانش گرفت و چشم هایش را درشت کرد، حمید از جایش بلند شد و قبل از رفتن به آشپزخانه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لپ دختر را کشید.

خورشید ریز خندید و بادکنکی برداشت. حمید توی آشپزخانه دنبال شمع می گشت. خورشید بادکنک های سفید و قرمز رنگ را باد کرد و روی کاناپه چید. حمید شمع عدد 4 را با خنده روی کیک فشرد، خورشید لبش را گزید تا خنده اش اوج نگیرد:

- بهش نمی خوره چهارساله باشه ها...

حمید با خنده خریده‌ها را به دستش داد:

- فقط همینو داشتیم... فقط خدا کنه از کیکه نترسه... برو لباستو عوض کن تا من قهوه رو آماده کنم.

خورشید پاکت‌های خرید را برداشت و تا اولین پله که رسید برگشت و گفت:

- قهوه‌ی تلخ که خوردن نداره... هوس چایی کردیم بابا...

حمید کمی سرش را خم کرد و به حالت تعظیم گفت:

- چشم پرنسس بابا، هر چی شما دستور بفرمایید...

خورشید با لبخندی عمیق دو پله‌ی دیگر بالا رفت و بی آنکه حمید متوجه باشد بوسه‌ای برایش فرستاد.

هیچ نسبتی با این مرد مهربان نداشت اما دلش با هر لبخند و خنده و نگاه گرمش می‌لرزید... دوستش داشت، مردی که پدرانۀ برایش وقت گذاشته بود. در انتخاب لباس کمکش کرده بود و با پوشیدن آن پالتوی خوش‌رنگ چشمانش برق زده و گفته بود:

- فوق‌العاده شدی خورشید.

یک تونیک سرمه‌ای برداشت و با شلواری سفید به تن کرد. شال آبی رنگی نیز روی موهایش انداخت توی آینه به چهره ساده اما زیبایش لبخند زد و از اتاق خارج شد، از بالای پله‌ها به میز آماده و حمیدی که منتظر نشسته و پاهایش روهم انداخته بود نگاه کرد.

حمید سنگینی نگاهش را حس کرد و با دیدنش چشمکی زد، دختر با ساده ترین لباس و بی آرایش واقعا زیبا بود... با سر اشاره ای به اتاق علی کرد و خورشید سر تکان داد. چند قدم به عقب رفت و ضربه ی آرامی به در زد و در را با شدت باز کرد و تقریبا هیجان زده گفت:

- تولدتون مبارک!

خنده ی روی لب هایش کم شد ، در حد یک لبخند... و باز محو و کم رنگ تر...، تصویر مقابلش چیزی را توی ذهنش زنده کرد...یک تصویر نه چندان قدیمی اما دردناک...عقل حکم می کرد دستگیره را به طرف خودش بکشد و در را ببندد اما چشمانش مصرانه روی تصویر مانده بود.

علی بهت زده از این حضور ناگهانی ، سر ترانه را که روی شانه اش بیش از حد معمول سنگینی می کرد پس زد و گفت :

- خورشید؟

ترانه با حرص پرسید:

- علی این دختر کیه؟

خورشید چشمش چرخید، روی میز کنار تخت و کیک نیم خورده...روی شمع عددی سه و یک...روی جعبه کادو پایین تخت...روی پیراهن سفید و ساده ی دختر که تا زانوانش بود...

- خورشید

باید لبخند می زد، اما چیزی ، حسی شبیه حسادت، شبیه لجبازی... شبیه سرخوردگی
نمی گذاشت لب هایش حتی به حالت نمایشی کش بیایند.

- من... من ببخشید من نباید...

ترانه پوزخند زد:

- نباید به این شکل می اومدی توی اتاق... در زدن بلدی یا مثل ..

علی داد زد:

- ترانه! ساکت.

ترانه فاصله اش را با علی هیچ کرد و چشم غره ای به دختر بهت زده و گیج مقابل
در انداخت.

- علی نمی خوای بگی این کیه؟ قیافه ش که آشناست.

خورشید بالاخره توانست خودش را عقب بکشد... در را که به روی چشمان غمگین
علی بست چیزی درونش شکست. دست هایش را مشت کرد و از پله پایین دوید،
حمید کنترل به دست کانال های تی وی را عوض می کرد:

- دارم دنبال یه آهنگ شاد می گردم... فکر کنم با این کیک و این شمع ، یه
آهنگ درست و حسابی حقشه...

خندید و وقتی سکوت دختر را دید پرسید:

- خواب بود؟

خورشید فکر کرد بیدار بود، مگر می شد کنار آن همه عشوه و ناز خوابید؟ چانه اش لرزید. به کیک مسخره روی میز اخم کرد، کیک دختر قلب بود، یک قلب ساده و سرخ... و کیک انتخابی او... روی مبل نشست و بغض کرده نالید:

- این کیک خوشگل نیست بابا.

حمید که از تغییر حالت ناگهانی دختر متعجب بود کنارش نشست:

- قشنگه بابا، قرار بود یه چیز بامزه باشه که این...

پا روی زمین کوبید:

- نیست بابا... کاش همون کیک ساده رو گرفته بودیم.

اشکش چکید :

- خورشید جان؟ داری گریه می کنی؟ مطمئنم علی خوشش میاد... اصلا میگم

سلیقه ی من ...

- سلام آقای نادری.

حمید سرش را بالا گرفت و با ابروهایی بالا رفته به دختر توی راه پله خیره شد، ترانه ی ساعدی... دختری که علی احمقانه هنوز رابطه اش را با او حفظ کرده بود.

- علی گفت تنهاست، تولدش بود گفتم پیام ...

حمید با فکی منقبض شده غرید:

- دیگه تنها نیست ، خوش اومدید.

علی از بالای پله ها با دستی که روی پهلویش می فشرد صدایش زد:

- بابا!

حمید زیر لب زهرماری نثارش کرد و دست خورشید را گرفت و بلند کرد:

- برو تو اتاقت، موقع شام صدات میزنم.

- ولی بابا...

حمید بی حوصله پرخاش کرد:

- گفتم برو.

اشک هایش تردید را کنار گذاشتند و روی گونه اش راه گرفتند. از کنار ترانه گذشت

و عطرش را نفس کشید... ترانه با حرص تا انتهای پله ها نگاهش کرد و غر زد:

- این دختر کیه آقای نادری؟ بودن من اشتباست و بودن این...

حمید داد زد:

- به پدر سلام برسونید.

ترانه با قدم هایی محکم و عصبی از پله ها پایین آمد و بی خداحافظی در را محکم

بهم کوبید. علی شرمنده و با دردی که از پهلویش زخمی به سینه اش راه می کشید

به زده ها تکیه داد و منتظر ماند پدر مثل همیشه با داد و بیداد عصبانیتش را تخیله

کند. اما حمید حرف نزد، تی وی را خاموش کرد و از میان بادکنک هایی که خورشید

با چشمان درشت شده اش باد کرده بود گذشت و به اتاقت رفت. علی پله ها را به

زحمت و با درد پایین آمد، تا کنار میز برسد نفسش بالا نمی آمد... میز را که دید

درد تنها در پهلویش سمت راست بدنش نبود، ریشه دواند... نفوذ کرد در کل بدنش و

بیشتر در سینه ای که سنگین می تپید... خورشید راست می گفت آن چاقو قلبش را نشانه گرفته بود.

کیک به شکل چاقو بود... و دورش پر از حلقه های آناناس و رویش با ژله ی قرمز تبریک تولد نوشته شده بود.

و شمعی با عدد 4، خندید، تلخ خندید و بلند شد، دعوت از ترانه احمقانه تر از فکرهای یواشکی اش به خورشید بود.

تصمیم گرفت صادقانه برای حمید حرف بزند، باید می گفت عقلش این روزها با حضور مداوم این دختر دارد کم میآورد... زیر بار نمی رود که معین قرار است بیاید... نمی فهمد این یک خواستن زودگذر است... نمی فهمد که این تلقین برادرانه را باید قبول کند و هیچ حقی در قبالش ندارد...

حمید حتما درکش می کرد... حمید می فهمید که چقدر تحمل حضور پر رنگ و لعاب ترانه در برابر سادگی خورشید سخت بوده ولی او چاره ای نداشته است.

علی به چشمان بسته ی خورشید نگاه کرد و پرسید:

- خوابیدی؟

پلک هایش لرزید ، علی لبخند زد و خورشید به خودش لعنت فرستاد چرا پتو را روی سرش نکشیده است.

- کاش نخوابیده بودی... می خواستم باهات حرف بزنم.

خورشید پلک هایش را محکم تر روی هم فشرد، علی از لبه ی تخت بلند شد و فاصله گرفت:

- ولی خوبه که خوابی... وگرنه حتما با دیدن عنکبوت به این بزرگی روی پتو... خورشید نگذاشت حرفش تمام شود و با تمام نیرویش پتو را کنار زد و جیغ کشید، علی با صدای بلند خندید و خورشید برای اطمینان بیشتر پتو را دقیق نگاه کرد و با حرص به علی که دست به سینه هنوز می خندید زل زد:

- دروغ گفتید؟

علی سر تکان داد:

- نه فقط یک تست بود واسه خواب و بیداری تو...

خورشید غر غر کنان پتو را از روی زمین برداشت و دوباره روی تخت دراز کشید:

- می خوام بخوابم.

علی کنار تخت روی صندلی نشست و پتو را از روی صورتش کنار زد:

- بابا گفته بیام ببرمت برای شام.

خورشید پتو را از میان دستانش آزاد کرد و روی سرش کشید:

- نمی خورم.

علی بی حوصله نفسش را بیرون داد، حمید حق داشت، خورشید هنوز یک بچه بود،

به دور از سن و سال و ظاهرش، یک دختر بچه با همه ی خصایص کودکانه.

- از دستم دلخوری؟

خورشید از زیر پتو سریع گفت:

- نیستم.

- پس عصبانی هستی؟

- نه.

- پس چرا بدون شام می خواهی بخوابی؟

خورشید کمی مکث کرد و آرام گفت:

- از دست خودم ناراحتم. تو کل راه برگشت به خونه ، فکر می کردم سورپرایز

می شید. ولی فقط مهمونیتون رو بهم زدم.

علی لبخند غمگینی زد، خودش هم ناراحت بود و پشیمان.

- با اون تبریکی که گفتمی مگه می شد سورپرایز نشد؟ کیک هم که...

- خوشگل نبود...بابا فقط خندید...گفت شاید عصبانی بشید ولی من یه جایی

خوندم آدم ها از چیزایی خوششون میاد که بدشون میاد.

علی به جمله ی فلسفی دختر خندید:

- درسته، من که واقعا خوشم اومد و تازه خدا رو شکر کردم تصویر الیاسو روی

کیک سفارش ندادی.

خورشید زیر پتو ریز خندید:

- تا این حد بدجنس نیستم.

علی به گل سرخ روی پتو که دقیقا روی صورت خورشید بود خیره شد :

- ولی واقعا نتونستم اون شمع و عدد 4 رو درک کنم!!
خورشید بلند تر خندید:
- نزدیک خونه یادمون افتاد شمع نگرفتیم، بابا گفت از تولد چند سال پیش یکی تو قفسه های آشپزخونه هست.
- علی آه کشید ، پدر حق داشت، خورشید باید بچگی می کرد، خورشید خوب بود برای اویی که جرات پس زدن ترانه را نداشت، خورشید پاک بود برای او که برای رفع مشکل و نیازهایش ، بدون عشق تختش را پر می کرد...دستش را روی گونه راست صورتش کشید، جایی که لحظاتی پیش حمید سیلی زده بود و محکم و قاطع گفته بود خورشید شبیه دختران اطرافت نیست...خورشید برای رفع هوس هایت نیست...خورشید...
- دوستش دارید؟
- انگشتش را دراز کرد و با کمی فاصله طرح چشم های خورشید را روی پتو کشید:
- کیو دوست دارم؟
- همون که تو اتاقتون بود.
- خجالت کشید، اتاق...فضای بسته و ترانه ی راحت و آزاد و لم داده روی بازویش...
- تو چی فکر می کنی؟
- خب...خب فکر می کنم دوستش دارید...دختر خوشگلیه فقط چشم هاش...
- علی ابروهای سیاه و کشیده اش را هم طرح زد:

- چشماش چی؟
- خورشید از چشمان دختر خوشش نیامده بود، از خشم و نفرتی که درونش بود.
- چشماش زشت بود؟
- سرش را زیر پتو تکان داد و طرح خیالی علی بهم ریخت.
- نه...نه...قشنگن.
- لوچه؟
- خورشید لبش را گاز گرفت تا نخندد.
- نه اصلا...
- علی روی تیغه ی بینی اش انگشت کشید:
- کور هم که نبود...
- خورشید حس کرد و گفت:
- زیاد اینجا نشینید، پهلوتون درد می گیره ها...
- علی روی لب های دختر توقف کرد:
- خوبم، تازه مسکن خوردم و تاثیرش هنوز تو بدنم هست. نمی خوامی بریم تولدمو جشن بگیریم؟
- خورشید یاد ترانه افتاد و موهای بلند و طلایی اش که روی شانه ی علی پخش بود. کیک تولدش و شمع 31... علی تولدش را جشن گرفته بود. فکرش را منحرف کرد:

- عزیز هیچ وقت از جشن تولد دل خوشی نداشت، می گفت یک سال پیر شدن که جشن گرفتن نداره...

بغض کرد:

- عزیز از مرگ می ترسید.

علی لبهایی غمگین را طرح زد:

- شاید از بزرگ شدن تو می ترسید، از نبودنت، نمی خوام پتو رو کنار بزنی؟

- نه...

- چرا؟ خجالت می کشی ترسو خانوم؟ واقعا از عنکبوت می ترسی؟

خورشید نفس بلندی کشید:

- از عوض شدن آدمها بیشتر وحشت دارم... دارم زیر پتو تمرکز می کنم تا

تصویر شما تو ذهنم بشه شبیه همون شب... روی چادر... کنار سجاده ی

عزیز... تصویری که امشب دیدم... کمی... یعنی یه کوچولو شبیه... شبیه اتاق سیما و

هادی بود... شبیه اون عاشقونه ای که...

دست علی روی لب های خورشید مشت شد... حرفهای خورشید مثل پتکی بر سرش

کوبیده شد، دردش آمد حتی بیشتر از سیلی که حمید روی صورتش نشانده

بود... شاید داشت تلافی می کرد، می خواست جواب آن قضاوت آن شب را

بدهد... شاید یک حسادت دخترانه به ترانه ی توی اتاقش بود... ترانه ی چسبیده به

بازوهایش... ترانه ی...

هر دلیلی داشت، نفس علی به سختی بالا می آمد و جایش را به یک تهوع داده بود... تهوع از خودش... از خودش که در همایش های دفاع از حقوق زنان شرکت می کرد، دفاع از حقوق زنانی که لابه لای پایان نامه ی مهتاب ربیعی می خواستند رشد کنند...

- اتاق شبیه همون اتاق بود... همه ی چیزهایی که توی اتاق بود مفهوم داشت، معنی داشت... ولی شما نه... میدونید شما شبیه هادی نیستید، شما مثل بابا هستید، اون شب اگه سرتون رو بالا می گرفتید می دیدید که خدا با چه لبخند قشنگی نگاه تون می کنه...

آه علی دل خورشید را سوزاند:

- اون لبخند واسه تو بوده... من اون شب علی نبودم فقط یک پسر بچه که دلتنگ مادرش بود...

خورشید پتو را آرام کنار زد و علی به سرعت دستش را عقب کشید:

- شما اون شب علی واقعی بودید و بقیه ی جاها یک پسر بچه که می خواد ادای آدم بزرگا رو دربیاره... همیشه تغییر نکنید؟ قول بدید علی بمونید...

علی بی حرف نگاهش کرد و خورشید وسعت لبخندش را بیشتر کرد:

- قول بدید علی اون شب باشید... به قول عزیز آدم ها شاید تغییر کنن ولی یه چیزی توی وجودشون هست... یه گوشه از قلب شون... همیشه ثابت... اگه بخوای کسی رو بشناسی باید اون گوشه از قلب شون رو ببینی... اون خوده خود اصل آدم هاست...

نگاه علی رنگ غم به خودش گرفت... خورشید واقعا خورشید بود، دور و دست نیافتنی... پاک و ساده ...

- دوست داری برات یک قصه بگم؟؟؟

خورشید سر تکان داد و مشتاقانه منتظر ماند:

علی دستش را روی خط بخیه ها کشید و خیره شد توی صورت خورشید:

- قصه ی عاشق شدن کرم و بچه قورباغه رو شنیدی؟

خورشید سر تکان داد و گفت:

- نه ولی مگه چنین چیزی امکان داره؟

علی لبخند زد:

- این فقط یک قصه ست. توی یک برکه زیر درخت بید یک بچه قورباغه و ...

- یکی بود یکی نبود نداره؟

علی تیز نگاهش کرد:

- از سنت خجالت بکش.

خورشید با شیطنت گفت:

- اگه خجالت بکشم میگی یکی بود یکی...؟

علی کلافه صدایش زد:

- خورشید!

خورشید خندید و گفت :

- ببخشید .

- یه بچه قورباغه و کرم همدیگر رو دیدن و توی چشم های ریز هم نگاه کردند و عاشق هم شدن.

کرم، رنگین کمان زیبای بچه قورباغه شد، و بچه قورباغه، مروارید سیاه و درخشان کرم... بچه قورباغه گفت: «من عاشق سر تا پای تو هستم.» کرم گفت: «من هم عاشق سر تا پای تو هستم. قول بده که هیچ وقت تغییر نمی کنی...»
خورشید آرام گفت:

- کرم شاید حرف بزنه ولی بچه قورباغه که نمی تونه... مگه نه؟ بچه ست.

علی با دو انگشتش بینی کوچک خورشید را گرفت و فشار داد و بی توجه به آخ خورشید ادامه داد:

بچه قورباغه گفت: «قول می دهم.» ولی بچه قورباغه نتوانست سر قولش بماند. او تغییر کرد. درست مثل هوا که تغییر می کند. دفعه بعد که آنها همدیگر را دیدند، بچه قورباغه دو تا پا درآورده بود. کرم گفت: «تو زیر قولت زدی.» بچه قورباغه التماس کرد: «من را ببخش دست خودم نبود... من این پاها را نمی خواهم... من فقط رنگین کمان زیبای خودم را می خواهم.»

خورشید بینی اش را از بین انگشتان علی بیرون کشید و با اخم به ادامه قصه گوش داد:

کرم گفت: «من هم مروارید سیاه و درخشان خودم را می خواهم. قول بده که دیگر تغییر نمی کنی.» بچه قورباغه گفت: «قول می دهم.» ولی مثل عوض شدن فصل ها، دفعه بعد که آنها همدیگر را دیدند، بچه قورباغه هم تغییر کرده بود. دو تا دست درآورده بود. کرم گریه کرد: «این دفعه دوم است که زیر قولت زدی.» بچه قورباغه التماس کرد: «من را ببخش. دست خودم نبود. من این دست ها را نمی خواهم... من فقط رنگین کمان زیبای خودم را می خواهم.» کرم گفت: «و من هم مروارید سیاه و درخشان خودم را... این دفعه آخر است که می بخشمت.» ولی بچه قورباغه نتوانست سر قولش بماند. او تغییر کرد. درست مثل دنیا که تغییر می کند. دفعه بعد که آن ها همدیگر را دیدند، او دم نداشت. کرم گفت: «تو سه بار زیر قولت زدی و حالا هم دیگر دل من را شکستی.» بچه قورباغه گفت: «ولی تو رنگین کمان زیبای من هستی.» کرم گفت: «آره، ولی تو دیگر مروارید سیاه و درخشان من نیستی. خداحافظ.»

خورشید محو صدای آرام علی و خیره به چالی که روی چانه اش بود زمزمه کرد:

- تموم شد؟

علی لبخند کمرنگی زد و خورشید دلش لمس آن چاله بامزه را کرد:

- نه تموم نشد. کرم از شاخه بید بالا رفت و آنقدر به حال خودش گریه کرد تا خوابش برد. یک شب گرم و مهتابی، کرم از خواب بیدار شد... آسمان عوض شده بود، درخت ها عوض شده بودند، همه چیز عوض شده بود... اما علاقه او به بچه قورباغه تغییر نکرده بود. با این که بچه قورباغه زیر قولش زده بود، اما او تصمیم گرفت ببخشدش. بال هایش را خشک کرد. بال بال زد و پایین رفت تا بچه قورباغه را پیدا کند. آنجا که درخت بید به آب می رسید، یک قورباغه روی یک برگ گل

سوسن نشسته بود. پروانه گفت: «بخشید شما مروارید...» ولی قبل از اینکه بتواند بگوید: «...سیاه و درخشانم را ندیدید؟» قورباغه جهید بالا و او را بلعید و درسته قورتش داد. و حالا قورباغه آنجا منتظر است... با شیفتگی به رنگین کمان زیبایش فکر می کند... نمی داند که کجا رفته...

خورشید با ناباوری چند لحظه مات ماند:

- تموم شد؟

علی سر تکان داد:

- قرار بود تغییر نکنن ولی...

اشکی گوشه ی چشم خورشید برق زد علی انگشتش را دراز کرد و کمی پایین تر از مژه هایش ، اشک را نگه داشت.

- خیلی ها نمی تونن اون گوشه از قلبی که عزیز گفته بود رو ببینن ولی تو اینجوری نیستی... اینجوری نباش... حواست به اون گوشه از قلب باشه... باشه خورشید؟

خورشید لبخند زد و انگشتش را بالا برد و گذاشت روی چاله... علی هم لب هایش کشیده شد...

- این یه نوع جدید قول دادنه؟

خورشید غمگین پلک هایش را بست و باز کرد. دلش برای کرم بیچاره می سوخت اما لبخند زد:

- این یه امضاست پای قولمون...

و انگشتش را روی چاله ی چانه ی علی فشرد.

- خورشید؟... خورشید... ما با هم حرف زدیم. تو قبول کردی که نمیری...
- نمی تونم... فردا مراسم چهلمه... من جز روز سوم و هفتم نتونستم اونجا باشم. می خوام باشم. بین اون آدمها... مگه من نوه اش نیستم مگه من...
چشمانش را بست و غرید:
- خورشید گریه نکن... اصلا بابا چی میگه؟ اونم راضی نیست مگه نه؟ بری اونجا دوباره داغون میشی...
- من عادت دارم... سعی می کنم چیزی نشنوم.
- بزار پس فردا برو، من فردا صبح تو بیمارستان جلسه دارم و بعد از ظهر هم...
- می دونم... نمی خوام وقت شما رو بگیرم. شما بیاید باز حرف و حدیث پیش میاد.
- علی کلافه پرونده ی روی میزش را کنار زد و خسته از سماجت دختر ، نجواگونه توی گوشی گفت:
- مواظب خودت باش... گوشی رو هم که بابا هدیه داد میزاری توی کیفیت...
اما...
- اما نداره... هر وقت تماس گرفتم... جواب میدی... سایلنت و ویبره و ... نداریم.
فردا صبح هم بابا می رسونت ترمینال...

خورشید مطیعانه گفت:

- چشم هر چی شما امر کنید.

علی لبخند زد و یکدنده ای زیر لب گفت و گوشی را قطع کرد.

خانم زاهدی با ضربه ای آرام به در وارد شد .

- آقای نادری ، خانم مهدوی قرارشون رو کنسل کردن آقای صداقت هم نیم ساعت دیگه می رسن ولی الان یه خانومی به نام رسولی اومدن بدون وقت قبلی ، بهشون بگم بیان داخل؟

چقدر این فامیلی برایش آشنا بود . زاهدی منتظر نگاهش می کرد. با تکان دادن سر موافقتش را اعلام کرد و فکر کرد صاحب این اسم کیست . در که باز شد با دیدنش بی اختیار لبخند زد و بلند شد . لبخند او پررنگ تر از علی بود ، سلام بلندی داد و نزدیک میزش شد. به مبل اشاره کرد . نشست و پرسید:

- مزاحمتون که نیستم؟

علی سرش را تکان داد، یاد فریادهای آن روزش افتاد، مودب شده بود، انگار ذهنش را خواند که با دستپاچگی گفت:

- بابت رفتار اون روز معذرت می خوام . شرایط خوبی نداشتم.

علی گوشی را برداشت و از خانم زاهدی خواست دو فنجان قهوه بیاورد و رو به پروانه گفت:

- با قهوه که موافقید؟ البته جز قهوه فعلا چیزی نداریم.

بله ی آرامی گفت و دست هایش را روی پاهایش در هم قفل کرد. ماتتوی صورتی و شال و شلوار سفید با کفش های عروسکی که مخلوطی از رنگ های سفید صورتی و قرمز بود ، او را شاداب تر از روزی که دیده بود نشان می داد. اما کمی معذب به نظر می رسید علی سعی کرد مثل آن روز بیمارستان صمیمی تر شود تا حرف هایش را بگوید.

- بار اولی که دیدمت تقریبا بدون آرایش بودی و الان ...

گونه هایش رنگ گرفت و لبش را گزید ، علی حرفش را ادامه داد:

- الان زیباتر از اون روز شدید. آرایش و این گونه های سرخ یه نشونه از زندگیه. به قول یکی از دوستان وقتی زنی مقابل آینه می ایسته و به زیباتر شدنش کمک می کنه حس خوبیه . تو وجود اون زن، اون دختر ، گاهی یه نشونه هرچند ضعیف از زندگی و امید هست.

چیزی نگفت اما خوشحال به نظر می رسید. خانم زاهدی فنجان ها را روی میز گذاشت . علی بلند شد و بعد از رفتن زاهدی روبه روی پروانه نشست.

دختر هنوز هم معذب بود علی فنجانش را برداشت و صدایش زد:

- پروانه؟

دستش را که برای برداشتن فنجان دراز کرده بود پس کشید و گیج نگاهش کرد.

- میدونم شرایط سختی رو پشت سر گذاشتی بعد از سه سال ابراز علاقه و احساسات، یهو متوجه شدی که یکی دیگه رو برای ازدواج در نظر گرفته ولی می دونی چرا؟

آهی کشید و گفت:

- چرا؟

به فنجانش اشاره کرد، برداشت و دو قاشق شکر درونش ریخت و مشغول هم زدن قهوه اش شد.

- همونطور که تو بیمارستان بهت گفتم چون برای بودن با اون شخص ، بجای احساسات غرور و کل وجودتو خرج کردی. متاسفانه دخترهایی مثل تو خیلی زیادن، با اولین ابراز علاقه از طرف یک پسر اون قدر خودتون رو می بازید که با کوچکترین اتفاق ...

پروانه فنجان را روی میز گذاشت و نالید:

- میشه تمومش کنید ؟ نمی خوام به حماقتم فکر کنم. این مدت خیلی عذاب کشیدم.

علی به صورتش دقیق شد، رزش صورتی و ریملی که مژه هایش را بیش از حد پرپشت نشان می داد. یعنی واقعا این حرف درست بود و رابطه ای بین این آرایش و امید و زندگی اش بود اگر بود در رابطه با این دختر خیلی قوی و محکم بود.

- بسیار خب. حرفی نمی زنم ولی دوست دارم بدونم چه برنامه ای داری؟ یادت هست بهت گفتم سرتو گرم یه کاری کن تا راحت تر بتونی فراموشش کنی؟

لبخند مرموزی زد و علی به عادت همیشگی اش صمیمانه پرسید:

- خب خانومی الان به چه کاری مشغولی؟

- حس می کنم از یکی خوشم اومده.

علی مات و مبهوت به لبانش که گاهی به دندان می گرفت خیره شد . باورش نمی شد مگر چند روز از آن اتفاق و خودکشی بعدش می گذشت ؟ از آن همه اشک و ناله و نفرین ؟

- خب می دونید هنوز مطمئن نیستم ولی چند روزه همش وقتی می خوام گریه کنم و به حال خودم تاسف بخورم یاد اون شخص می افتم.می دونید من...

- اون شخص بهت توجه خاصی نشون داده؟

- نمی دونم. فقط می دونم که دوش دارم یا بهتر باشه بگم عاشقش شدم.

علی بعد از نصیحت های پدر ...مکالمه ی بی نتیجه اش با ترانه و لجبازی و اصرار خورشید برای رفتن به مراسم چهلم عزیز... تحمل این یک مورد را نداشت.

- خب خیلی خوش تیپه و البته خوش چهره...

گاهی از رشته و شغلش بیزار می شد .چرا باید برای روان آدمهایی که حماقت از سر و رویشان می بارید وقت می گذاشت.

- صداشم خاصه...وقتی حرف میزنه آروم میشم.من دوش دارم آقای دکتر و می خوام باهاش در میون بزارم.

آرزو کرد کاش چشم پزشکی می خواند یا قلب یا اصلا دندان پزشکی می شد که تنها دغدغه اش ترمیم و یا کشیدن دندان های خراب آدمها بود، نه سر و کله زدن با روان آنها .حمید می گفت حرفه ی سختی ست و علی معتقد بود پیچیدگی اش زیباست و لذت بخش.

دختره احمق عاشق شده بود !! به همین سرعت!!!

از جایش بلند شد و باز سر جای قبلی اش پشت میز نشست، حرفش را قطع کرد و پرسید:

- می دونی چرا آمار طلاق تو جامعه مون زیاده؟ می دونی چرا نود درصد این عاشق شدن ها ختم میشه به ناله و خودکشی و افسردگی؟ می دونی چرا فکر خودکشی به سرت زد؟ می دونی چرا چند هفته پیش سرت داد کشیدم و گفتم تو یه احمق بیشتر نیستی؟

سرش پایین بود چهره اش را نمی دید اما از لرزش چانه ظریفش، بغضش را حس می کرد باز کوتاه پرسید:

- چرا؟

ناخواسته صدایش بالا رفته بود و علی این را نمی خواست. او فقط 18 سال سن داشت... با خودکار مشکی رو کاغذ یادداشت یک دایره کشید :

- چون یه سری آدم مثل تو با اولین نگاه با اولین لبخند و با اولین باری که قلب تندتر از قبل می زنه به این نتیجه می رسند که عاشق شدن. هر مانعی باشه از سر راه بر می دارید برای رسیدن به هم، بدون اینکه هیچ شناختی از هم داشته باشید . فقط ظاهر براتون مهمه... تیپ و هیکل و چهره... مشکل شماها اینه اول عاشق میشید و بعد همو می شناسید.

با حالتی عصبی دور دایره را پر کرد از خط . کوچک و بزرگ. یکی کوچک یکی بزرگ.

- اسم این حس های زود گذر رو عشق نذار پروانه ، اول باید به شناخت بررسی حتی اگه سال ها طول بکشه . و بعدش اگه این شناخت از اون آدم همون چیزی

بود که عقل و قلبت تاییدش کردن اون وقت می تونی بگی عاشقی. مگر چند روز از اون خودکشی احمقانه می گذره؟ چطور جرات کردی حتی به عشق فکر کنی؟ من گفتم خودتو درگیر درس و تفریح کن، نه اینکه دوباره عاشق شو.

نگاهش به میز بود گفت:

- عاشقی عقل و منطق و صبر نمیشناسه. وقتی عشق بیاد وقتی واسه شناخت نمیزاره.

کاش خودکار رنگی داشت خط های که می بایست زرد می بود را مشکی نمی کشید!

کلافه دختر را نگاه کرد ، حرف هایش کاملا بی تاثیر بود. با اینکه می دانست بی نتیجه است پرسید:

- اون شناخت بهتره یا خودکشی بعدش؟

پروانه چیزی نگفت و بلند شد. علی دو دایره کوچک داخل دایره اصلی کشید و سیاهشان کرد. این تنها قسمتی بود که واقعا که با خودکارش هم رنگ بود .

- شاید اشتباه باشه ولی می خوام این حسو جدی بگیرم...

دختر دیگه معذب به نظر نمی رسید ، علی چشمان خورشید را کاملا سیاه کرد و دقیق در چشمان پروانه که روی نقاشی کودکانه اش خیر مانده بود گفت:

- من اگر جای شما بودم ترجیح می دادم به جای عاشق شدن عاقل بشم . خیلی از آدمها عاشق نیستند و زندگی می کنند انسان ها مجبور نیستند حتما عاشق بشن. واقعا دلم نمی خواد دوباره تو وضعیت چند هفته پیش بینمت.

پروانه کنار میز نگاهش را از خورشید گرفت و سرش را پایین انداخت:

- من شما رو دوست دارم...دوست داشتن نه دلیل می خواد ، نه منطق ، نه شناخت...دوست داشتن دل می خواد...می دونم برای شما کمم می دونم نمی تونید تحمل کنید قبلا با کسی بودم و بخاطرش خودکشی کردم ...من تموم این دو هفته رو به شما فکر کردم و باعث شد که حالم خوب باشه من...

با ناباوری پرسید:

- عاشق من شدی؟

لحن تلخش نگاه دختر را هراسان کرد.سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و علی شروع کرد به خندیدن...بعضی از آدم ها به طرز مضحکی خنده دار هستند و خندیدن به آنها تنها کاریست که می شود برایشان کرد...تنها راهی که می شود غرورشان را هدف قرار گرفت تا به خودشان بیایند!!!

همه بودند.از مهران و نرگس تا دختر عموی عزیز، فرخنده خانم که دلش می خواست خورشید عرووش شود...اهالی محل و محمودآقا قصاب و زن چاق و اخمومیش...آقای سالاری و پسر دومی با عرووش...همه بودند و خورشید لبخند زد از عزیز بودن عزیز...پیرزن سپید مویی که سوادی نداشت ولی قرآن را زیبا می خواند...آیه الكرسی ذکر همیشگی اش بود برای سلامتی بقیه...دانه های ریز تسبیح جا انداخته بود بین انگشتانش...

قلبش فشرده شد...سخت بود باور مرگ در نزدیکی اش...میان جمعیت سیاهپوش گورستان، ترسید، از سنگی که روی قبر گذاشته بودند، از اشک هایی که مثل روز

خاکسپاری نبودند... از بغض هایی که نبودند... حتی از خرما و حلوای روی سنگ هم ترسید و عقب کشید، مرگ چیز وحشتناکی بود و بدتر از آن فراموش شدن... عزیز داشت فراموش می شد... حتی خود او هم این روزها گاهی یادش رفته بود داغ دار نبودن عزیز است، فراموش کرده بود روسری سیاهش را به سر کند و یواشکی توی آینه به زیباتر شدنش با آن شال سرخ لبخند نزنند...

پیرمرد روضه خوان از نبودن عزیز زجه می زد و نرگس فقط داد می کشید و عزیز را صدا می زد... نه بغضی داشت و نه خشی در صدایش...

اشک های خورشید سرازیر شد و باز خودش را عقب کشید وقتی همه نزدیک قبر می شدند و فاتحه می خواندند... به درختی که هرسال تکیه داد و چشمانش را بست... فکر کرد چیزی از عزیز زیر آن همه خاک باقی مانده؟ از آن پوست روشن با لک های قهوه ای... از آن چشمان بی فروغ ولی مهربان...

سرش را به شدت تکان داد، کاش می شد فکرش فلج شود و بماند روی ویلچری میان انبوهی از خاطرات خوش عزیز... لبخندهایش... غرزدن هایش به کفتر بازی پسر همسایه... به سفره های صلوات و آتش های نذری...

حجمی از عطری آشنا و خنک توی بینی اش پیچید، عطری که... چشمانش را گشود و با دیدن چند وجب آشنا تر از عطر، مقابل نگاهش، وحشت زده عقب کشید اما درخت راه را بسته بود.

- خورشید!

از اسمش متنفر شد وقتی او می خواست با تلفظ گرم حروفش، آن را به زبان بیاورد.

- میدونستم امروز میایی...

دست هایش مشت شد و نگاهش چرخید سمت قبری که اطرافش خلوت شده بود... باید می رفت، این مرد حریم نمی شناخت، این مرد بوی دردمس می داد، بوی بدبینی مهران و بقیه... بوی غصه ی عزیز قبل از مرگ...

- خورشید دلتنگت بودم... تموم این چهل روز لحظه شماری می کردم اینجا باشی و بینمت... خورشید...

هادی قدمی نزدیک تر برداشت و دستش را به سمت انگشتان گره کرده دختر دراز کرد، به خودش ایمان داشت، این دختر ساده و بی پناه با یک بوسه آرام می گرفت، کافی بود قلبش را حس کند، کافی بود نفسش را توی گوشش بدمد و نامش را تکرار کند... امید داشت به تصاحب این دختر زیبا که کار و زندگی و تماس های مکرر سیما را رها کرده و به این شهر و گورستان سرد آمده بود.

اما خشم خورشید به وسعت چهل روز تنهایی و نبودن عزیز از چشمانش سرازیر شد و جمع شد توی مشت هایی که غربت را حس کرده بود، نداشتن معین و مهران و نرگس را تجربه کرده ، نداشتن اتاق و شمعدانی ها را تحمل کرده بود... نگاه ترحم انگیز علی و مهربانی حمید را هم...

نمی خواست همان خورشید قبل از این چیزها باشد... باید عوض می شد، باید مثل قورباغه دست و پا در می آورد... باید تغییر می کرد...

- خورشید عزیزم.

دستش را بالا برد و برای اولین بار از خودش دفاع کرد. انگشتانش را محکم توی صورت صاف و بدون ریش هادی کوبید و محکم غرید:

- به من دست نزن...

هادی بهت زده دستش را روی گونه اش کشید و خیره شد در سرخی چشمان دختر...

- ازت متنفرم...ازت متنفرم عوضی...

- خورشید...من دوستت دارم...من این همه راهو نیومدم که...

خودش را کنار کشید ، کف دستش از شدت سیلی می سوخت بغضش مثل گربه ای وحشی به دیواره گلپوش چنگ می انداخت.

- قبلا هم اومده بودی...اومدی و به همه گفتی دوستت دارم...اومدی و عزیز رو راهی بیمارستان کردی...تو و اون سیمای ...
لبش را گزید و بریده بریده گفت :

- سیما زنته...گفتی دوستت دارم ولی نگفتی خاله ی من زنته...گفتی سیما دوسته...گفتی ...

هادی باز دستش را دراز کرد، این موجود وحشی و خشمگین به نظرش جذاب تر از آن دختر گریان بود.

- خورشید خانومی من...

دستش بین راه ، نرسیده به لب های خورشید متوقف شد و به شدت عقب کشیده شد.

- داشتی چه غلطی می کردی؟

هادی دستش را با حرص از میان دست معین بیرون کشید :

- تو چی میگی بچه؟
- معین با کف دست توی سینه اش کوبید:
- تو اینجا چه غلطی می کنی؟
- هادی یقه اش را محکم توی مشتش گرفت و فریاد زد:
- تو فکر کردی چیکاره ی این دختری؟ یه پیرزنه همه کاره اش بود که اونم امروز چهلمشه... تو رو نمی خواد بفهم و بکش کنار...
- خورشید آستین هادی را کشید و با گریه گفت:
- ولش کن عوضی... تو باید بکشی کنار... چی می خوای از جونم؟
- مشت معین که توی صورت هادی نشست خورشید جیغ زد ، حمیرا با شنیدن جیغش به طرفش دوید و نرگس به صورتش زد:
- چی شده معین جان؟ این مرد کیه؟
- هادی قدمی عقب رفت ولی معین بی خیالش نشد، باز مشتش را توی دهان هادی رها کرد:
- سری قبل عزیز نداشت، نداشت بزنم تو دهنه تا خفه بشی و اسم خورشیدو نیاری...
- هادی با پشت دست خون روی دهانش را پاک کرد:
- خورشید تو رو نمی خواد... خورشید بهش بگو... بگو گفتمی می خوای بی خیالش بشی...

خورشید زیر سنگینی نگاه معین و هادی و حمیرایی که از خشم شوکه بود سرش را پایین انداخت، معین صدایش زد:

- خورشید... خورشید بهش بگو فقط دلخور بودی... بگو من و تو جز هم نمی‌تونیم...

حمیرا داد زد:

- معین چی میگی؟ تو قول دادی بی خیال این دختر بشی...

نرگس دست خورشید را با خشونت کشید:

- بیا برو دختر... این همه مدت نبودی... می‌موندی همون خونه ی خالت... اومدی کجا؟ اومدی این مرتیکه رو هم دنبال خودت راه انداختی که بگی از هفت دولت آزادی؟ ابرومون رفت خیالت راحت شد؟ دلت خنک شد؟ خورشید با گریه گرفت:

- عمه چرا باید دلم خنک بشه، من با این مرد نیومدم... من باهش کاری ندارم. نرگس با پشت دست توی دهانش زد، صدای داد و فریاد مهران و هادی اوج گرفته بود:

- یه نگاه به دور و برت بنداز، همه دارن پیچ می‌کنن، تو تا این مهران بدبختو سخته ندی آروم نمیگیری نه؟؟... برو تو ماشین کمال، برو خونه تا بیاییم...

- اما عمه من هنوز حتی سر قبر فاتحه هم...

نرگس به طرف ماشین‌ها هلش داد:

- و اشش لعن و نفرین نخر، فاتحه پیش کش... برو تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

کمال با اشاره ی نرگس سریع ماشینش را روشن کرد و خورشید به ناچار سوار شد. لبش از برخورد انگشتر عقیق عزیز که توی انگشت عمه بود می سوخت... عقیق برای عزیز ارزش داشت، سوغات مشهد بود، یادگار پیرمردی که قابش توی اتاق عزیز لبخند داشت!!

حمیرا گره روسری اش را شل کرد و با دست خودش را باد زد و داد کشید:

- هانیه جان اون بخاری رو کم کن، دارم خفه میشم... ای خدا... نفسم بالا نمیداد با این آبروریزی...

هانیه شعله بخاری را کم کرد و شانه های حمیرا را ماساژ داد:

- حرص نخور زن دایی، چیزی نشده که...

- چیزی نشده؟ ندیدی چه جوری نگاهمون می کردن؟ فتانه دختر مریم خانوم می گفت تو چهلم مادرشون سر این دختر خون راه نندازن...

خورشید بغ کرده گوشه ای نشست و زانوهایش را بغل گرفته بود:

- نمی دونن این دختر نسبتی با ما نداره... نمی دونن خود ما هم نمی دونیم بابا و ننه ش ...

معین با یک لیوان آب قند از توی آشپزخانه بیرون آمد و کنار خورشید نشست:

- بیا اینو بخور... رنگت پریده...

حمیرا با کف هر دو دست بر روی زانویش کوبید :

- خاک به سره من ، با این بچه بزرگ کردنم...من دارم پس می افتم و آقا
حواسش پیش این حروم...

- مامان بس کن،حق نداری این حرفو تکرار کنی...به خدا به جون خودت که
برام عزیزی اذیتش کنید دستشو می گیرم و از این شهر میرم.

حمیرا جیغ کشید و نرگس چادر به سر نمازش را شکست و از اتاق عزیز بیرون
دوید:

- چه خبرتونه؟؟ زنداداش تمومش کن بزار داداشم بیاد و تکلیفشو مشخص
کنه.

خورشید با هق هق بلند شد ، کاش به حرف علی گوش می داد، چه خیال احمقانه
ای بود که فکر می کرد دوری دوستی می آورد...عمه نگرانش می شود و عمو
یادش می آید که او فقط....

- کجا میری؟ حق نداری از خونه پاتو بیرون بزاری...معین تو هم خجالت
بکش، اون از روز سوم عزیز که هنوز کفنش خشک نشده بود تو فکر عروسیت
بودی و این چهلمش...کم این پدر و مادرو عذاب بده...من که مثلا عمه ی این
دخترم دلم نیست اینجا بمونه که مبادا این بدبختی به بیرون درز پیدا کنه و بشیم
حرف دهن مردم.

خورشید به طرف اتاقش رفت، مهران هم می آمد چیزی عوض نمی شد، هیچ کس
جرات حمایت از او را نداشت، به قول عمه شهر کوچک بود و انگ حرامزادگی انگی
بزرگ و خبری جنجالی بود...

ساکش را هنوز باز نکرده بود، کیف دستی اش را برداشت و با لرزش گوشی درونش، آن را برداشت، شماره ی علی بود و نام دکتر دیوانه ها... به اسمی که با شیطنت برایش انتخاب کرده بود لبخند زد... چقدر از او و لحظه های خوب آن شهر دور بود. انگشتش را روی اسکرین گوشی گران قیمتش کشید و سعی کرد بدون بغض و درد حرف بزند:

-سلام.

علی بر خلاف او هیچ حسی را در صدایش کنترل نکرد و داد زد:

-سلام و زهر مار، هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا گوشی رو جواب نمیدی؟

طاقت این داد را نداشت، می خواست فرار کند و به او و پدرش پناه ببرد، دلش آرامش اتاق صورتی را می خواست.

-من... گوشی... گوشی توی کیفم بود و من... توی...

-خورشید؟ خورشید چی شده؟ واسه عزیز بغض کردی؟ آرام باش خورشید...

خورشید نیاز داشت به این دلداری، به این نگرانی توی صدای یک نفر...

- می خوام پیام، می خوام باز مزاحمتون بشم، اصلا دلم تنگ شده، واسه شما، واسه بابا...

صدای علی گرم تر شد، مهربان تر، اصلا شد یک دست از توی گوشی و بیرون زد و لمس کرد گونه های خیس دختر را

- باید بیایی خورشید، تو قول دادی پیشمون بمونی، اصلا مگه تهران بدون خورشید میشه... آروم باش خانوم کوچولو، بهت گفتم وقتی گریه می کنی چقدر زشت میشی؟
- خورشید بینی اش را بالا کشید:
- نه نگفتید.
- علی تن صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:
- شبیه یه بچه قورباغه ی زشت میشی، دماغت آویزون و قرمز، لپات گل گلی، چشمت سرخ و...
- خورشید میان گریه خندید:
- یادم باشه دیگه پشتون گریه نکنم.
- علی هم تلخ خندید و آرزو کرد هیچ وقت اشک نریزد.
- این نصفه روز که نیستی هوای اینجا ابریه، سرده، اصلا هنوز غروب نشده هوا تاریکه، خورشید زود بیا...
- خورشید گوشی را محکم به گوشش چسباند، چقدر خوب بود کسی، جایی دور تر از این همه تهمت و جنجال منتظرش بود.
- وسایلمو برداشتم، می خوام همین...
- با صدای فریاد بلندی گوشی را از گوشش فاصله داد و به طرف در رفت در را که باز کرد یک طرف صورتش از شدت سیلی سوخت، مات به صورت برافروخته ی

مهران نگاه کرد و دستش را گذاشت روی گونه ای که لحظاتی پیش علی با صدایش نوازش داده بود. با صدایی که از ته حلقش شنیده می شد لب زد:

- عمو...

مهران نگذاشت حرفش را بزند و انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گرفت و غرید:

- خفه شو، خفه شو دختره عوضی

و میچ دستش را گرفت و کشان کشان به دنبال خودش به حال کشید و با پایش به میز سر راهش لگد زد و صدای شکستن چیزی از توی آشپزخانه آمد.

خورشید با التماس به چهره ی تک تک آدم های توی خانه که نگران نگاهش می کردن نگاه کرد. نگرانی و ، وحشت آنها ترسش را چند برابر کرد. مهران ساعد دستش را محکم فشرد و به سمت دیوار هلش داد، از فریادش چشمان خورشید بسته شد:

- تو هم لنگه ی همون مادرتی، تو دختر همون زنی، تو یکی هستی مثل

همون عوضی که، که رفت پی عشق و عاشقیش، توی عوضی، توی لعنتی....

خورشید در ذهنش به دنبال توجیهی برای تمام کارهای کرده و نکرده اش بود و درد شدید کمرش را نادیده گرفت:

- چیکار کردم عمو جز اینکه...

معین به خودش آمد و دست پدرش را توی هوا گرفت:

- بابا داری چیکار می کنی؟ خورشید چیکار کرده که دارید...

مهران داد زد:

- از خودش پیرس، از خوده عوضیش، پیرس این مدت کجا بوده؟ گفتم برم تهران بینم چه غلطی می کنه، همتون گفتید خونه ی خالشه، گفتید سیما خودش صیغه ی این و اون بشه به دختر خواهرش رحم می کنه...

حمیرا پرسید:

- مگه خونه سیما نبوده؟

مهران با غیظ نگاهش کرد و پوزخند زد:

- این بی شرف اصلا اونجا نرفته، معین بهت دروغ گفته، نرفته خونه سیما، حتی پی شناسنامه و کارت پولشم نرفته، فکر کردی چرا این مرتیکه اینجا اومده دنبالش؟ چون نبوده خونه سیما، چون معلوم نیست...

خورشید با ترس لب زد:

- عمو به خدا داری اشتباه می کنی...

مشت محکم توی صورتش و صدای جیغ هانیه، سرش را سنگین و چشمانش را تار کرد. درد کمرش را فراموش کرد و روی زمین افتاد. صدای خفه شو گفتن های مکرر مهران و فریادهای معین توی سرش اکو می شد.

- به سر وضعش نگاه کن. به، این پالتو و اون کفشهای بیرون...

مهران گوشی روی زمین افتاده را برداشت و توی صورت معین فریاد زد:

- اینو از کجا آورده، پولشو از کجا آورده؟

به طرف هانیه رفت:

- تو بگو دایی جون، تو که جوونی و سر در میاری بگو پولش چقدره؟
هانیه با وحشت پشت نرگس پنهان شد و معین گوشی را از دست حمید بیرون کشید:
- خورشید پاکه، خورشید اونی نیست که...
مهران بلند و عصبی خندید:
- معین ساده ای، معین احمقی، به خدا به پیر به پیغمبر اگه بگه دزدی کردم راضی ام و دستشو می بوسم ولی من میدونم این تیپ و این گوشی پولش پوله...
خورشید نالید:
- نیست، پول اون چیزی که می خواید بگید نیست.
مهران روی زانوهایش نشست و یقه ی پالتوی سبز یشمی اش را توی مشت گرفت:
- قرارمون این نبود دختر، قرارمون این ه*ر*ز*گ*ی* و بی چشم و رویی نبود، تو قول دادی! العنتی تو قول دادی که من...
چشمان لرزان خورشید را تاب نیاورد و مشتش را رها کرد و محکم هلش داد، و باز درد شدید کمرش، از شدت درد چند لحظه نفسش بالا نیامد و با دهان باز بدون دم و بازدم التماس کرد به معین سردرگم که دستانش اسیر دستان حمیرا بود.
مهران روی نزدیک ترین مبل نشست و معین به طرف خورشید رفت، ناله و نفرین حمیرا بی وقفه ادامه داشت، نرگس شانه های برادرش را مالید و هانیه لیوان آب برای دایی اش آورد و معین بغض کرد از بی دست و پایی اش...

- پاشو خورشید...

ملودی آرام گوشی و هق هق خورشید در هم آمیخت، مهران گوشی را برداشت و خورشید دست معین را پس زد، نمی خواست این حمایت را، نمی خواست این ترحم را از نزدیک ترین هایش.

- یا خدا، داداش داری چکار می کنی؟!

مهران با یک دست سگک کمر بندش را باز کرد و با دست دیگر معین را کنار زد:

- که خورشید پا که، که خورشید توی تهران لعنتی گنج پیدا کرده که، این کی بود زنگ زد؟ کی بود تهدید کرد دست روی تو بلند کنم با اون طرفم؟ پیش اون بودی نه؟

کمر بند چرم را بالا برد و خورشید لبهایش برای گفتن هیچ حرف و التماسی باز نمی شد. با بغض به کمر بند سیاه نگاه کرد و قبل از فرودش دستانش را روی صورتش گذاشت.

از شدت درد به بی حسی رسیده بود، هق زد:

- عزیز کمکم کن، عزیز...

با اولین ضربه ی کمر بند حس کرد بازویش جزیی از بدنش نیست با صورت روی فرش افتاد و مهران بی وقفه و بی توجه به گریه های نرگس و جیغ های هانیه کمر بند را محکم تر از قبل روی پوست تنش فرود می آورد و با دهانی کف کرده از ناپاکی مادرش می گفت و از هرزگی خورشید و از مردی که پشت خط نگرانش بوده.

و خورشید در میان آن همه خشم و درد به اشک و خونی که از دهانش سرازیر می شد و فرش عزیز را لحظه به لحظه کثیف تر می کرد می اندیشید. فرشی که تمیزی و پاکی اش برای عزیز اهمیت داشت، روی آن نماز می خواند، ذکر می گفت و سجده شکر به جا می آورد.

به حالت سجده روی فرش افتاد و فریاد زد:

- خدا...خدا...خدا..

لحظاتی بعد نگاهش به سقف بود و خدایی آن سوی سقف، چشمانش سیاه شد و صدای گریه و داد و فریادهای معین و بقیه هر لحظه دورتر دورتر می شد.

شماره ی معین را گرفت و از ماشین پیاده شد، تو تاریکی کوچه نگاهی به خانه های آجری انداخت، با دیدن آگهی فوت روی در و دیوار یک خانه ی قدیمی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- معین کجایی؟

معین بی حوصله گفت:

- خونه م ، علی فعلا نمی تونم حرف بزنم. خودم بعدا بهت زنگ میزنم.

علی سریع پرسید:

- خورشید کجاست؟ حالش خوبه ؟

معین با مکث گفت:

- خوبه، یه کم با بابا بحث کردن ولی الان همه چی خوبه.
علی با غیظ توی گوشی پرسید:
- همه چی خوبه؟ پس اون همه داد و بیداد چی بود؟ خورشید از درد چی کمک می خواست؟!
- شلوغش نکن علی، الان اصلا حوصله توضیح دادن ندارم.
علی دستش را روی زنگ گذاشت و خشمش پیچید توی گوش معین:
- چی رو شلوغش نکنم؟ چه بلایی سرش آوردید که...
در باز شد و معین توی چارچوب در با بهت به علی خشمگین خیره شد:
- تو اینجا؟! علی تو اینجا چیکار می کنی؟
علی بی حوصله و خسته از چند ساعت رانندگی توی صورت معین داد زد:
- خورشید کجاست؟ بگو بیاد، رفتم در خونه مادربزرگش نبود، بهش بگو بیاد.
معین دستپاچه نگاهی به حیاط انداخت و گفت:
- اینجا نیست، خونه عمشه...
علی با تاسف سری تکان داد و معین را کنار زد، وارد حیاط شد و داد زد:
- خورشید، خورشید بیا بیرون.
معین دست علی را گرفت :
- کجا میری علی؟ میگم نیست...

علی دستش را کشید و به طرف در ورودی خانه رفت، حمیرا وحشت زده چادر به سرش کشید و از پنجره ی آشپزخانه داد زد:

- معین این کیه؟

علی در را باز کرد و با کفش توی راهرو، باز داد زد:

- خورشید، خورشید....

حمیرا بر سرش زد:

- معین این کیه با کفش نجس توی خونه من رژه میره؟

علی بی توجه به آن ها باز خورشید را صدا زد و نرسیده به هال بازویش کشیده شد:

- اووی مرتیکه عوضی توی خونه من چه غلطی می کنی؟

علی به مهران پوزخند زد و به طرف اولین اتاق رفت :

- اومدم دنبال خورشید...

خشم فروکش کرده مهران دوباره جوشید و داد زد:

- عوضی تو با خورشید چیکار داری؟

علی در اتاق را به شدت باز کرد و به حجم کوچک و مچاله شده ی گوشه ی اتاق با بهت نگاه کرد.

- معین این پسره کیه؟ مگه اینجا طویله ست که هر حیوونی...

علی زمزمه کرد خورشید و با خشم به سمت مهران چرخید و فریاد کشید:

- حیوون شماييد که این دختر و به این روز انداختيد، حیوون تویی که ادعای...
حرفش با سیلی مهران نیمه تمام ماند.
- خفه شو عوضی، تو چیکاره شی که داری حرص می خوری؟ این دختر کیه؟
معشوقته؟ هم خوابته ...
- علی به سمتش هجوم برد و یقه اش را توی مشتش گرفت:
- فقط به حرمت علاقه ای که این دختر هنوز بهت داره دندوناتو خورد نمی
کنم ...
- و با شدت او را به سمت معین هل داد و به طرف خورشید بی حال گوشه اتاق رفت.
تن ضعیفش می لرزید، دستش را روی گونه اش گذاشت و به سمت خودش
چرخاند، با دیدن تمام رخ دختر آب دهانش را قورت داد و نفسش سنگین شد، مهران
و پشت سرش حمیرا توی اتاق فریاد می کشیدند و معین سعی داشت علی را از
خورشید دور کند، اما علی خشک شده کنار خورشید بی جان زانو زده بود،
خورشیدی که ترکیب صورتش بهم ریخته بود، چشمش سوخت از کبودی پای چشم
دختر، از خط اریب و سرخ روی گونه اش، از لبهای متورمش، از ...
- پاشو علی، جون هر کی دوست داری شر درست نکن...
- خشم و بغضش هوار شد توی صورت معین:
- این بود دوست داشتنت؟ این بود ادعای عشق و عاشقیت؟ این دختر با این
شکل و قیافه اومد اینجا؟ این دختر همونه که عاشقشی؟؟ آره معین؟ این بود دختری
که دست من امانت بود؟

مهران نگذاشت معین حرف بزند:

- خورشید دختر این خانواده ست، تا اینجاش هرز رفته دیگه نمیزارم، تو هم به فکر یکی دیگه باش، این دختر می مونه اینجا تا من حالیش کنم.

علی به سمت خورشید رفت:

- نمیزارم، این دختر جاش بین یک سری حیوون نیست.

دستش را زیر بدن سرد و لرزان خورشید برد و حمیرا جیغ کشید:

- آقا مهران نذار دست بهش بزنه، تا همینجاشم این بی آبرویی شده حرف دهن مردم...

مهران به سمتش هجوم برد و علی تن دختر را محکم در آغوش گرفت، خورشید سرش را توی سینه علی فشرد و مهران نعره زد:

- تو به چه حقی اینکارو کردی؟ اینجا اون شهر بی در و پیکر نیست، این دختر صاحب داره...

معین دست خورشید را گرفت و کشید:

- ولش کن علی، بذارش زمین، دخالت نکن این یه موضوع خانوادگیه، تا همین جاش بودی دیگه بسه...

علی یک دستش را دور کمر دختر محکم کرد و با دست دیگر مشت زد توی صورت معین :

- چون خانوادگیه انجام، چون این دختر مثل خواهرم می مونه انجام...

سرعت قدم هایش را زیاد کرد و از خانه بیرون زد، مهران به دنبالش دوید و به علی که خورشید را روی صندلی جلو نشانده و خم شده تا صندلی را برایش بخواباند ضربه‌ی محکمی زد. درد بی‌امان توی وجودش پیچید، تازه بخیه هایش را کشیده بود دکتر گفته بود هنوز مراقب باشد! هنوز زخم درد داشت، هنوز گاهی می‌سوخت، هنوز...

خورشید ناله‌ای کرد و علی درد را فراموش کرد، دردش مقابل رنج این دختر هیچ بود، قدمی عقب کشید و در را قفل کرد، معین با بینی خونی به سمت در دوید ولی قبل از باز کردنش علی یقه‌اش را توی مشتش گرفت و به دیوار آجری کوچه‌چسباند، حمیرا با داد و بیداد همسایه‌ها را صدا زد و مهران از پشت سعی داشت علی را از پسرش دور کند، اما علی، همه زورش جمع شده بود توی انگشتانی که یقه‌ی معین را در بر داشت.

- می‌دونی چرا خورشید دو دله؟ میدونی چرا هم دوستت داره و هم نمی‌خوادت؟ میدونی چرا؟ چون تو یک ترسوی بزدلی، یه کودن که جرات نداره بگه این دختر و می‌خواد! لیاقت خورشید و نداری... تو ...

مهران با کمک پسر همسایه از پشت علی را عقب کشیدند و علی دستش را عقب برد و سیلی محکمی تو گوش معین زد:

- این واسه دختری که برادرانه دست من سپردی، اینو زدم تا بگم سر ناموس رفیقم هم میزنم هم کتک می‌خورم...

با فریاد خودش را از گیر مهران و پسری لاغر و معتاد بیرون کشید و به سرعت توی ماشینش نشست و بی‌توجه به تهدیدهای مهران و نفرین‌های حمیرا به

سرعت از کوچه دور شد، از توی آینه مقابل مهران را دید که دنبال ماشین می دويد و معین را که هنوز همان جا ایستاده بود، دستش را روی دست سرد و کبود خورشید گذاشت و آن را میان انگشتانش اسیر کرد. باید با حمید تماس می گرفت و جریان را برایش می گفت، حمید مخالف این سفر بود، حمید مخالف کل گذشته ی این دختر بود، دستش را بالا آورد و مقابل لبهایش گرفت، لبهایش را پشت دست خورشید گذاشت و ها کرد، ها کرد و پنهانی میان گرم کردن دست دختر بوسه اش زد.

تکیه به چارچوب در، به نوازش دست های حمید که روی گونه ی متورم خورشید بود لبخند زد.

- هنوز بیدار نشده؟

حمید نیم نگاهی کرد و با آهی غمگین گفت :

- نه، هنوز نه...

علی چند قدم مانده به تخت را طی کرد و دستش را روی شانه ی افتاده ی حمید گذاشت:

- خوب میشه بابا.

حمید انگشتش را پای چشم کبودش کشید:

- چه طوری دلشون اومد؟ نمی تونم درک کنم، نمی فهمم، این دختر، که من هیچ نسبتی باهاش ندارم جرات نمی کنم بهش اخم کنم، اصلا مگه میشه توی این چشم ها نگاه کرد و دست به کمر بند بشی؟

علی حرکت آرام انگشتان پدرش را روی صورت دختر دنبال کرد.

- نباید میذاشتیم تنها بره...

- باید شکایت کنیم.

علی شانه ی پدرش را فشرد :

- فعلا نه، این دختر با ما هیچ نسبتی نداره و ما هم پامون گیره، بزارید اوضاع روبه راه بشه، یه فکر اساسی می کنیم. شما برید استراحت کنید، من پیشش می مونم.

حمید با تردید بلند شد و خواست حرفی بزند که علی لب زد:

- خورشید همون دختر کوچولویی که گفتید فقط باید حواسم بهش باشه...

حمید بدون حرف لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و علی نشست کنار تن رنجور دختری که برای اولین بار، تصویرش را در گوشی معین دیده بود، لبهایش سفید شده بود مثل گونه هایش قبل از ضربه های عمویش.

چشمانش را بست... سرش را کمی بالا برد و باز کرد... حالا نگاهش به سرم بود... تقریبا تمام شده بود... نزدیک تر رفت. سوزن سرم را آرام از دستش بیرون کشید و انگشتش را چند لحظه روی جای سوزن فشرد.

اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست. چسب کوچکی روی دستش زد و آرام صدایش زد.

- خورشید، خورشید.

صدا زدنش حس خوبی داشت، زمزمه کرد خورشید و فکر کرد شبیه یک بستنی با طعمی مخصوص، مزه اش تو دهان می ماند.

باز صدایش زد، با لبخند.

- خورشید، خورشید.

فکر کرد هر بار صدایش می زند حروف همان بود ولی جور دیگری به گوشش می رسد. آستین لباسش را پایین داد و چشمانش را بست و فکر کرد زیباترین اسم، خورشید است...

نفس عمیقی کشید، چیزی درونش این پا و آن پا می شد، نادیده اش گرفت. تصویرش توی پارک، افتادن از تاب، بغض و لرزش لبهایش، تپش تند قلبش با بوسه ی روی پیشانی اش، همه و همه را جمع کرد و پشت پلک هایش گذاشت و لذت برد از تکرار لحظه به لحظه ی آن نیمه شب. کمی آن طرف تر، درست وسط اتاق، با آن قاب پارچه ای سفید رنگ همچون فرشته ای می درخشید، لبخند زد، قهوه دوست نداشت، نه قهوه و نه شکلات تلخ، باز صدایش زد و نفس کشید عطرش را، تصاویر پشت چشمانش کند شد وقتی پشت گوشی گفته بود دلش تنگ شده...

چشمانش را باز کرد، خورشید نگاهش می کرد. ... گنگ... و با دنیایی بغض و ترس... فاصله در میان آن همه تصویر به هیچ رسید. علی نفس نفس می زد، توان عقب کشیدن نداشت.

بغض خورشید سر باز کرد. لبش را گزید، محکم، علی دردش آمد از شکاف لب بین دندانهاش، نفس داغ خورشید با آهش توی صورت علی پخش شد. تن کرخت شده اش را عقب کشید، از میان سیاهی چشمان دختر خودش را بیرون کشید و به طرف در اتاق رفت، شاید دوید و شاید به طرف در اتاق فرار کرد و تمام تصویرهای توی سرش را پشت در بسته جا گذاشت... باید حمید را بیدار می کرد... دوست داشتن حمید متفاوت بود... پدرا نه بود.

زن جیغ می کشید، دستهای بسته به لبه ی تختش را تکان می داد و خسته از تلاش بی نتیجه اش سرش را محکم روی تخت می کوبید، مهتاب وحشت زده گوشه اتاق ایستاده و حرکات هیستریک زن را نگاه می کرد، پرستار دومین آرامبخش را هم به زن تزریق کرد، دستهای لاغر زن کم کم از حرکت ایستاد، دهانش نیمه باز بود و از لبهایی که مدام به دندان می گرفت خون می آمد، رنگ پریده تر از هر وقت دیگر، پرستار می گفت مردی به دیدنش آمده و برای علی واضح بود که باز هم همسرش بوده، مردی که این روزها با عذاب زن به آرامش می رسید.

- چرا به این روز افتاده؟

با سوال مهتاب به چهره اش دقیق شد. ترسیده و رنگ پریده بود. به پرستار دستور های لازم را داد و مهتاب را به محوطه پشت عمارت راهنمایی کرد، مهتاب از پله ها که پایین می رفت سرش را مدام به اطراف می چرخاند و لب می گزید.

علی به نیمکت زیر درخت نارون اشاره کرد:

- ماجرای الیاس به گوش شما هم رسیده؟

علی با فاصله کنارش نشست:

- چند بار با گوشتون تماس گرفتم، خاموش بود، رفتم مطب، منشیتون گفت چه اتفاقی افتاده.

- اینجا هیچ بیماری قدم نمیذاره، نگران نباشید.

- جریان اون زن چی بود؟

علی آه کشید و به گذشته فکر کرد، به دوران دانشجویی، به اراده و شادابی آن زن.

- اون زن یک روز استادم بود.

مهتاب با تعجب پرسید:

- استادتون؟!

دستش را لابه لای موهایش فرو برد و به دیوار بلند روبه رویش زل زد، تمام توانش را جمع کرد برای خمیازه نکشیدن، و نخوابیدن.

- یک استاد پر از انرژی و اراده، پر از هدف، به فکر همه چی بود، از محیط زیست گرفته تا مشکلات مدرسه ای دور افتاده، و یا حق و حقوق زنان روستایی و

، تو هر کاری پر از انگیزه بود، یک وقتی از کلاس رو به بحث درباره ی آینده اختصاص می داد. با همه دانشجوهایش دوست بود، سر کلاسش هیچ وقت کسی غایب نبود. تو یکی از کلاس هاش یادمه از چهل سالگی گفت، یک قرار گذاشت با دانشجوها، اینکه چهل سالگی رو چه جوری شروع کردیم، چقدر موفق بودیم؟ چقدر راضی؟ چقدر پیشرفت؟ همون موقع یکی از دخترا گفت استاد شما به نظرتون تو این سن تو چه موقعیتی هستید؟

نگاه خیره ی مهتاب را با یک لبخند پاسخ داد.

- چه جوابی داد؟

علی آه کشید برای آرزوهای برباد رفته استادش:

- محکم و بدون تردید گفت: تو چهل سالگیم مرکز مشاوره ای تاسیس کردم که هیچ کس بدون لبخند ازش خارج نشه... مهتاب بغض کرد:

- چی باعث شد به این روز بیفته؟

- یک شب وقتی میرفته خونش، چهار تا مرد...

سیبک گلپوش بالا و پایین شد:

- سد راهش میشن و مجبورش می کنن که پیاده بشه، اون قدر ترسیده بوده که سویچ ماشینو بهشون میده و همه ی پول و جواهراتی که همراهش بوده، ولی اونا دنبال پول نبودن...

- به خاطر اون جریان به این روز افتاده؟

پلک های علی داشت سنگین می شد، دلش فقط چند دقیقه خواب می خواست.
 - سه روز بعد توی یک مخروبه پیداش کردن، بارها مورد تجاوز قرار گرفته بود، به طرز وحشیانه ای، و بدترین ضربه بعد از اون جریان، طلاقش بود، شوهرش وقتی جریانو می فهمه بلافاصله اقدام به طلاق می کنه، بدون هیچ تردیدی!
 به مهتاب نگاه کرد، اشک گونه هایش را پوشانده بود، مثل دیشب خورشید، مثل وقتی گیج رفتارهای علی خودش را عقب می کشید.

- خواستم این زن رو ببینی، یک زن تحصیل کرده، موفق و با کلی آرزو، الان نزدیک 14 ماهه اینجا بستریه. هیچ حرفی نزده، گاهی ساعت ها به دیوار روبه روش خیره میشه و گاهی این سکوت رو با جیغ و خود آزاری هاش می شکنه. اوایل خیلی ها به دیدنش می اومدن، خانواده، همسرش، دانشجوهاش، ولی الان هیچ کس نیامد، جز همسر سابقش که هر ماه یکبار بهش سر میزنه و هر بار حالشو بدتر می کنه.

گوشی اش زنگ خورد، شماره حمید بود، سریع پاسخ داد:

- جانم بابا؟

- علی؟

صدای حمید می لرزید، علی از روی نیمکت بلند شد:

- بابا؟؟ چپی شده؟ خورشید خوبه؟ اتفاقی واسش افتاده؟

- خوبه، خوبه فقط...

داد زد:

- فقط چی؟
- علی تموم بدنش کبوده، به پری گفتم بیاد کمکش کنه تا دوش بگیره، پری میگه از دیدن خودش توی آینه جیغ کشیده، الان بهش آرامبخش زدم پری هم پیششه.
- الان میام اونجا، به پری هم بگو بمونه...
- حمید داد زد:
- من نمی تونم تحمل کنم، ازشون شکایت می کنم، تو بیا اینجا من ...
- کلافه حرفش را قطع کرد:
- الان وقت شکایت نیست، من میام در موردش حرف می زنیم. باشه؟
- با موافقت حمید گوشی را قطع کرد و مهتاب نگران پرسید:
- اتفاقی افتاده آقای دکتر؟
- روپوش سفید بیمارستان را از تنش در آورد و به طرف عمارت دوید، اتفاق افتاده بود، نه برای خورشید، برای علی که تمام روز منتظر خبری از آن خانه و دختر توی اتاق بهار بود. درون علی انقلابی در حال وقوع بود. به مهتاب که هم پایش می دوید گفت:
- یه کاری برام پیش اومده، می خواستم اون زن رو ببینید، گفتم شاید به درد تحقیقتون بخوره، یک زن موفق با کلی آرزو و امید، الان اینجاست و امروز دقیقا روز تولد چهل سالگیشه.
- علی به سمت اتاقش رفت، اما دیگر صدای قدم های مهتاب نمی آمد. ایستاد و سربرگرداند. در راهرو ایستاده بود. با بغض پرسید:

- امروز همون چهل سالگی ای که منتظرش بود؟!

علی سر تکان داد و با لبخندی تلخ به اتاقش رفت. کتش را برداشت، سوییچ را از روی میز چنگ زد و دستگیره در را گرفت.

خورشید، خورشید، شب گذشته حمید خوابیده بود و او تمام شب بین ماندن و نماندن در اتاق خورشید دست و پا زده بود و خورشید بین خواب و بیداری نگاهش نمی کرد، وقتی برای دردهایش مسکن تزریق کرده بود، وقتی لبش را از زیر دندانش بیرون کشیده و پماد زده بود، خورشید نگاهش را دزدیده بود.

دستگیره را رها کرد، خورشید دیشب انگشت روی لبش را پس زده بود، از در فاصله گرفت. دختر بغض کرده گفته بود تنه‌ایش بگذارد، گفته یک دختر تنه‌است و بی کس، گفته بود بگذار با دردم بمیرم، گفته بود هیچ چیز نیست، هیچ ارزشی برای هیچ کس ندارد...

علی روی سرامیک های سرد کف اتاقش نشست و تکیه داد به پایه های میز چوبی اش و فکر کرد دخترک رنجور، شب گذشته برایش همه چیز بود، تمام حس های نابود شده اش، همه ی آنچه با حضور ترانه و نبودن بهار در خودش سرکوب کرده بود...

دلش می خواست با تمام سرعتش به خانه برود، پیش آن دختر، اما...

سوییچ را به گوشه ای پرت کرد و فکر کرد با کدام اعتماد؟ با کدام امنیت؟ موهایش را چنگ زد و چشمانش را بست، باز پشت پلک هایش نقش بست، با آن نگاه هراسان، با آن شرم و حیای خاص، با آن لبهایی که صدایی از بینشان خارج نمی شد ولی علی می شنید فریادش را برای حفظ حریم ها، برای حفظ فاصله...

به خودش اعتماد نداشت، دیشب، همان دیشب لعنتی تمام اعتماد آن دو مردمک لرزان و سیاه را نابود کرد بود!

به خودش لعنت فرستاد که بدون هیچ تماسی لمسش کرده بود!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

پاکت خریدش را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد. مقابل درب خانه ی پدری اش باز موجی از تردیدها به جانش ریخت. انگشتش روی زنگ دل دل می کرد.

ساعت ها طول کشیده بود با خودش کنار بیاید، ساعت ها زمان برد یادش بیاید این «من» جدید درونش فقط یک فلش بک به گذشته است، شبیه یک جور مرور خاطرات با دیدن عکس هایی قدیمی، یک جور دست و پا زدن میان گذشته و سعی در حفظ آنها در زمان حال.

آه کشید و دلش تنگ شد برای سالهای گذشته، اگر علی آن روزها بود بی درنگ داخل خانه می شد، زیر نگاه سنگین حمید دختر را آرام می کرد و به پدر سوخته گفتن های حمید می خندید، علی آن روزها، زندگی را، بی قانون می دید، برای دلش زندگی می کرد، علی آن روزها، معتقد بود و ایمان داشت معین لیاقت خورشید را ندارد، اصلا بی خیال هر چی رفاقت، وقتی دختر با هر لبخندی، یک گوشه از قلبش را تسخیر می کرد.

سر تکان داد و انگشتش را روی زنگ فشرد و با صدای پری گفت :

- منم...

من بود... من این روزها، علی نادری، دکتر علی نادری روانپزشکی که دلش موفقیت می خواست، پا روی دلش گذاشته بود و بالا آمده بود، بی خیال دردی که داشت، بی خیال ترانه ی ای که فقط چشم به موقعیت پدرش داشت و حالا هم بی خیال این دختر ساده ی شهرستانی که...

در را هل داد و از حیاط گذشت، از پله بالا رفت و مصمم به پدرش سلام داد و در برابر طعنه اش که گفت :

- چه عجب بالاخره اومدی...

لبخند زد و سرد گفت:

- ببخشید کاری برام پیش اومد. خورشید بهتره؟

حمید شانه بالا انداخت و مقابل تلویزیون مشغول تماشای اخبار شد. علی کتش را روی دسته مبل انداخت و با گفتن «میرم یه سری بهش بزنم» به طرف پله ها رفت .

مقابل در اتاقش مکث کرد و توی دلش تکرار کرد «این دختر مثل بهاره، با همون نسبت، خورشید فقط مثل خواهرمه، مثل همون...»

در را آرام باز کرد و سرک کشید توی اتاق، خورشید سرش روی بالش و نگاهش به پنجره بود.

- اجازه هست؟

خورشید نگاهش کرد، چند لحظه در سکوت و با بستن چشمانش، علی در را پشت سرش بست و نزدیکش شد.

- خوبی خورشید خانوم؟

خورشید چشمانش را باز کرد. علی این چشم در چشم شدن ها را پیش بینی کرده بود، پاکت توی دستش را بالا آورد و گفت:

- یه چیزی برات خریدم، می خوای ببینیش؟

خورشید هیچ عکس العملی نشون نداد. علی کنار تخت روی زمین نشست :

- برای اولین بار تو عمرم از این خریدها کردم، نمی خوای بدونی چیه؟

خورشید آه عمیقی کشید و نگاهش را باز به پنجره دوخت. علی پاکت را مقابل چشمانش تکان تکان داد:

- مگه میشه ؟ مگه داریم؟ دختر فضول نباشه که دختر نیست!! اصلا حدس

بزن اگه درست گفتی یه جایزه پیشم داری...

خورشید چشمانش را بست و علی صورتش در هم شد، حدس می زد این کارها بی فایده ست برای روح خسته ی این دختر.

پاکت را برداشت و بلند شد، باید یک جور دیگر ، از راهی دیگر وارد می شد.

- لاکه؟

سر علی به سمتش چرخید، هنوز چشمانش بسته بود. لبخند زد و نفس راحتی کشید:

- از کجا فهمیدی؟

چشم گشود و نگاهش کرد. علی باز کنارش نشست و گفت :

- پاشو بشین تا رنگهاتو بهت نشون بدم.

خورشید پتویش را کنار زد و لبه تخت نشست ،علی کمی خودش را نزدیک تر کرد و شیشه های لاک را روی پاهایش گذاشت:

- نمی دونستم چه رنگی دوست داری...

خورشید به رنگین کمان لاک ها لبخند زد، صورتی، سبز، آبی، قرمز، بنفش، لیمویی و...

- این همه لاک؟

علی به لبخندی که میان شکاف لبانش گم می شد اخم کرد، حتما درد داشت که اخمی ظریف توی پیشانی اش جا انداخته بود.

- چه رنگی دوست داری؟

خورشید شیشه های لاک را روی تخت چید و با کمی فکر گفت:

- من عاشق رنگ سفید و سبز و قرمزم...

علی با خنده گفت:

- عاشق پرچی؟

خورشید دستش را روی لبانش گذاشت و با درد خندید:

- جابه جا گفتم که پرچم نشه.

علی با لبخندی محزون بر لب ،شیشه ی لاک قرمز را برداشت و گفت:

- یه جا خوندم لاک زدن واسه دخترا مثل تماشای فوتبال واسه مرداست، امتحانش کنم؟
- خورشید گنگ نگاهش کرد، علی بلند شد و کنارش لبه ی تخت نشست، دستش را برداشت و روی زانوی خودش گذاشت:
- می خوام برای اولین بار لذت لاک زدنو حس کنم؟ اجازه هست؟
- خورشید لب برچید:
- ولی آخه برای نماز باید پاکش کنم ...
- علی چشمکی زد و گفت :
- تا نماز هفته آینده حتما لاک پاکن می خرم.
- ترس و خجالت و هر حس دخترانه ای بود، شد خون و دوید زیر پوست گونه های بی رنگ دختر و علی بلند تر از قبل خندید، سرخی گونه هایش، این تنها آرایش دختر بود.
- خورشید شرمگین سرش را پایین گرفت آن قدر که چانه اش با سینه اش مماس شود.
- رنگ قرمز خوبه؟
- خورشید زیر چشمی به تخت و ملحفه ی سفیدش نگاهی انداخت، انگشتان لرزانش روی پای علی مشت شد، از کجا فهمیده بود؟ تونیک آبی رنگش را هم با یک نظر چک کرد.

علی تمام حرکات دختر را با لذت دنبال می کرد، دستش را روی مشت دختر گذاشت و آرام یکی یکی انگشت ها را باز کرد. اگر آن قول و قرار قبل از ورودش به اتاق نبود حتما دستش را دور شانه ی دختر می گذاشت و آن قدر این موجود ساده را در آغوشش می فشرد تا دلش آرام گیرد.

فرچه ی لاک را روی ناخنش کشید و لبخند زد:

- اووه چه خوش رنگه مگه نه؟

خورشید با مظلومیت سر تکان داد.

- نظرت چیه هر کدومشو یه رنگی بزنییم؟ این انگشت کوچیکه قرمز...خوبه؟

- خوبه.

لاک قرمز را کنار گذاشت و رنگ سبز را برداشت:

- برای دومی این خوبه؟

خورشید سر تکان داد و علی مشغول شد و برای هر ناخن یک رنگ انتخاب کرد. برای دست چپ هم مقابلش زانو زد و لاک زد، خورشید هنوز با خجالت سعی می کرد نگاهش فقط به ناخن های رنگی اش باشد.

- خب، تموم شد. چه قشنگ شد!!

خورشید بی لبخند دستانش را بالا آورد و نگاه کرد، علی دلش برای لبخندهای عمیق دختر تنگ شد و فکر کرد چقدر طول می کشد آن زخم گوشه لبش خوب شود.

- خورشید؟

دختر سرش را بالا گرفت و علی گفت :

- بریم بیرون؟ برای همون جایزه برای درست حدس زدن؟
غم، همان مهمان همیشگی چشمان سیاهش، توی مردمک هایش رنگ گرفت و پوزخند زد به تمام رنگ های شاد نقاشی شده روی ناخن هایش، دستش را بالا برد و لمس کرد ورم پای چشمش را، زخم گوشه ی لب و تمام دردهای مخفی شده زیر پوستش را...

اشکش سرازیر شد و غصه دار پرسید:

- با این قیافه؟

علی مهربان ترین لبخند دنیا را زد و دست خورشید را گرفت و بلندش کرد:

- قیافه به این قشنگی، بهونه نیار تنبل، میریم یه چرخی می زنیم توی خیابونا، بستنی می خوریم، سبقت غیر مجاز می گیریم و توی خیابونای شهر داد می زنیم، مزاحم دخترای مردم مردم میشیم...

خورشید اشکش را پس زد و خندید، علی باز چشمک زد و گفت:

- میریم پد لاک پاکن می خریم، نماز حاج خانوم باطل نشه...

خورشید لبش را گزید و علی پشیمان شد از این شیطنت، خورشید با مشت محکم به بازویش کوبید و با حرص صدایش زد:

- علی

علی به اسمش بدون پسوند لبخند زد و گرم پاسخش را داد:

- جانمم؟

خورشید باز رنگ گرفت، هم رنگ انگشت کوچکش، ولی این بار سرش را پایین نداشت، نگاهش کرد، چند ثانیه، چند دقیقه و شاید ساعت ها.

و علی میان حرکت کند ثانیه ها دستش را بالا برد و روی نبض گونه های دختر فشرد و بی میل، دو دل، سخت لب زد:

- آجی کوچولوی خجالتی، زودی آماده شو تا بریم.

خورشید گوشی تلفن را برداشت و از توی کیوسک با خنده ای شیطنت آمیز به علی نگاه کرد، علی کمی با اخم نگاهش کرد و بعد خنده اش گرفت، خورشید سکه را توی دستگاه انداخت و شماره را گرفت، علی بیرون کیوسک، به بدنه اش تکیه داد و دستهایش را توی جیب شلوارش کرد.

دیوانگی بود. ده دقیقه مانده به نیمه شب توی یک خیابان خلوت قرار بود یکی از آرزوهای عجیب دختر بر آورده شود.

به خورشید که توی گوشی فوت می کرد، باز خندید و فکر کرد پدرش الان کلی فحش نثار دخترک دیوانه خواهد کرد.

سرش را داخل کیوسک برد و لب زد:

- تموم نشد؟

خورشید ابرویش را بالا برد و انگشتش را مقابل بینی اش گرفت:

- هیس ،می شنوه.
- علی با تاسف سرش را تکان داد و فکر کرد حمید حق دارد ،او هنوز یک دختر بچه است که نیاز دارد کودکی کند،هنوز جا دارد تا بزرگ شود.
- با دست به بدنه ی فلزی کیوسک ضربه زد و صدایش را کمی کلفت کرد:
- آجی خانوم،تموم نشد؟
- خورشید گوشی را روی دستگاه انداخت و با صدای بلند خندید:
- وایی بابا وقتی عصبانی میشه فوق العاده ست،نمی دونید چقدر فحش داد.
- از فحش خوردن این قدر لذت بردی؟
- نه ،از اینکه اون روی بابا رو دیدم.
- قبلا هم دیده بودیا.
- خنده ی خورشید کمرنگ و محو شد:
- اون روز صبح ، یادمه.
- علی پشیمان از این یادآوری دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت:
- توی فیلمی دیدم به گذشته زنگ می زدن، می خوای امتحان کنیم؟
- مگه میشه؟
- علی شماره ای کوتاه گرفت و با چشمکی گفت:
- میشه ، اون زمان شماره ها کم بوده.

گوشی را کنار گوشش گرفت:

- الو، الووو... ببخشید گذشته؟

خورشید خندید و علی انگشتش را روی بینی کوچک دختر گذاشت:

- هیس، می شنوه، گذشتگان بی اعصابن.

گوشی را محکم تر به گوشش چسباند:

- الو، صدا میاد؟ سلام من علی ام، علی نادری ام، صدامو می شنوی؟ الان

گذشته ست؟ می خوام یه چیزی بهت بگم.

به خورشید چشمک زد:

- اگه یه روز یه دختر توی پارک می خواست تاب بخوره، هلش نده، می خوره

زمین.

خورشید اخم کرد و توی گوشی گفت:

- به حرفش گوش نده، هلش بده، ولی مشکوک نباش، مهربون تر باش، ولی

نذار با تاکسی برگرده، نه پول داره نه کلید...

علی پوست لبش را به دندان گرفت تا لبخند نزد، دختر داشت بازی می کرد، بازی را

با لذت ادامه داد:

- الو... الو... علی، مهربون نباش، خشن باش، مجبورش کن کارت مطبو بذاره

توی کیفش، بهش توضیح بده هر دوست داشتنی، دوست داشتن نیست.

خورشید خجالت زده سرش را پایین انداخت، دل خوش کردن به دوست داشتن هادی بزرگترین حماقتش بود، علی گوشی را کنار گوشش گرفت:

- بیا با تو کار داره.

خورشید آرام پرسید:

- بله؟ نه اصلا این طور نیست، فقط سعی کن برای نجات اون دختر نزدیک اون دیوونه نشی باشه؟

علی گوشی را گرفت:

- این اشکال نداره ولی سعی کن دختر باهات هم دردی نکنه، چون کل سیستم بدنتو زیر سوال می بره...

خورشید خندید و سرش را نزدیک برد و توی گوشی گفت:

- نذار دختره بره شهرستان، حتی اگه ناراحت شد، حتی اگه گریه کرد نذار بره.

علی لبخند غمگینی زد و گوشی را روی دستگاه گذاشت:

- نباید میذاشتم بری..

خورشید گوشی را برداشت و شماره ای طولانی گرفت:

- آیندگان هم اعصاب دارن هم شمارشون طولانیه... الوو.. الو آینده؟؟ من

خورشیدم، می خواستم بپرسم اوضاع اونجا به همین سختی اینجاست؟

علی گوشی را از بین انگشتان ظریفش بیرون کشید و خیره تو چشمان دختر لب زد:

- الو آینده... آینده صدامو داری؟ من علی ام.

لبخند زد ... عمیق و طولانی و بعد پرسید:

- می خواستم بپرسم اوضاع اونجا مثل اینجاست؟ خورشید توی این تاریکی شب کنارمه؟

حس خوبی در تک تک سلول های خورشید دوید، علی گوشی را روی دستگاه گذاشت.

- چی گفت؟

علی بیرون کیوسک سرش را به آسمان سیاه و بی ستاره دوخت:

- گفت اینجا گرم تر از اونجاست، گفت خورشید هست، گرم تر از همیشه!!
خورشید نفس عمیقی کشید ، حبه قند کوچکی ته دلش ، شروع کرد به آب شدن!

مردی مسن روبه رویش نشسته بود و از اختلالات رفتاری پسرش می گفت. از اینکه ساعت ها با تصویر خودش در آینه حرف می زد ولی مخاطبش زنی جوان بود.

دست راستش را مشت کرده بود، آن قدر محکم که رگ های دستش برجسته شده بودند.

موبایل علی لرزید، شماره معین بود، ساعتی پیش هم زنگ زده و گفته بود می خواهد با خورشید حرف بزند و علی بر خلاف میلش قبول کرده بود.

بعد از آن شب و تماس با گذشته و آینده ، دوست داشت هم تکلیف دختر مشخص شود و هم خودش، نه خورشید او را به عنوان برادر می دانست و نه خودش چنین حسی به دختر داشت.

حالش از این همه ،همهمه درون ذهنش بهم می خورد. حس می کرد تمام تار و پود زندگی اش در حال نخ کش شدن است. یک دختر شهرستانی و معمولی درست در مرکز زندگی اش جا خوش کرده بود.

نه حوصله ی کار در مطب را داشت و نه بیمارستان، تمام فکرش توی اتاق سابق بهار بود، پشت پنجره و روی صندلی ، کنار لاک هایی که خودش خریده و روبه روی آینه چیده شده بود.

گوشی قطع شد و مرد گفت:

- از وقتی اون دختر سر و کله ش پیدا شد پسرم مقابل آینه نشست، دختر همه جا بود توی آینه قدی هال، توی آینه روشویی ، آینه اتاقش ...

گوشی باز لرزید، این بار کوتاه ، پیام را خواند:

- علی خورشید بهونه میاره، این پاکیش.. این نجابتش شده یه سد برای رسیدن بهش... بهش برس... داشته باشمش... بابا مجبوره قبول کنه.

مرد سرفه ای کرد:

- اون دختر هیچ وقت نبود، بود ولی توی زندگی پسرم نبود، ولی انگار برای پسرم بود، فقط برای من نبود...

مرد خندید. به جمله ای که خودش گفته بود و گیجش کرده بود، موهای کم پشت و جوگندمی اش را دستی کشید و به تصویر خودش توی شیشه میز خیره شد، مشتش عجیب می لرزید.

علی باز پیام را خواند و پیرمرد بغض آلود گفت:

- قدیما آینه کم بود. پنجره های مشبک با شیشه های رنگی، نمی شد توش خودتو ببینی، محو رنگ ها می شدی، ولی حالا همه چیز آینه ست، حتی توی شیشه ها فقط خودتو می بینی، دیروز آینه توی اتاقشو شکستم، دلم گرفته بود از تنهایی، از اینکه زنم مرده و پسرم مقابل آینه لبخند میزنه و سرخ و سفید میشه، دیروز آینه شد هزار تیکه...

توی لیست مخاطبین، اسم خورشید را نوازش کرد، معین قرار بود او را در خانه ببیند، فقط خورشید در خانه بود، حمید گفته بود تا کرج برای دیدن یکی از دوستانش می رود و، فقط خورشید در خانه بود!!

از پیرمرد پرسید:

- واکنش پسرتون به کار شما چی بود؟

مرد شانه بالا انداخت:

- نمی دونم.

گوشی را برگرداند و به دورترین نقطه میز هل داد، لبه ی میز متوقف شد. دلش پر بود، کاش می شد مرد نباشد و گوشی را محکم به دیوار بکوبد، خورشید تنها بود و معین حتما می خواست دلش را به دست بیاورد، شاید دستش را می گرفت، انگشتان ظریف و ناخن هایی که روزها می شد لاکشان پاک شده بود!!

- از دیروز متوجه شکستن آینه نشده؟ شاید به یک آینه دیگه پناه برده !
مرد پاهایش را روی هم انداخت و با غرور گفت:
همه رو شکستم، حتی شیشه ها رو...
- در چهره ی خونسرد مرد خیره شد و تکرار کرد:
همه رو؟
- مرد با هیجان سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید:
آره همه رو، ولی دیشب از سرما نتونستم بخوابم، هوا داره سرد
میشه، زمستون نزدیکه، اما پسرم...
- آه کشید:
- ولی اون خوابید، هم اون و هم دختر توی آینه.
دستش را توی جیبش کتش کرد و کارتی بیرون کشید:
دکتر علی نادری...متخصص اعصاب و روان...
- توی چشمان علی خیره شد:
- تو جیب کت پسرم بود، می گفت کارتون عالیه...می گفت من پیام پیش
شما، دختر توی آینه میشه عروسم، اگر من شما رو ببینم.
خندید، عصبی و هیستریک:

- باید برم خونه، دختری احمق هنوز پیش پسرمه، بهش گفته بودم من پسرمو با کسی شریک نمیشم، اما گوش نداد، الان هم خونه ست، هردوشون سردشونه، تنشون سرده.

علی از پشت میزش بلند شد و گوشی اش را چنگ زد، هضم حرف های مرد برایش سخت بود، پسر مرد تنها بود، خورشید هم...

مرد هم بلند شد. روبه روی علی در وسط اتاق ایستاد.

- مادر خدا بیامرم می گفت عشق بلای جان است، راست می گفت، مادرم می گفت عاشق که شدی باید از خیلی چیزها بگذری، زنم عاشق بود، عاشق شد، خیلی سال پیش، زنم از من گذشت...

قهقهه زد :

- زنم از من گذشت و رفت، حالا هم پسر...

علی نزدیکش شد، در یک قدمی اش، بالاخره مغزش اخطار داد، دستش را محکم دور میچ مرد حلقه کرد و فشرد. نگاه مرد به پارکت کف بود و نگاه علی به مشتی که می لرزید. آنقدر فشرد که مرد مشتش را باز کرد.

- پسر از من نگذشت، آینه ها رو شکستم، پسر سردشه ولی هست.

علی آب دهانش را فرو خورد و به خون خشک شده کف دست مرد که با عرق، کمی می درخشید، خیره شد، خورشید تنها بود، الگوی رمز گوشی را رو اسکرین کشید، پیام معین را باز خواند...

- علی خورشید بهونه میاره... این پاکیش.. این نجابتش شده یه سد برای رسیدن بهش... بهش برسم... داشته باشمش بابا مجبوره قبول کنه...

پاکی خورشید؟ نجابتش؟ رسیدن بهش قبل از موافقت پدرش؟ معین می دانست حمید خانه نیست، می دانست علی تا ساعت 9 در مطب خواهد ماند، به پنجره نگاه کرد، خورشید غروب کرده بود...

مرد دستش را عقب کشید، چانه اش می لرزید، چند قدم به عقب برداشت و خندید... خندید و بعد به گریه افتاد.

بیست نه... بیست وهشت... بیست هفت... چراغ قرمز لعنتی... ثانیه ها جان می کنند تا تمام شوند... مشتش را محکم بر فرمان کوبید و دستش را روی بوق گذاشت... باید هر چه زودتر می رسید، گوشی اش را برداشت برای هزارمین بار شماره معین را گرفت... پاسخ نمی داد... تلفن خانه هم توی هر تماس بی جواب بود. بیست و یک... بیست... نوزده...

پیام را بارها خوانده و هر بار دعا کرده بود مضمون متن آنچه توی ذهنش در حال انفجار بود، نباشد، دیگر حتی جرات نداشت پیام را بخواند، از ترس کلمات، فقط به آنها می اندیشید.

بالاخره راه باز شد، از بین ماشین ها و پراژ داد، اگر زنده می رسید، اگر معین فقط با خورشید حرف زده بود! اگر خورشید تنها در مقابل تی وی مشغول تماشای یک سریال کره ای بود، اگر، اگر همه چیز خوب بود، خدا را شکر می کرد.

زیر بارش نم نم باران مقابل در خانه ای که تمام کودکی اش را در آن سپری کرده بود ایستاد و آرزو کرد خورشید را با همان خنده ها و شیطنت های زیر پوستی کودکانه ببیند.

لرزش دست هایش را پس زد و کلید را توی قفل چرخاند، گوشی اش زنگ خورد، فقط نگاهش کرد، شماره مطب را بی آنکه ریجکت کند توی جیبش انداخت و در را هل داد. نگاهش به پنجره ی اتاق بالا بود، از حیاط و پله ها سربه هوا گذشت، مقابل در ورودی خانه فریاد حمید توی صورتش خورد:

- بگو که هیچ غلطی نکرد، بگو لعنتی...

زانوهای علی سست شد، صدا از طبقه ی بالا بود، صدای حمید، صدای خش داری که پر از بغض بود. روی اولین پله که قدم گذاشت فکر کرد خوش بینانه است اگر همه این ها توهمی بیش نباشد، پله ی دوم... فریاد حمید :

- حرف بزن... بگو که ...

پله های بعدی را با سرعت بیشتری پشت سر گذاشت و حرف حمید نیمه ماند، علی بهت زده به چهره ی خونین معین کف راهرو و مشت های حمید خیره شد، به زحمت لب زد:

- اینجا چه خبره بابا؟

حمید با صورتی سرخ شده مشتش را باز کرد و موهایش را چنگ زد، کمی از معین فاصله گرفت و بعد با عصبانیت لگدی توی شکمش کوبید و فریاد زد:

- از این دوست عوضیت پیرس، از این بی شرف که ...

صورتش سرخ شد، علی فکر کرد چیزی تا سکتی ی پدرش نمانده، به طرفش رفت :

- این بی شرف، این عوضی ...

مشتش را توی دیوار کوبید و فریادش دل علی را لرزاند:

- به خورشید ، به دختر من...

علی از این بریده گویی ها حالش بد شد، مقابل معین زانو زد و شانه هایش را با هر دو دست گرفت و تکانش داد:

- بابا چی میگه؟ تو چی؟ خورشید... تو گفتی می خوامی راضیش کنی

بیخشدت.. مگه نه؟ فقط قرارمون حرف بود... مگه نه؟؟

اشک های معین توی خون خشک شده بالای لبهایش متوقف ش، حرف نزد، اشک ریخت، اشک ریخت و نگاهش را پایین گرفت.

علی این سکوت را نمی خواست، حمید باز شروع کرد به داد و بیداد، فحش می داد، فحش هایی که که مفهوم داشت، فحش هایی که پشتش قرار بود یک بی آبرویی متولد شود.

علی مشتش را عقب برد و همان جایی فرود آورد که دقایقی قبل مشت حمید نشسته بود، پای چشمانی که غمی بزرگ داشت، پشت چشمانی که حرف داشت، علی سکوت نمی خواست، نمی خواست سکوت نشانه موافقت باشد نشانه رضایت، نشانه هر جور تایید و تاکیدی...

باز مشت و باز ضربه ای دیگر، و معینی که بی دفاع فقط سربه زیر داشت، علی با هر بار ضربه دلش می خواست مثل حمید نعره بکشد، مثل حمید ناسزا بگوید ولی

چیزی شبیه یک بوته ی خار توی گلویش جا خوش کرده بود، درد داشت حرف زدن، درد داشت پرسیدن و جواب شنیدنی که قرار بود خورشیدش را ناپاک کند. ضربه های علی آنقدر زیاد شد که حمید به داد معین بی حال رسید، علی را عقب کشید، اما علی دلش مرگ آن موجود مچاله بدبختی را می خواست که به خورشید، دختر دوست داشتنی این روزهایش نظر بد داشته.

سرش را تکان داد. نمی خواست فکر کند، به دیوار تکیه داد و به زحمت پرسید:

- خورشید کجاست؟ چیکارش کردی لعنتی...

معین میان انبوهی از درد لب زد:

- فقط می خواستم داشته باشمش، دوستش داشتم ..من...

گوشی علی زنگ خورد و حمید فریاد زد:

- کدوم دوست داشتن، این عشق حرامه، لعنتی اون خواهرته، تو خواستی

خواهرتو بی آبرو کنی که به چی برسی؟

معین خودش را عقب کشید به دیوار تکیه داد، دقیقا روبه روی علی که به گوش هایش شک داشت، به حرفی که شنیده بود، به دهان پدرش که گفته بود خواهر! علی به همه ی اتفاقات امروز شک داشت.

معین به گریه افتاد، با صدای بلند، سرش را محکم به دیوار می کوبید و اشک می ریخت، دلش باز از آن مشت های علی می خواست، از آن فریادهای حمید، اصلا چه کسی گفته بود آلازایمر چیز بدی ست؟ فراموشی می خواست، از همان ها که پیرمرد

ها داشتند، نه عشق جوانی شان را به یاد داشتند و نه پیرزن این روزهای توی تراس خانه شان را، معین فراموشی می خواست و علی لجبازانه تکرار می کرد:

- خواهر...خواهر...خواهر...

دست در جیب های مانتو، شانه ها خم، سر پایین و افتاده، و قدم هایی که زیر بارانی شدید، به زور روی آسفالت می کشید.

حمید گفته بود در اتاق پایین بماند، اما مگر می شد؟ کمی آن طرف تر از معین می ماند؟ معینی که دست هایش...

سرش را تکان داد و به سوی آسمان گرفت. گذاشت باران جای دست های معین را از روی گونه هایش بشوید و ببرد. نوازش هایی که جنسی برادرانه نداشت، سنگین بود، برای خواهر مفهوم داشت، باران باید شدید می شد، باید سیل می شد تا دردش را محو می کرد.

برایش مهم نبود پاهایش جان ندارند و با درد قدم بر می دارند، مهم نبود مثل یک آواره با کمری خمیده قدم بر می داشت، مهم نبود مقصدی در انتهای این قدم ها نبود، مهم نبود نگاه ترحم انگیز و کنجکاو مردم شهر...

قدم زد...رفت...دور شد از خودش و فکر کرد کاش هیچ گاه عشق بازی مادرش با مردی که دوستش نداشت به بودن او ختم نمی شد.

مردی نگران از خیس شدن زیر باران، تنه ی محکمی به او زد و رد شد، صورتش از شدت درد جمع شد، مچاله شد، توی پیاده رو، تکیه به دیوار خود را در آغوش

گرفت، سرما به استخوانش می زد و او به برادری فکر می کرد که ساعاتی پیش
توی اتاقش به بهانه ی عشق....

از دیوار جدا شد، زیر آسمانی لجباز، که لحظه ای نفس نمی کشید و مدام می بارید
نفس عمیقی کشید، عطر همیشگی معین هنوز بود، روی تنش، روی صورتش... باز باید
می رفت، تا جایی که باران می بارید باید قدم می زد...

اولین قدم... سرش گیج رفت، دستش را توی هوا برای یافتن تکیه گاهی تکان تکان
داد. به سمت ویتترین مغازه قدم برداشت و چند قدم به جلو رفت.

مقابل دری زیبا و سنتی پاهایش از عطر گرمی تا خورد. دستش را به در گرفت، نفس
کشید، دستگیره را توی مشتش گرفت و فشرد، نشد، تمام زورش را در پنج انگشت
دست راستش جمع کرد و باز امتحان کرد.

از در نیمه باز کافه، گرما را به درونش کشید، دستگیره را رها کرد و مقابل در
نشست، خیره به درختان نیمه لخت پارک روبه رویی، زانوهایش را بغل گرفت و
گوش داد به صداها، از بین در نیمه باز صدای زندگی می آمد، زنی با ناز حرف می
زد، مردی سکوت کرده بود، زنی نگاهش به شیشه ی باران خورده بود، مردی به
بخار قهوه اش چشم دوخته بود، زنی... مردی... همه برای خود دنیایی داشتند و او
تنها زیر باران به کیوسکی نگاه می کرد در آن سوی خیابان، کاش آن شب در
تماس با آینده می گفت کارت مطب را داشته باش... اصلا آدرس مطب را یاد بگیر و
چند بار تنها به همان بیمارستان مخوف برو، بدون تاکسی تلفنی... اصلا باید می
گفت هر جا که علی حضور داشت را باید یاد بگیری....

کارت مطب را از جیبش برداشت و مقابل چشمانش زیر باران گرفت، هم آدرس داشت... هم شماره تماس... هم کروکی پشت کارت...

باید آن شب توی کیوسک می گفت کارت را بر ندارد، توی جیب مانتوات نذار، اصلا وقتی نیست، وقتی به این راحتی معین را به خانه می فرستد، کارتش به چه درد می خورد؟؟ کارت را روی زمین انداخت و زانوهایش را بغل کرد.

« گاهی زانوهایت می شود تمام دنیایی که داری... آنها را در آغوش می کشی... و فقط این گونه می شود تنهایی را تاب آورد... »

ماهان دستمال را درون ظرف آب برد، آن را بالا آورد و آبش را گرفت و روی پیشانی خورشید گذاشت و علی آه کشید.

ماهان پتو را تا روی چانه اش بالا برد و علی باز آه کشید، ماهان کف دستش را روی پیشانی خورشید گذاشت و علی چهره اش درهم، مات رنگ پریدگی دختر شد. ماهان صدایش را بالا برد و علی نگاهش را از موجود خیس روی کاناپه گرفت:

- هیچ معلومه چته؟ چرا فقط نگاهش می کنی؟ چی شده علی؟

علی حرف نزد، دست ماهان روی شانه اش نشست، لحنش ملایم شد:

- باید بیریمش بیمارستان، من باید آخر شب برم فرودگاه، اصلا چرا جواب زاهدی رو ندادی؟ چرا خورشید به این روز افتاده؟

- کجا بود؟

ماهان روی مبل نشست نگاهش به ساعت روی دیوار بود.

- داشتم از بیمارستان بر می گشتم منشیت زنگ زد،گفت یه خانومی یه دختر جوون آورده مطب،گفت بیهوش پشت در یک کافه بوده و فقط توی مشتش کارت مطب بوده...انگار هر چی بهت زنگ زده جواب ندادی با من تماس گرفته بود. پاکت روی میز را نشان داد:

- این داروها رو هم سر راه گرفتم. تب داشت می خواستم ببرمش خونه پدرت ولی نداشت،گفت اونجا نه...انگار ترسیده بود.

با ناله ی ضعیف خورشید ، علی دستمال مرطوب را برداشت و تصور خورشید خیس توی خیابان مقابل یک کافه را از ذهنش پس زد و آرام توی گوشش گفت:

- جانم خورشید...خورشید ...صدامو می شنوی؟
ماهان پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟ بابات حرفی زده؟
علی سر تکان داد :

- یه لیوان آب میاری؟

ماهان رفت و علی دستش را زیر سرش برد و بالا آورد،دستمال از روی پیشانی اش سر خورد.شال خیسش بالش را نم دار کرده بود.قرصی بین لب هایش گذاشت، لب هایی که رنگشان به سفیدی می زد...انگشت اشاره اش را کشید گوشه لب ها، هیچ وقت رژ روی لبهای دختر ندیده بود،نهایت سرخی اش وقتی بود که آنها را به دندان می گرفت... به آشپزخانه ماهان نگاه کرد.یک لیوان آب آوردن چقدر طول می کشید؟

لب های خورشید لرزید، علی دستش را عقب کشید، قرص سفید میان انبوهی از موهای خیزی که گردنش را پوشانده بود گم شد.

صدای پای ماهان آمد، سریع قرصی دیگر از پوشش خارج کرد و قرص را در دهانش گذاشت و لیوان را از ماهان گرفت. پلک هایش لرزید و میان چشمانش باز شد، ماهان سرش را جلو آورد و لب زد:

- خورشید... خورشید جان خوبی؟

علی با اخم پشش زد و سر خورشید را روی بالش گذاشت:

- کجای حالش خوبه؟ ماهان این سواله؟

خورشید ناله کرد و چیزی زیر لب گفت.

- علی، دردسر نشه؟ اصلا من نمی فهمم، جریان این دختر چیه که هر بار که می بینمش یه اتفاقی افتاده، یبار تب کرده آوردیش، یبار خودت چاقو خوردی و الان هم...

باز خورشید چیزی گفت، یک اسم را، همه ی حواسش شد گوش و به لبهای دختر نگاه کرد.

- بابات خبر داره؟ اصلا چطوریه که حمید خان با حضور این دختر ...

خورشید سرش را تکان داد و ناله اش شدت گرفت، علی پتو را کنار زد و دستپاچه بازویش را تکان داد:

- خورشید، خورشید چیزی نیست.

چشمانش را باز کرد، سرخ بود، مثل گونه هایش، نفس نفس می زد. دستش را به سمت علی دراز کرد.

علی کلافه دست هایش را مشت کرد و عقب کشید.

- ماهان باید با بابا تماس بگیرم.

بلند شد و روی مبلی دورتر از کاناپه نشست:

- دستمالو دوباره خیس کن، با دارو تبش قطع میشه...

ماهان دستمال خیس را برداشت و گفت:

- من تا نیم ساعت دیگه باید برم، پرواز دارم.

علی بلند شد و بالای سر دختر ایستاد، عصبی بود، کلافه و هر چه حس، که داشت جانش را می گرفت، توی وجودش چرخ می خورد.

- باشه، گفتمی باید بری، هی تکرار نکن، می برم رفیق، تو به پروازت برس.

رفیق را با طعنه گفت و ماهان اخم کرد:

- چی می گی تو؟ گفتم دارم میرم که اگه کاری از دستم بر میاد همین الان

انجام بدم، این دختر خوب نیست و تو هم...

علی نفسش را پر صدا بیرون داد و باز نزدیک خورشید شد، واقعا داشت مزخرف

می گفت، خودش هم می دانست، گیج بود، گیج و بلا تکلیف میان اتفاقاتی که در

عرض چند ساعت رخ داده بود!

خورشید هنوز ناله می کرد و زنی جدید و متفاوت داشت مقابل چشمان علی متولد می شد، زنی که علی از آن وحشت داشت، زنی که لبهایش در عین بی رنگی، داشت دلش را می لرزاند، زنی که تب کرده و حرارتش علی را هم می سوزاند...
علی عقب رفت، می ترسید، از این حسی که قلبش را توی مشت گرفته و می فشرد، ماهان با تعجب حرکات علی را نگاه می کرد، پس و پیش رفتن هایش را، دو دلی برای تماس با حمید...مشت شدن های دستانی که دلشان پیش خورشید بود...
- علی ؟ این دختر... تو این دختر رو...

خورشید روی کاناپه غلت خورد و علی به سرعت پایین کاناپه روی زمین زانو زد و قبل از افتادنش ، سر دختر را توی آغوشش گرفت. ماهان باز گفت:
- علی... علی... خورشیدو...

خورشید ناله کرد:

- علی... علی...

علی سر دختر را به سینه اش چسباند و نفس کشید عطر موی باران خورده اش را:
- جانم؟؟ جانم خورشیدم...

ماهان لبخند زد ، به ساعت نگاه کرد، فکر کرد چه خوب است بلیط دارد و باید زودتر برود...

« دور گردون، گر دو روزی بر مراد ما نرفت.....دائما یکسان نباشد حال دوران، غم مخور»

صدای حمید نرم بود و پر از غم و نگاهش خیره به دختری که زانوهایش را بغل کرده و کنج اتاق نشسته بود.

- خورشید...بابا؟

سرش را بالا گرفت، این لفظ بابا را باید مهران می گفت، این لحظه را باید با مهران سپری می کرد، مهران...!! پدری که فقط نگران آبروی خودش و پسرش بود.

- یادته می گفتم، عزیز گفته همیشه جای شکرش باقیه؟ می دونم اتفاق بدی بود، وحشتناک بود ولی به خیر گذشت.

خورشید گنگ نگاهش کرد، کجای ماجرای دو روز پیش خیر بود؟ کجای آن حرف ها، آن نگاه ها، آن لمس ها خیری وجود داشت؟

- همین که معین نتونست...

خورشید چشمانش خیس شد و به سرعت انگشتش را روی لبهای مرد گذاشت، نمی خواست بشنود، حتی از شنیدنش هم وحشت داشت، از فکر کردن، از تصاویری که آن سوی اتاق روی تخت نقش بسته و پاک شدنی نبود، از جای انگشتانی که محرمش بود اما روی دستانش همچون زخمی عفونی سر باز کرده بود.

حمید انگشت ظریفش را بوسید و لبخند زد، علی می گفت کوچکترین واکنش یک نشانه خوب است:

- دختر بابا؟ کمکت کنم بری روی تخت دراز بکشی؟ اینجا اذیت میشی، بعدش هم یک شام خوشمزه درست کردم. لازانیا... دوست داری؟

خورشید زیر چشمی به تخت نگاه کرد، معین لبه اش نشسته و با انگشتانش بازی می کرد، سر به زیر و خجالتی، مثل همه روزهایی که عزیز بود، که مهران جرات گفتن آن راز را نداشت، که معین هنوز عشق بود.

- لزانیا که دوست داری؟

خورشید باز به تخت نگاه کرد، تخت قشنگ و دوست داشتنی اش، معین هم پرسیده بود دوستش دارد یا نه؟ و او چه ساده لوحانه دلش برای برادر خطاب کردنش ضعف رفته بود، دوستش داشت، مگر می شد کسی را که به خاطرش سکوت کرده و از حق و آبرویش دفاع نکرده بود دوست نداشته باشد؟

لب تر کرد:

- دوستش دارم!

حمید نفس عمیقی کشید، خورشید بعد از سه روز بالاخره حرف زده بود.

- البته ظاهرش تعریفی نیست ولی خوبه، مهم مزه شه که ...

معین گفته بود این ظاهر معصوم و بی زبان را دور بیندازد، بره بودنش به درد روزهای بودن عزیز می خورد، به درد تعریف های عزیز و زن های همسایه، معین حرف زده بود، با ربط و بی ربط، می خواست بگوید زندگی جور دیگریست، اصلا این روزها مد شده یک عشق آتشین داشتن، یک جور خواستن بی حد و مرز، دیگر کار همه ی جوان هاست، اصلا جوانی یعنی همین عبور از ممنوعه ها...

حمید دست های سرد دختر را گرفت، دختر تمام این چند روز مقابل درب سرویس بهداشتی اتاق نشسته یا خوابیده بود، دور از تخت و مرکز اتاق، و حمید بارها صدای عق زدن هایش را شنیده بود.

خورشید یادش آمد معین هم بعد از آن سخنرانی بی سر و ته دستانش را گرفته بود و خورشید فکر کرده برادر بودن معین چقدر متفاوت است با مردی مثل علی، خورشید لذت برده بود و سرش را روی شانه های او گذاشته بود، شانه هایی که امنیتش جور دیگری بود، نه شبیه حمید و نه علی...

علی؟ این دو روز جز چند بار تزریق مسکن کاری برایش نکرده بود، حتی حرف هم نزده بود، مگر شغلش همین نبود؟ مگر خورشید چیزی از الیاس کم داشت که علی کنار می گرفت؟

حمید دستانش را فشرد و معین پشت دستانش را بوسید، لبخند زد، حمید مهربان نگاهش کرد و خورشید فکر کرد معین نگاهش برق دارد، برق و بغض!! حمید دستش را جلو کشیده و او به سمت آغوشش رفت، معین دستش را رها کرده بود و روی تخت هلس داده بود، حمید بوسه ای روی روسری آبی رنگش زده و معین لبهایش را نشانه گرفته بود، حمید دستانش را پشت کمرش برد و نوازش گونه گفت:

- همه چیز تموم شد، آرام باش دخترم.

دستهای معین روی بازوهایش چنگ انداخت و پر از هوس توی گوشش لب زده بود:

- آرام باش. با این کار همه چیز تموم میشه...

از توی آغوش حمید به تخت که صدای جیر جیرش توی اتاق پیچیده بود نگاه کرد، دختری تنها دست و پا می زد و میان هوس های یک مرد فریاد می زد:

- تو برادرمی...

علی سراسیمه در را باز کرد و وارد اتاق شد، خورشید میان دستهای قوی حمید دست و پا می زد و می خواست سرش را به دیوار بکوبد. علی کمی تعلل کرد، حمید به تنهایی از پیشش بر می آمد، ضعیف بود و سبک، توی یک آغوش مردانه گم می شد اندام ظریفش، وقتی سه شب گذشته از خانه ی ماهان بغلش کرده و تا توی ماشین آورده بودش متوجه شده بود، سه شب پیش تن و نفس و رنگ مو و سرخی گونه ها و سفیدی گردن و همه همه مثل یک تابلوی کنار جاده برایش روشن شده بود... حمید دختر را به سختی آرام کرد و علی نفس راحتی کشید. خورشید هنوز زیر لب می گفت:

- تو برادرمی...

خورشید تا وسط اتاق رفت. اتاقی کوچک و تاریک، بدون نور، بدون هیچ کدام از آن تابلوهای زیبای درون اتاقش، دیوارها تا نیمه آبی رنگ، یک جور آبی بد رنگ، بی روح، تختی فلزی، تک نفره و با حفاظ هایی از دو طرف. با ملحفه هایی از همان رنگ دیوارها... به همان زشتی و بی روحی... و پرده هایی قهوه ای که هیچ تناسبی با ناهماهنگی های اتاق نداشت.

خورشید اخم کرد، چند قدم به عقب برداشت و در چارچوب در گفت:

- من اینجا نمی مونم... من می خوام برم تو همون اتاق خودم... همان اتاق بهار، اینجا رو دوست ندارم... من...

علی دستش را گرفت و دوباره تا وسط اتاق کشاند، نگاهش نمی کرد، چشمانش جایی پشت سر خورشید را هدف گرفته بود.

- برای درمانت باید همین جا بمونی، توی همین اتاق، اون اتفاق وحشتناک فقط تو همین بیمارستان از یادت میره.
- خورشید ترسید، صدای علی هم به سردی اتاق بود. بغض کرد، سرش را باز تکان داد:
- نه من نمی مونم، من میخام برم خون، پیش بابا...
- علی پوزخند زد و سر آستین پالتویش را گرفت:
- باید لباساتو عوض کنی.
- خورشید دستش را به شدت عقب کشید و محکم گفت:
- نمی خوام، به من دست نزن، گفتم می خوام برم خونه . اصلا بابا حمید کجاست؟
- علی درگیر دکمه های پالتو شد، یکی یکی بازشان کرد:
- اولین مرحله ی درمان ، واقع بینی، باید واقعیتو قبول کنی، حمید بابای تو نیست، بابات مهران، برادرت معین و مادرت زنی که...
- صدایش رنگ التماس گرفت:
- علی ، علی تو رو خدا ، اجازه بده برگردم خونه.
- علی دست هایش را روی شانه هایش گذاشت و او را به عقب هل داد، لبه تخت نشاند :
- خورشید، عزیزم، باید قبول کنی از نظر روحی مشکل پیدا کردی، حالت خوب نیست، این کابوسا تو رو از پا در میاره، باید تحت درمان باشی تا خوب بشی..

خورشید به پالتویی که روی دست علی بود چنگ زد:

- سردمه ، پالتومو بده، من کابوس نمی بینم.

علی پالتو را روی زمین انداخت ، بالش روی تخت را مرتب کرد و خورشید را مجبور کرد دراز بکشد:

- باید فراموش کنی چه اتفاقی افتاده، باید معینو فراموش کنی، باید بشی یه آدم جدید...

خورشید خواست سرش را از روی بالش بردارد، علی مانعش شد و دستانش را روی بازوهایش فشرد:

- اینجا آدم های زیادی هستن، الیاسو یادته، همین اتاق بغلیه، بعد از اون اتفاق بستمش به تخت، می دونی چه جووری؟

خورشید چشمان علی را می خواست، نگاه مستقیمش را، مردمک چشمان علی مثل ماهی سر می خورد، نمی ماند توی سیاهی نگاه خورشید...

علی مچ دست خورشید را محکم گرفت، به میله های کنار تخت چسباند و فشار داد:

- الیاس هم بی قراری می کرد، دستاشو که بستیم، آروم گرفت.

خورشید وحشت زده به مچ دستش که بسته شده بود نگاه کرد.

واقعا یک سکوت یک هفته ای جایش اینجا بود؟ حرف نزدن از آن اتفاق لعنتی،

تکرار نکردن دیالوگ های وقیحانه ی یک نامحرم محرم، شستن دست ها و صورتی

که اشتباها لمس شده بود، سعی در بالا آوردن تمام آنچه نباید ، به اینجا ختم می

شد؟

بغض و جیغ هم آغوش شدند و خورشید التماس کرد:

- دستامو باز کن، من دیوونه نیستم، لعنتی من دیوونه نیستم، من شبیه الیاس نیستم.

علی خونسردانه آستین لباسش را بالا داد، آنژیوکت را از روی میز برداشت:

- الیاس هم دیوونه نبود، ولی شد، وقتی بی خیال نشی، وقتی کم بیاری دیوونه میشی...

خورشید به سوزنی که توی رگ هایش فرو می رفت زل زد، به سوزشی که اتفاق نیفتاد، به خونی که توی لوله باریک برنگشت، دوباره سرش را بالا گرفت و به علی نگاه کرد، علی نبود، یک مرد دیگر که لبخند داشت، پدر بود، با همان چهره، با همان ابروهای پر. با همان اخم ظریف در پیشانی اش، با همان ریش و سیبیل همیشگی، پدر یا همان مردی که نامش توی شناسنامه اش بود، صدایش زد، علی سرمی خالی را بالای سرش آویزان کرد، مرد پرده های اتاق را کنار زد، خورشید به نوری که قرار بود توی اتاق بتابد لبخند زد، مرد پرده ها را کنار کشید و خورشید به دیوار سیاه پشت پرده زل زد، لبخندش محو شد، پنجره ای در کار نبود. خورشید جیغ زد، طناب دور مچش با هیچ تقلائی باز نمی شد. علی نگاهش نمی کرد. خورشید گریه اش گرفت علی به طرف در اتاق رفت، مرد کنار پرده نزدیکش شد، می خندید، پدرش نبود، الیاس بود، خورشید علی را صدا زد، نمی خواست توی اتاق باشد، فریاد کشید:

- من دیوونه نیستم.

الیاس طناب های دور مچش را لمس کرد، چشمانش شبیه علی بود، حتی چاله چانه اش، سرش را نزدیک گوش های خورشید آورد و گفت:

- منم دیوونه نبودم پری، ولی دیوونه شدم.

خورشید این همه نزدیکی الیاس را یک بار تجربه کرده و بار دیگر نمی خواست، با تمام قدرتش دستانش را کشید، مچ دستش هنوز بسته بود اما نشست، نفس نفس می زد و علی را صدا می زد.

- خورشید... خورشید جان؟

به پرده ها نگاه کرد، به دیوار سیاهی که داشت ترک می خورد و فرو می ریخت. پشت سیاهی دیوار، نور بود، چشمانش را آرام آرام باز کرد، نور بود، رنگ دیوارها سفید و تختی نرم و گرم و دیواری پر از قاب عکس و تابلوهای خط، اتاق حمید بود. از سه روز پیش توی همین اتاق می خوابید، اتاق بهار با همه ی زیبایی هایش، زشت ترین خاطره را برایش رقم زده بود.

- خورشید.

قبل از صورت علی نگاهش از روی ساعت روی میز گذشت، سه بامداد! خجالت کشید و سرش را پایین انداخت، یک اتفاق تکراری، کابوس های شبانه و وحشت هایش، و حمیدی که هر شب از روی کاناپه توی هال، از خوابش می زد و با یک لیوان آب به سراغش می آمد.

- خورشید.

سرش را بالا گرفت، اما امشب متفاوت با شب های گذشته بود، علی بعد از یک هفته بالاخره نزدیکش بود، لبخندش روی مچ های اسیر شده توی دستان علی چرخ خورد و فکر کرد چقدر تقلاهایش بی خود بوده است.

- خورشید.

علی این بار محکم تر از قبل صدایش زده بود، سرش را بالا گرفت، نگاه علی روی گل های بزرگ پتو روی پای خورشید بود.

- بازم کابوس؟

- آره.

- چیزی لازم داری برات بیارم؟

- نه.

علی دستش را رها کرد و بلند شد:

- یک لیوان آب روی میز گذاشتم، بخورش.

خورشید دستانش را مشت کرد و چیزی نگفت، تمام آنچه دیده بود خواب نبود، علی در واقعیت هم نگاهش نمی کرد.

- علی.

علی در آرام باز کرد، موهای آشفته و لباس نامرتب اش نشان از خواب بودنش می داد.

- علی من متاسفم.

علی لبخند کمرنگی زد و بی حرف از اتاق خارج شد، خورشید روی تخت دراز کشید، چشمانش را بست دستهایش را دو طرف تخت گذاشت، مشت کرد، شاید اولین آدمی بود که دلش تکرار یک کابوس را می خواست وقتی می دانست مچ هایش توی دستان گرم علی اسیر بود.

خورشید روی تاب نشست و علی پشت سرش قرار گرفت، زنجیرها را گرفت و عقب کشید:

- اینجا رو یادته؟

خورشید یادش بود، اولین باری که علی را دید توی همین پارک بود، آن روز دلتنگ عزیز بود و دلخور از تهمت های زن عمو حمیرا.

علی تاب را هل داد و خورشید نفس عمیقی کشید:

- اون روز قرار بود برم دیدن ترانه، ترانه رو یادته؟

یادش بود، همان دختر زیبا در شب تولدش، کیک قلبی و سرخ رنگ، پیراهن کوتاه و پاهای خوش تراشش.

- تولدش بود، قول داده بودم روز تولدش رو کاملا در اختیارش باشم، هر جا اون بگه بریم، هر چی اون می خواد بخوریم، کلا روز اون بود.

خورشید با اخم نوک کفش هایش را روی شن های زمین فشرد. علی تاب را بالا گرفت و باز هل داد.

- ولی قبل از حرکت ،یکی از دوستای قدیمیم زنگ زد،یک عکس فرستاد با یک آدرس، گفت این دختر همه ی زندگیه ولی لج کرده، اومده تهران،پیش آدمهایی که نمی شناسم، قرارم با ترانه رو فراموش کردم.تو ذهنم فقط معین بود،دوست دوران دانشگاه،یک پسر با معرفت و واقعا رفیق، گفت هواتو داشته باشم.گفت مواظبت باشم.
- خورشید باز پاهایش را به زمین رساند و علی تاب را نگه داشت.به چهره ی خونسرد علی نگاه کرد و پرسید:
- با معین دوست بودی؟
- علی سر تکان داد و روی نیمکت مقابل تاب نشست.خورشید با بهت پرسید:
- پس همه ی این ها نقشه بود؟
- علی پوزخند زد:
- همه ی چی؟ کدوم نقشه؟
- خورشید از روی تاب پایین پرید،چرا همیشه فکر می کرد،علی و حمید فقط به خاطر خودش دوستش دارند؟ کمکش می کنند؟ دلش سوخت،شاید خودخواهانه این محبت ها را مختص خودش می خواست، یعنی همه ی این حمایت ها به خاطر سفارش معین بود؟ به خاطر یک دوستی؟
- لب هایش را فشرد و دستانش را مشت کرد:
- خیلی احمق بودم که فکر می کردم دو نفر ،دو مرد بدون هیچ چشم داشت و هوسی کمک می کنند ، احمق بودم که با کار هادی بدبین نشدم به همه ی

مردها، گفتم وقتی بابا حمید و پسرش مثل یک عضو از خانوادشون باهام رفتار کردن پس همه شبیه هم نیستن.

علی متعجب از این حرفها با عصبانیت به میان حرفش پرید:

- مگر غیر از این بود؟ مگه پدرم جز محبت کردن کاری کرد؟ نظری داشت؟ من چیکار کردم؟ حرفی زدم؟

خورشید بغض کرد از فریاد علی، آن هم توی پارکی که کمی آن طرف تر زوجی جوان روی چمن ها نشسته بودند.

- منظورم این نبود، من فقط فکر کردم که شما...

- منظورت رو واضح رسوندی. واقعا باورم نمیشه چنین برداشتی از پدر من داشته باشی، مردی که همه جوهر هواتو داشت.

- ولی شما نگفتید، هیچ کدوم نگفتید این همه محبت و حمایت به خاطر معینه، من به شما اعتماد کردم.

خشم توی صدای علی تشدید شد، دقیقا روبه رویش ایستاد. چشم در چشم، این دختر نمک شناس داشت ترتیب آن همه حرف و کلمه ی تو ذهنش را بهم می ریخت، قرار نبود سر این موضوع بحثی باشد، فقط می خواست معین را برایش توجیه کند، معینی که باز از او کمک خواسته بود، این بار به عنوان برادر یک دختر ساده و ترسیده، خودش شرم داشت از روبه رویی با دختری که روزی عشقش بود و حالا خواهر.

- نگفتم چون معین گفت ممکنه لج کنی، قرار نبود بیایی خونمون، قرار نبود بشی مثل دختر پدرم، قرار نبود این همه وقت صرف تویی بکنم که نمی

شناختم. فقط قول دادم دورا دور، گاهی ببینمت، معین توی اوج ناراحتی و بلاتکلیفی فقط خواست سفارش تو رو بکنه، قرار نبود بمونی که بخواد اعتمادی ایجاد بشه... خورشید می دانست قرار است حرف مفت بزند اما دهان باز کرد، علی داشت منت می گذاشت، حق داشت ولی خورشید تحمل نداشت:

- اگه قرار نبود کمک کنی، همون صبح، وقتی بابات گفت *ر*ز*ه ام منو مینداختی بیرون، چرا نداشتی برم؟ چرا گفتم بمونم؟ چرا گفتم باشم که حالا منت بذاری...

علی اخم وحشتناکی کرد:

- منت چی؟ چی کار کردم که منت بذارم؟ حرفم اینه حق نداری به محبت بابای من شک کنی، حق نداری به نگاه پاکش شک کنی.

خورشید زیر نگاه رهگذران توی پارک داد کشید :

- من حق هیچی ندارم، یک آدم بدبختم که توی هیچی حق ندارم، زندگیمو ببین، حتی آدم هم نیستم، یک سیب زمینی بی رگ، بی غیرت که دلم واسه غرورم نمی سوزه، همه ی زندگیم ترحم دیدم ولی شکر کردم، بنده خوبی نبودم فقط یک آدم پوست کلفت احمق بودم که خوشحال از دخترم گفتن های یک غریبه بودم... انگشتش را توی سینه ی علی زد:

- از بودن تو خوشحال بودم. از اینکه خواست هست، از اینکه حتی توی کابوس هام دستامو می گیری ولی الان می گی هیچ کدوم قرار نبود... وقتی قرار نبود یعنی منته، مگه نه؟

علی این روی تندخوی دختر را ندیده بود، خندید، عصبی به ابروهای درهم و چشمان لرزان دختر خندید:

- احمقی خورشید، احمقی که داری توی این وضعیت این جور شرایط واسه خودت سخت می کنی.

اولین قطره اشکش سرازیر شد، احمق بود که پیشنهاد علی برای بیرون رفتن او را بعد از یک هفته کابوس و غصه خوشحال کرده بود.

- اگر هنوز فرق منت و محبت رو نمی فهمی برو خورشید، جایی نمون که بهت ترحم می کنن و از روی اجبار تحملت می کنن.

خورشید با دهان باز نگاهش کرد، علی می خواست برود، این همه دوری و چشم در چشم نشدن دلیل داشت، علی طاقتش سر آمده بود، دختر پردردسر این روزها را نمی خواست.

- خسته شدی از من؟ بابا هم خسته شده؟ آره؟ خسته شدید از این همه دردسر، از دختری که حتی یک نطفه ی پاک هم حقش نبوده، یک دختر ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه که پدرش پش زده و برادرش می خواست بهش تجاوز کنه.

علی سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از کنارش گذشت، از روی نرده های اطراف پارک پرید، اشک توی قاب چشمان سیاهش حلقه بست، علی دلخور و ناراحت داشت می رفت، گفته بود برود، همان جایی که بار اول دیده بودش همان جا هم گفته بود پایش را از خانه و زندگیشان بیرون بکشد. گفته بود برود.

علی که آن طرف نرده های پارک سوار ماشین شد، پاهای خورشید سست شد، باورش نمی شد، علی این قدر سنگدلانه تنهایش بگذارد، حتما حمید هم موافق

بود، صبح با لبخند بدرقه اش کرده بود، گفته بود زودتر برگردد تا با هم ناهار درست کنند، حمید هوس قورمه سبزی کرده بود و علی بی حرف رفته بود. صدای روشن شدن ماشین علی توی شلوغی اول صبح خیابان، بین همه ی ماشین ها، متفاوت بود، وقتی استارت زد، وقتی دستی را کشید، وقتی چرخ هایش دل آسفالت را به درد آورد، خورشید برای هر حرکت اشک ریخت و زانوهایش سست تر شد.

روی زمین، روی شن ها افتاد. برای اولین بار مفهوم بدبختی را حس کرده بود، تنهایی، نبودن عزیز و نگرانی هایش نبود. تنهایی پس زده شدن از طرف پدر واقعی و نزدیکانش نبود، تنهایی نبودن حمید بود، تنهایی اخم علی و رفتنش بود... تنهایی تنها ماندن توی پارکی بود که هر بار شن هایش زانویش را می سوزاند.

- پاشو، باز سر زانوت سوراخ میشه .

سرش را چرخاند و به لبخند کم رنگ علی خیره شد.

- می خوام دستتو بگیرم، ولی می ترسم بعدا برداشت بد کنی، بگی احمق بودی گذاشتی دستتو بگیرم.

طعنه اش اصلا توی گوش خورشید نرفت، لب های خیس از اشکش به دو طرف کشیده شد، علی درگیر با افکارش، توی گوش دختر لب زد:

- همه چیز درست میشه، با هم درستش می کنیم.

هم اشک و هم لبخند خورشید عمق گرفت، چه لذتی داشت این باهم! حتی اگر منت داشت، حتی اگر ترحم بود، حتی اگر چیزی درست نمی شد، حسی که واژه ی «

باهم « داشت را با هیچ حس بدی خراب نمی کرد، باید واقعیت را قبول می کرد، این با هم بودن را به شدت نیاز داشت.

نمکدان را روی میز قل داد و نمک های روی میز را با انگشت جمع کرد.

- آقا عاشق فسنجونه، البته آگه ملس باشه.

به پری که پشت اجاق ایستاده و حرف می زد نگاه کرد:

- قورمه سبزی هم دوست دارن. شما چی خانوم؟

نمکدان را برداشت و روی گلهای ریز رومیزی پاشید.

- فرقی نمی کنه.

پری بی توجه به بی حوصلگی اش ادامه داد:

- توی ماکارونی هم باید حتما پیاز رنده شده باشه، آقا کلا با پیاز درشت مشکل دارند.

پری به حرف خودش خندید و از توی کابینت ظرف فلفل قرمز را برداشت.

- ماهی هم باید تند باشه ... آقا غذاهای ...

خورشید سر برگرداند و نگاهی به حال انداخت، حمید مشغول تماشای یک مستند بود و علی سرش توی لپ تاپ بود. پاهایش را روی هم انداخته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. از صبح حرفی بینشان رد و بدل نشده بود، علی از همان توی پارک سکوت کرده بود.

- سکوتی تلخ که داشت ذره ذره خورشید را ذوب می کرد.
- آقا یعنی همون بابا حمید؟
- پری در تابه را بست و ظرف گوجه و خیار را از روی سینک برداشت و پشت میز روبه روی خورشید نشست:
- نه خانوم، آقای دکتر و میگم، آقا حمید که بنده خدا هر چی درست کنی ایراد نمی گیره ولی آقای دکتر...
- خیلی وقته توی این خونه ای؟
- پری با پشت دست تارموی روی پیشانی اش را کنار زد.
- یک سالی میشه، اون موقع آقای دکتر زیاد نمی اومدن اینجا، خودشون خونه جدا دارن، ولی این چند وقت .
- نگاه معنی داری به چهره ی غمگین دختر انداخت و مشغول پوست گرفتن خیار شد:
- شما با این خانواده فامیلی؟ آشنایی؟ آخه اون روز که آقای دکتر شما رو آوردن اینجا آقا حمید.
- خورشید به میان حرفش پرید:
- خواهر دوست دکترم، چند وقت دیگه بر می گردم شهرستان.
- پری چند خط توی دل خیار انداخت و شروع کرد به خرد کردنش.

- آقا حمید دوستتون داره، اون روز که حالتون بد بود خیلی نگران بودن، اگه می تونید اینجا بمونید، آقا حمید خیلی ماهن.

خورشید آه کشید و به رینگ ساده توی انگشت دختر نگاه کرد، گفت:

-بابا حمید می گفت داری ازدواج می کنی، شوهرتو دوست داری؟

پری گوجه را برداشت و لبخند پر رنگی زد:

-اگه دوستش نداشتم که زنش نمی شدم!

خورشید هم لبخند زد:

-چه جوری باهاش آشنا شدی؟

پری گوجه را با چشمک نشان داد:

-اینم باید پوست بگیری، آقا از پوست گوجه متنفره.

خورشید خنده اش گرفت:

-کشتی منو با این آقاتون.

پری لب گزید:

-آقای ما آقا رضاست، پسر همسایمونه، خودش که میگه خیلی وقته دلش پیش من بوده ولی شرایط مالیش اجازه نمیداده پا پیش بذاره.

-الان عقد کردید؟

-بله خانوم، اسفند هم عروسیمونه، رضا میگه تو روز تولدم میخواد جشن بگیره.

لبخند خورشید جان گرفت، پری نماد یک دختر ساده و معمولی بود، با یک زندگی معمولی تر، آرزو کرد جای پری می بود، تنها دغدغه اش عادات غذایی یک مرد باشد، دل خوش به پسر همسایه و قانع به شرایط زندگی اش.

پری پیاز را هم بالا گرفت و این بار خورشید خندید:

-آقا چه مدلی پیاز توی سالادو دوست داره؟

پری خندید و گفت:

-پیاز باید خیلی ریز ریزه.

حرفش را نیمه گذاشت و خورشید یک ابرویش را بالا برد :

-چقدر ادا داره این آقای دکتر، چه ریز چه درشت مستقیم میره توی معده بعدشم هضم میشه.

پری با چشمان درشت شده سرفه ای کرد و ابرو بالا انداخت، خورشید نمکدان را روی میز چرخاند :

-سرفه نکن، آقای دکتر سرفه توی سالاد دوست نداره، عطسه دوست داره.

پری خنده اش گرفت و به جایی در پشت سر خورشید اشاره کرد، خورشید سر برگرداند اما با درد توی لاله ی گوشش بلند جیغ کشید.

پری به زحمت خنده اش را کنترل کرد و حمید با عجله به سمت آشپزخانه دوید.

-چی شده بابا؟

علی با خنده گوش خورشید را فشار داد:

-هیچی بابا دارم ادبش می کنم که دیگه منو مسخره نکنه.

خورشید با صورت جمع شده از درد گفت:

-گوشمو ول کن.

حمید با کنترل تی وی توی بازوی علی کوبید:

-ولش کن دخترمو.

علی گوش خورشید را رها کرد، خورشید صندلی را عقب داد و بلند شد، گوشش زق زق می کرد. اما دردش به شکستن سکوت و دلخوری علی می ارزید.

-دردم گرفت آقا.

آقا را با تشدید گفت و علی با خنده ی پری، بینی خورشید را بین دو انگشتش گرفت:

-پری بهش بگو آقا اون قدر این دماغ زشتو فشار میده تا دیگه نیازی به عمل زیبایی نداشته باشه.

حمید خنده اش گرفت و باز به بازوی علی کوبید:

-ولش نمی کنم بابا.

خورشید از درد یک چشمش بسته شد و با صدایی که تغییر کرده بود غر زد:

-دماغ من خیلی هم خوشگله، نیازی به عمل نداره.

-نخیرم قوس داره، عمل می خواد. مگه نه بابا؟

خورشید جیغ زد و علی دستش را عقب کشید، حمید سرش را نزدیک بینی دختر برد و با چشمکی گفت:

-راست میگه بابا جان، بدجور به عمل نیاز داره.

خورشید این بار بلند تر جیغ کشید و پری بلند تر خندید:

- بابا واقعا که!

حمید سر خورشید را بوسید و با محبت گفت:

-گفتم این پسره ضایع نشه، وگرنه دماغ خودش شبیه خرطومه فیله.

چشم های علی گرد شد و حمید قبل از هر گونه اعتراضی باز با کنترل ضربه ای به او زد و با خنده به پذیرایی رفت، سراغ مستند آخرین شیرهای بیشه.

خورشید لپش را گاز گرفت، نمی خواست به بینی قوس دار علی بخندد که حالا با اخم کمی چین دار هم شده بود.

به پری که نگاهش به ظرف سالاد بود لبخند زد و به طرف سینک رفت، شیر آب را باز کرد و یک لیوان آب پر کرد و با شیطنت مقابل علی گرفت:

- آقا، اینو بخورید ، نفس عمیق بکشید تا پری پیازها رو یک اندازه خرد کنه.

علی کمی سرش را خم کرد، لیوان را گرفت و انگشت سبابه اش را روی نوک بینی اش زد :

- مرسی خانوم کوچولو

و قبل از کش آمدن لبخند خورشید لیوان را توی یقه ی دختر خالی کرد.

باز صدای جیغ خورشید و خنده ی بلند علی و پری و حمیدی که صدای تی وی را زیاد می کرد و با خنده سر تکان می داد.

خورشید جلوی لباسش را با انگشت تکان تکان می داد و با یک لیوان آب که بخاطر دویدن کف پذیرایی می ریخت دنبال علی بود و علی میان مبل ها با خنده می دوید، و کوسن ها را به سمتش پرت می کرد. پری پشت کانتر خورشید را تشویق می کرد و حمید به اندازه تمام روزهای تنهایی اش خوشحال بود. صدای خنده ی علی، خورشید و لبخند خودش جای یک سجده شکر داشت.

علی کنار حمید نشست و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. خورشید با بدجنسی سر تکان داد :

-نچ تا از اون دماغ قوس دارت آب چکه نکنه من آروم .

پایش روی کوسنی که کف سالن بود قرار گرفت و سر خورد، علی با شتاب به طرفش قدم برداشت و قبل از سقوط با لیوان در آغوشش گرفت. سر خورشید روی شانه محکم علی نشست و حمید که با ترس نیم خیز شده بود نفس راحتی کشید . خورشید چشمانش را مقابل نگرانی حمید بست و به دست هایی که دور کمرش حلقه شده بود فکر کرد. علی نفس راحتش را توی گوش خورشید رها کرد ، این دختر شکننده تر از آن بود که بخواهد مثل ترانه با او برخورد کند، نه سکوت برای دختر کارساز بود، نه اخم، نه داد ، نه هیچ چیز دیگر ، البته وقتی خودش می دانست این همه انعطاف ریشه در جایی دیگر دارد باید هم، این روش ها بی پاسخ می ماند.

-آقا؟

با صدای پری از توی آشپزخانه خورشید خندید و علی لبخند زد به دختر توی
آغوشش با لباسی نم دار که داشت قلبش را می لرزاند.

گوشی را برداشت و با تکرار حرفهای زاهدی بی حوصله گفت:

-بهتون که گفتم امروز کسی رو قبول نمی کنم. مگر قرار نشد تموم قرار ها رو
کنسل کنید؟ ...بسیار خب ...اگر وقت قبلی ندارن ردشون کنید برن.

گوشی را روی دستگاہ گذاشت . شاهین روی مبل لم داد ، دوست دوران دبیرستان ،
معاون شرکتی بزرگ در زمینه واردات قطعات خودرو.

موفق بود و موفقیتش را مدیون بی خیالی اش می دانست، گاهی برای چند روزنامه
و هفته نامه مطلب می نوشت و طبع تند سیاسی داشت و مخالف عشق ورزیدن به
جنس مخالف بود، زن برایش متفاوت نبود، و هر گونه رابطه با زن را صرفا عاقلانه
ترجیح می داد تا عاطفی، پاهایش را روی لبه میز گذاشت:

-بعضی وقت ها لازمه با خود حقیقی آدمها روبه رو بشی، با اون چیزی که
خودشون هم تو خلوتشون ازش فراری هستن. تا بتونی به یک حس مشخص
برسی و بعدش یک نقطه بذاری و بری سر خط بعدی.

علی فکر کرد شاهین درست می گوید . مدت ها بود خط ترانه و گذشته اش بی
نقطه مانده بود، شاهین نوک کفش هایش را لبه ی میز بهم چسباند و زل زد به
آنها.

-ترانه تو رو به این نقطه رسوند، به نظرم باید ازش تشکر هم کنی که اون تردید و
باقی مونده ی احساس تو ریشه کن کرد، هر زنی دست به این شجاعت نمی زنه! زن

ها موجودات طمع کاری هستن، به قول قدیمی ها هم خرما هم خدا، کلا عاشق زن شدن حماقته محضه، زن ها فقط برای یک چیز خوبن و اون هم....
 علی خودکاری به سمتش پرت کرد، شاهین از احساس پوچش به ترانه خبر داشت:
 -دید تو مزخرفه، من عاشق ترانه نبودم.

شاهین با خودکار توی هوا خطی کشید:

-اونم عاشق تو نبود، هر دوتا تون مثل دو خط موازی در امتداد هم بودید، اصلا من نمی فهمم چرا باید با یک دختر زیبا و لوند باشی ولی هیچ رابطه ای باهاش نداشته باشی؟! گاهی به مردیت شک می کنم!

علی اخم غلیظی کرد و گفت:

-اگه مردی به اینه که دم به دقیقه تو فکر زن و صیغه باشی راست میگی من مرد نیستم.

تلفن دوباره زنگ خورد، گوشی را برداشت و به زاهدی که می گفت این دختر توی سالن انتظار همان دختر قبلی ست غر زد:

-خانم زاهدی امروز هیچ کسو نمی بینم، قبلا هم گفتم.

گوشی را گذاشت و فکر کرد حتما همان پروانه رسولی ست، یکی دو باری هم تا مطب آمده و هر بار اجازه ی ورود به اتاقش نداده بود.

کم کم داشت به این نتیجه می رسید این شغل و این تخصص با اعصاب و ظرفیتش به هیچ وجه هماهنگی ندارد.

-ماهان می گفت مثل اینکه خبراییه!

علی چشمانش را ریز کرد، شاهین چشمتکی زد و دستی توی موهای درهم و نامرتبش کشید:

-این خورشید خانوم انگاری بدجوری دلتو برده، نکنه باز عاشق شدی؟
از دهن لقی ماهان جا خورد، با چه فکری حدسیات غلطش را برای شاهین گفته بود؟

-ماهان مزخرف گفته.

شاهین خندید:

-می گفت سر جریان زخمی شدنت دیدیش آره؟

علی یاد دیشب افتاد و خجالت خورشید، وقتی که حمید گفته بود مرد عذب اینجا نشسته خجالت بکشید.

-ای جانم نیشتو ببند، حالا بگو چطور آشنا شدی باهاش؟

علی به قیافه ی کنجکاو شاهین خندید:

-سر همون جریان چاقو خوردن ، ماهان فکر کرده که...

چشم هایش گشاد شد:

-نکنه همون دیوونه ست که چاقو زده؟

از پشت میزش بلند شد:

-نه دیوونه، اونکه چاقو زد مرد بود، این خانومو با نامزد سابقش اشتباه گرفته بود.

شاهین با تعجب پاهایش را عقب کشید و به میل تکیه داد:

-نگو که بخاطر نجات جانش چاقو خوردی؟ اوه خدای من علی دقیقاً دیشب داشتم یه فیلم دهه چهل می دیدم مرد فیلم به خاطر یه دختره چاقو خورد و بعدش عاشق دختره شد.

علی مقابلش نشست و از هیجانش خندید:

-آخرش چی شد؟

-هیچی آخرش فهمید زنه شوهر داره با دو تا بچه، حسابی ضایع شد، کلا فیلم نکته داشت اینکه قبل چاقو خوردن ببینید طرف مجرده یا متاهل؟ البته الان که فرقی بین این دو مورد نیست و باید طرفو ببری پیش یک ...

-کوفت، قهوه می خوری؟

شاهین بلند خندید:

-نه، قهوه های منشیت افتضاحه، چرا ردش نمی کنی بره؟ ازش خوشم نمیاد.

-تو به منشی من چیکار داری؟ هم کارش و هم قهوه هاش عالیه.

-نکنه عاشق اینم شدی؟

-زهرمار.

-جدا ازش خوشم نمیاد، اون دفعه که ازش پرسیدم مجردی یا متاهل، چشماشو طوری گرد کرد که دیگه جرات نکردم پیشنهاد بهش بدم.

علی به ساعت نگاه کرد، قرار بود ساعت پنج مهتاب ربیعی بیاید و به عنوان آخرین جلسه و جمع بندی مطالبش کمکش کند.

-خسته نمیشی از این همه زن توی زندگیت؟

-اوووه طوری میگی این همه زن که انگار حرمسرا باز کردم.

-دست کمی از حرمسرا نداره، سوگل، نازی، ماهرخ، مهلا، مینا، فریبا و...

شاهین خنده اش گرفت :

-خوب یادت مونده، من که کلا دو روز نبینمشون اسماشونو یادم میره، ولی علی

دارم جدی میگم، هیچ زنی برای یک زندگی مشترک کامل نیست.

-خب هیچ کس کامل نیست، هر کس یه نقصی داره، مثلا خود تو، یک دیوانه ی

احمق و ولخرج، مزخرف و عیاش ودمدمی مزاجی.

شاهین اخم ساختگی کرد :

-هیچ وقت از طرف رفیق شانس نیاوردم. اگه آدم بودی همین منشی رو جور می

کردی، اصلا یه وقت بذار سه تایی بریم بیرون.

علی خسته از مزخرف گویی های شاهین بلند شد و گفت:

-پاشو ، الان یکی از دانشجو هام میاد و نمی خوام معذب باشه.

شاهین بلند شد و مشت محکمی توی بازوی علی زد:

-خاک، لیاقت نداری بهت سر بزnm. بریم ببینم این زاهدی .

علی کت چرم قهوه ای اش را به دستش داد و تا در بدرقه اش کرد و با چشمکی

گفت :

-بد نگاش کنی آمار دوست دختراتو میدم خدمت مادر عزیز.

شاهین خندید:

-آمارشو داره تو هم بی خیال عشق و عاشقی، بی خیال باش رفیق، مثل من، وقتی دنیا رو جنگ و کشت و کشتار و تورم برداشته جایی واسه عاشق شدن نیست، باید دل بکنی، از همه چیز، از همه کس، مثل من، یه جایی خوندم مرد عاقل عاشق نمیشه، همونطور که سبزی پاک نمی کنه.

شاهین در را باز کرد و با احترام به زاهدی خسته نباشیدی گفت، علی به منشی سر به زیرش لبخند زد و تا بیرون رفتن شاهین از سالن، در میان چارچوب در ماند. شاهین که در را پشت سرش بست زاهدی نفس عمیقی کشید و گفت:
-خانم ربیعی تماس گرفتن، گفتن تا نیم ساعت دیگه می رسن.

علی سرتکان داد زاهدی از زیر پوشه های روی میز، کاغذی بیرون کشید و گفت:
-راستی آقای دکتر، همون دختر که گفتید وقت برایشون ندارید، اینو دادن که بدم بهتون.

علی با بی میلی کاغذ تا شده را گرفت و به اتاقش برگشت، پروانه رسولی تنها هدفی که داشت رسیدن به یک مرد بود، فرقی نمی کرد چه کسی باشد، فقط می خواست غرور له شده اش را ترمیم کند.

علی کاغذ را روی میزش انداخت و پشت پنجره ایستاد، خورشید داشت غروب می کرد، گوشی اش را برداشت و بدون آنکه باز تردیدها به جانش بیفتند پیامی برای خورشید توی گوشی اش فرستاد:

«فرقی نمی کند چه ساعتی باشد، چه زمانی، صبح، ظهر، غروب و حتی شب... با نگاهت، خورشید در دلم طلوع می کند»

پیام که ارسال شد لبخندی زد و نامه را برداشت، تا آمدن مهتاب می شد با خیالات واهی پروانه سرگرم شود، به دست خط زیبایش نگاه کرد، به جمله ی کوتاه روی کاغذ:

« برای دکتر علی نادری...برای آقا|||»

لبخند علی روی شکلک غمگین کنار جمله خشک شد. کاغذ را باز کرد و با استرس نامه را خواند.

روی مبل نشست و انگشتش را روی غبار نشسته روی دسته ی مبل کشید، حمیرا تمیز بود و، وسواس داشت، آن قدر که اگزمای دردناکش را نادیده می گرفت و فقط با برق زدن وسایل لذت می برد.

-اینجا جایی واسه تو نیست، هر جور می خواهی فکر کن، منو نامرد بدون ، بی غیرت ولی نمی تونم .یعنی نمی خوام.

لبخند کجی زد، حرف های مهران هیچ غصه ای به دلش راه نداد، پر بود ، اشباع شده از تلخی و بی کسی،چه فرقی می کرد که مهران دوستش داشته باشد یا نه؟ چه فرقی می کرد خانه پدر واقعی اش باشد یا حمید یا تنها؟

-می دونم نیست، وقتی حتی زن عمو هم گذاشته و رفته من چطور بمونم؟

طعنه نزده بود ولی مهران عصبانی شد:

-خوشحالی نه؟ تو قول دادی ساکت بمونی، گفתי به خاطر معین خفه میشی،گفتی آبروی معین با ارزش تر از خودته!

درد به قلبش چنگ زد، واقعا مهران پدرش بود؟ پسر همان عزیز؟ چند ثانیه به سکوت گذشت. مهران کلافه و بی حوصله با ظاهری آشفته، فکرش پیش همسر و پسرش بود، هر دو تنهایش گذاشته و حالا دختری شبیه مینا رو به رویش نشسته و با آرامش عذاب آورش توضیح می خواست.

-می دونی چرا ساکت نمودم؟ چرا به قول شما خفه نشدم؟

مهران نگاهش نکرد، کاش دختر می رفت.

-چه جوری با مادرم آشنا شدی؟ مگه زن نداشتی؟ مگه معین نبود؟ می دونی توی این مدت آرزو نکردم کاش قبولم کنی، آرزو نکردم کاش یک بار بگی دخترم. سرش را تکان داد:

- چون حالم از واژه ی بابا، پدر، بهم می خورد وقتی قرار بود تو مخاطبش باشی، پدر بودن مردی می خواد، تو که مرد نیستی، تو هیچی نیست آقا مهران، تو فقط یک هوس بازی که با داشتن زن و بچه به نامزد برادرش نظر داشته.

مهران از روی مبل بلند شد و چنان به سمتش هجوم برد که خورشید قلبش برای چند ثانیه متوقف شد. دستانش را حفاظ صورتش قرار داد و منتظر ماند باز طعم پدر داشتن را بچشد.

چند لحظه، چند ثانیه، شاید یک دقیقه گذشت. دستانش را کمی پایین آورد و از بین انگشتان لرزانش به مشت گره شده ی مهران که مقابل صورتش می لرزید نگاه کرد. دستانش را پایین تر آورد، چهره ی مهران از خشم سرخی را رد کرده و به کبودی می زد. سفیدی دور مردمک های سیاهش سرخ بود و چین عمیق توی پیشانی اش از چروک های پای چشم عزیز هم پر رنگ تر بود.

-من به زن برادرم نظر نداشتم من، مینا رو، مینا ...

کلمات تکه تکه از بین دندانهای بهم فشردده اش بیرون می آمد. مشتش را پایین آورد و روی زمین تکیه به مبل نشست ، به نقطه ی نامعلومی روی دیوار زل زد و شروع کرد به حرف زدن، از دردی که تمام این سال ها ذره ذره اش را نابود کرده بود، از درد مرگ برادر، درد غصه ی پدر و یک عمر سکوت مادرش.

-اهل این شهر نبود، تازه با خانواده اش اومده بود توی محل ما، آقا بزرگ و عزیز یک شب رفتن خونشون، عزیز می گفت از تهرون اومدن و غریبن، هواشونو داشت، پدرش آدم عجیبی بود، دم به دقیقه توی مسجد محل بود، یادمه یک تسبیح سبز هم می گرفت و توی دستش و مدام ذکر می گفت. به قول مهرداد دست آقاجونو از پشت بسته بود.

خورشید نزدیکش نشست، مهران بی وقفه حرف می زد:

-اولین بار تو کوچه دیدمش، می خواست بیاد خونه ی ما، عزیز سفره داشت ، اونا رو هم دعوت کرده بود. با مادرش و سیما بود. هر سه چادری ولی هیچ کدوم شبیه چادری ها نبودن. یعنی شبیه نرگس و عزیز نبودن. انگار به زور چادر روی سرشون بند بود. دختر قشنگی بود، نگاهشو می دزید، بعد از اون جریان باز هم دیدمش، بارها، گاهی بهش فکر می کردم. عزیز هم دوستش داشت ولی نرگس نه، شک داشت، می گفت اینا مشکوکن.

خورشید دستش را روی شانه ی مهران گذاشت، مهران کمی کنار کشید، این دست سنگین بود . شانه هایش توان این وزن از بدبختی را نداشتند.

-به خودم اوادم دیدم عاشقش شدم، تموم فکر و ذهنم دختر همسایه ای بود که چادرش همیشه روی شونه هاش بود. به عزیز گفتم، گفت باهاشون حرف میزنه، حرف زد، باباش خیلی سریع قبول کرد، گفت کی بهتر از شما، رفتیم خواستگاری، خوشحال بودم، مینا خوشگل بود و من فقط ظاهرشو می دیدم، نرگس مخالف بود، مهرداد هم...

آه کشید:

-سه روز بعد خواستگاری، سه روز بعد وقتی توی کوچه دیدمش و مستقیم بهش گفتم که برام عزیزه ، که دوستش دارم، جلوی چشمم، جلوی نگاه اون، چند تا ماشین ریختن توی کوچه با کلی مامور، رفتن سر وقت بابای مینا...
خورشید متعجب به دهانش خیره شد، مهران سکوت کرد، آن روز ، آن اعتراف مسخره ، مثل یک فیلم از مقابل چشمانش می گذشت.
-باباشو دستگیر کردن، مردی که با کلی ریش و تسبیح توی دستش، شده بود بزرگ کوچه، یه مدت بعد اعدام شد، به جرم قتل، خیانت به کشور و ...
مهران از جایش بلند شد، خورشید همان مینا بود، همان سکوت، همان نگاه منتظر، همان، اصلا مگر می شد یک نفر این قدر شبیه دیگری باشد؟
کنار پنجره رو به حیاط ایستاد، از وقتی حمیرا قهر کرده و رفته بود برگ های خشک درخت گردو کف حیاط را پر کرده بودند.
-آقا بزرگ دیگه نداشت اسم مینا رو بیارم، خودم هم دودل بودم. شده بودن انگشت نمای محل، سعی می کردم نبینمش، عزیز ولی، هواشونو داشت، کمکشون می کرد و دلداری می داد. اون قدر ساکت موندم که آقا بزرگ حمیرا رو برام خواستگاری

کرد، هیچی نگفتم. مینا از هر نظر به حمیرا سر داشت ولی حمیرا رو انتخاب کردم، چون بی حاشیه بود، چون پدرش یه بازاری سر شناس بود چون...

خورشید هم بلند شد و با فاصله از او ایستاد، کناره گیری مهران از او تلخ بود اما سکوت کرد:

-مینا با مادر و خواهرش برگشت تهران. ده سالی می شد ازش بی خبر بودم تا اینکه یک روز اتفاقی دیدمش، معین توی بغلم بود، توی خیابون، مینا چشمش به معین بود و من به دختری که هنوز همون طور زیبا بود.

با صدای زنگ در مهران نگاهی به خورشید انداخت، شاید حمیرا پشت در بود و نمی خواست این دختر را در خانه اش ببیند.

-ممکنه زن عموت باشه!

خورشید خونسر پوزخند زد:

-زن عمو؟ هنوزم باورت همیشه من دخترتم؟

مهران با خشم نگاهش کرد:

-با نابودی زندگی من به چی می رسی؟ این کارها تو رو عزیز نمی کنه، نرگس از همون اول از مادرت متنفر بود و حمیرا هم چشم دیدنتو نداره.

صدای زنگ قطع شد. خورشید شانه بالا انداخت:

-چیزی جدیدی نیست، همه ی این سال ها شرایطم همین بوده. هیچ کس منو دوست نداشته جز عزیز.

مهران با کمال بی انصافی به جان دختر نیش زد:

-اونم دوستت نداشت، مگه می شد بچه ای رو که متعلق به مهرداد نبود رو دوست داشته باشه؟

خورشید دستانش را مشت کرد:

-دختر تو که بودم؟ نبودم؟ مرد باش و بگو با وجود زن و بچه به یک دختر تنها نظر نداشتی.

مهران به سمتش قدم برداشت و روسری اش را توی مشت گرفت، مشتش زیر چانه ی خورشید قرار گرفت:

-دخترم هستی ولی نمی خوامت، راحتم بذار، به خاطر تو حمیرا رفته، معین هر چی می تونست بارم کرد و رفت، تو شبیه مادرتی، مینا حرف مردم براش مهم نبود، گفت هیچ کسو ندارم، گفت تنهام، قصدم کمک بود. براش خونه اجاره کردم، نمی دونم تو تهران چه گندی زده بود که باز برگشته بود شهرستان، نمی خواستمش، حمیرا برام بس بود، معینو داشتم و ...

خورشید از این نخواستن ها دلش به درد آمد هنوز جا داشت برای غم، برای غصه خوردن، روسری اش را از مشت مهران بیرون کشید:

-اگه نمی خواستیش، اگه معین بس بود، پس من اینجا، توی این خونه دارم چه غلطی می کنم؟ من چه جوری به وجود اومدم وقتی این قدر تو نخواستنش مصر بودی.

مهران داد زد:

-گفت باید صیغه بشییم، گفت کمک با منت نمی خواد، گفت ...

خورشید با بهت تکرار کرد:

-صیغه؟

مهران دستی توی موهایش کشید و روی مبل نشست. خورشید نزدیکش شد، روبه رویش ایستاد و داد زد:

-صیغه؟

مهران سرش را پایین انداخت، خورشید هر دو دستش را روی شانه هایش گذاشت و محکم تکان داد:

-صیغه ش کردی؟ آره؟ یعنی محرم بودید؟ یعنی من...

مهران دستش را پس زد:

-اون قدر بی غیرت نیستم که به زن نامحرم دست بزنم.

خورشید فکر کرد کاش مردی که رو به رویش نشسته و سر به زیر ولی حق به جانب است پدرش نبود، کاش موهای سپیدش آن حرمتی را که عزیز می گفت نداشت، کاش می شد تمام خشم و نفرتش را طوری بر سر مرد خالی کند که نامش سیلی زدن بر پدر نباشد!

-بی غیرت نبودى، نیستى، فقط من انگ حرومزادگى خوردم، من باور کردم حاصل یک اشتباهم، یک هوس، غیرت دارى؟! غیرت دارى که برای دور کردن من گفتى ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه* ام، به دخترت، به...

خشم انباشته شده توی گلویش نمی گذاشت ادامه دهد. چند قدم به عقب رفت و مهران گفت:

- صیغه یک ماهه بود، مهلتش که تموم شد یه روز اومد در مغازه گفت حامله ست، باورم نشد، من فقط یک شب، اشتباه کردم، گول ظاهر و عشوه هاشو خوردم، من حمیرا رو دوست داشتم، نمی خواستمش، ردش کردم بره، گفتم نمی خوامش، نه خودشو نه بچشو، رفت، اون روزها تازه آقاجون فوت کرده بود، عزیز حالش خوش نبود، هیچ کس تو حال خودش نبود، بعد چهلم آقا جون یک روز مهرداد با مینا اومد خونه ی عزیز، گفت عقدش کردم، عزیز شوکه شد، من داشتم دیوونه می شدم، عقد باطل بود، مینا هم حامله بود و هم هنوز توی عده ی من.

خورشید اخم هایش در هم رفت و لب گشود:

- مهرداد نمی دونست مینا بارداره؟

مهران سر تکان داد، باز صدای زنگ در آمد و هم زمان زنگ تلفن، مهران به طرف تلفن رفت، خورشید قدم هایش را تند کرد و دستش را روی گوشی گذاشت و محکم پرسید:

- مهرداد می دونست؟

مهران در سکوت به دختری که امروز بی رحمانه او را عذاب می داد خیره شد، چشمانش همان چشمان مینا بود، با آن همان معصومیت، با همان قاطعیت ... - بهش گفتم، گفت می دونم، گفت می دونه عقد باطله فقط نمی خواد ابروی این دختر بره، ازم کمک خواسته و می خوام ابروشو حفظ کنم.

خورشید زمزمه کرد:

- می دونست بچه توئه؟

برق اشک توی چشمان مهراں درخشید، هنوز هم آن روزهای سخت را به یاد داشت، برادرش مردی کرده بود و او در اوج نامردی چشم بسته بود روی زنی که به ظاهر همسر مهرداد بود و در باطن زن خودش!

-مینا قسم خورده بود بچه مشروعه، هم عزیز و هم مهرداد قبولش کردن، مینا زندگی منو خراب نکرد اما تو ...

خورشید نگاه تندی به او انداخت و قدمی به عقب برداشت، این مرد، این پدر به طرز نفرت انگیزی حالش را بد می کرد، دلش همان حمید غریبه را می خواست، همان خانه ای که هیچ سهمی از آن نداشت، همان اتاق، همان دکتر که رفتارهایش متناقض بود و نمی فهمید کجای ذهن مبهمش قرار دارد.

-من اشتباه کردم اما مینا هم.

خورشید فریاد زد:

-می دونی چرا به معین گفتم؟ می دونی چرا زیر قولم زدم؟ چون چند وقت پیش، وقتی دلتنگش بودم، وقتی به عنوان خواهر توی چشمات خیره شدم، تو فکر اون، تصاحب من بود، فکری که داشت عملیش می کرد.

بغضش شکست و نزدیک مهراں شد، هر دو دستش را مشت کرد و توی سینه ی او کوبید:

-آقای با غیرت، تویی که حلال و حروم سرت میشه، تویی که نمازت ترک نشده، تویی که هر بار دست می کشی به این ریش ها ذکر هم میگی، تویی که به فکر آبروی پسرت بودی، پسرت، معین، برادرم داشت به من تجاوز می کرد، می خواست منو به دست بیاره تا تو راضی بشی به وصلت، فکر کرده بود یک

ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ام ، بی پدر، بی مادر، که با هر اتفاقی هیچ کس یقه شو نمی
گیره! نمی دونست خودشه که خورد میشه، خودشه داغون میشه!

مهران مشت های محکم دختر را توی دستش گرفت و با وحشت گفت:

-داری دروغ میگی، معین ، معین نمی تونه، معین...

خورشید مقابل پاهای مهران روی زمین افتاد و دستانش هنوز اسیر دستان قوی
پدرش بود.

با ناله ضجه زد:

-می تونه، وقتی تو پدرش باشی ازش بعید نیست، وقتی من خواهرش باشم و سر
آبروی خودم معامله کنم می تونه.

-پس بگو هیچی نشد، بگو دست درازی نکرد

فریاد زد:

-بگو لعنتی، بگو معین نتونست که...

سکوت کرد، شرم داشت، خجالت کشید از ادامه ی سوالش، مقابل دختر زانو زد
،سینه ستبرش بی امان بالا و پایین می رفت، در آن لحظه فقط یک نه قاطع می
خواست، یک جواب محکم که بیش از این توی بدبختی هایش دست و پا نزند.

خورشید انتظارش را دید ، حس کرد و بی رحمانه سکوت کرد،

سکوت...سکوت...سکوت...و نفس های کوتاه و بریده بریده ی یک مرد.

-نه.

مهران نفس عمیقی کشید، یک نه ضعیف هم کافی بود. لبخند زد، خدا را شکر کرد
و دختر را محکم در آغوش کشید.

-اونجا هم نبود.

علی با عصبانیت گوشی را چند لحظه از گوشش فاصله داد و چشمانش را بست.
پس کجا بود؟ اصلا چرا رفته بود؟ اصلا چرا به مطب آمده بود؟

-الو علی.

نفس خسته ای کشید و پرسید:

-ممکنه رفته باشه خونه ی عزیز.

صدای نا امید معین از آن سوی خط ، ابروهای علی را پیوند داد و چین توی پیشانی
اش انداخت:

-نبود، امروز رفتم، همه چی دست نخورده بود، عمه نرگس و هانیه هم ازش بی
خبرن. خونه ی سیما رفتی؟

علی از پشت شیشه به در آپارتمان سیما زل زد:

-الان جلوی در خونشم، دوبار قبلا اومدم ولی نبود.

-علی؟

-چی؟

-حرفی بهش زدی؟ یعنی چیزی شده؟

علی پوزخند زد و پیاده شد، در ماشینش را محکم بست و گفت:

-تازه می پرسی چیزی شده؟ با اون کارت دختر بیچاره رو نابود کردی، واقعا خیلی پست و بی غیرتم که هنوز باهات حرف می زنم.

صدای شکسته ی معین ، اخمش را عمیق تر کرد، به طرف در ساختمان رفت:

-من نمی دونستم علی، وگرنه من چطور می تونستم به خواهرم...

دستش را روی زنگ گذاشت و با صدایی خفه گفت:

-تمومش کن، دعا کن پیداش کنم این دختره ی احمقو، معین روزی صد دفعه به خودم لعنت می فرستم که وارد این جریان شدم.

در با تیک آرامی باز شد و علی متعجب وارد پارکینگ شد و به طرف آسانسور رفت.

-هر خبری شد بهم اطلاع بده، من فردا میام تهران.

شماره پنج را فشرد و گفت:

-لازم نیست، اگه اینجا نباشه حتما برگشته شهرستان، جایی جز خونه ی خالش نداره.

-ممنون داداش.

لبش را گزید و بی حرف گوشی را قطع کرد و توی جیب کتش انداخت. با توقف آسانسور و باز شدن در ، با دهانی باز به صحنه روبه رویش خیره شد، دو مرد با خشم مقابل در واحد سیما، یقه های هم را توی مشت گرفته بودند و بی توجه به ناله ای که از داخل خانه می آمد هر لحظه آماده ی انفجار بودند. علی مرد را شناخت، هادی بود!

- عوضی آشغال چطور تونستی؟ توی کثافت می دونستی من چیکاره شم، می دونستی این زن.

علی به میان حرفش پرید:

-خانم کریمی کجان؟

هادی مرد را محکم توی در کوبید و فریاد زد:

-با توام لعنتی.

علی صدایش را بالا برد:

-خانم کریمی؟ سیما خانوم؟

مرد بلند بلند خندید و هادی به دهان علی خیره شد و با بهت پرسید:

-تو دیگه کی هستی؟ چیکار داری با سیما؟

علی اهمیتی به حرفش نداد و به طرف در نیمه باز رفت و بلند گفت:

-سیما خانوم؟ سیما؟

دستش به شدت عقب کشیده شد و مشت هادی توی صورتش نشست، از شدت

درد چند لحظه چشمانش تار شد و سرش گیج رفت، دستش را پای چشمش

گذاشت و مرد با خنده گفت:

-باید کل شهر و بزنی، باید مشت زیاد بزنی اگه اینو فقط واسه خودت می خوای.

علی قدمی به جلو برداشت و به زنی که پایین مبلی با ظاهری آشفته گریه می کرد

خیره شد و لب زد:

-خورشید کجاست؟

هادی نشنید، علی را کنار زد و وارد خانه شد، لگدی به پای سیما زد و فریاد کشید:

-سیما اینجا چه خبره؟ اینا کی ان؟ گفتی صادقی باهات دشمنه، این کیه؟

علی از پشت سر، دستش را روی شانه هادی گذاشت و فشرد:

-با این زن کار ندارم، فقط بگید خورشید اینجا اومده یا نه؟

هادی سر برگرداند و ناباورانه گفت:

-خورشید؟

علی خشمش را کنترل کرد و مقابل سیما روی زانو نشست، صورت کبود و لبهای متورم و خونی که بالای لب هایش خشک شده بود را نادیده گرفت و فقط به خورشید فکر کرد:

-خورشید کجاست؟ این دو روز اینجا اومده؟ باهاتون تماس گرفته؟

سیما دستش را روی لب هایش گذاشت و سرش را به آرامی تکان داد. هادی هم روی فرش زانو زد و از علی پرسید:

-تو کی هستی؟ خورشید مگه قرار بوده بیاد اینجا؟

علی جوابی نداد و بلند شد. هادی خشمگین از این گیجی، به سمتش هجوم برد و مچ دستش را پیچاند:

-بگو خورشید کجاست؟

علی با دست دیگرش توی سینه ی هادی کوبید و دستش را رها کرد و فریاد زد:
-من اومدم از این زن که مثلا خالسه بپرسم کجاست.

-کجا بوده قبل از این؟ پیش تو؟ تو اصلا کی هستی که داری دنبالش می گردی؟
علی دستانش مشت شد و دهان باز کرد اما سیما با ناله ای دردناک بلند شد کنار دو
مرد عصبانی ایستاد و با نفرت گفت:

-امیدوارم پیداش نکنی، امیدوارم مثل مادرش گم و گور بشه اصلا کاش بره به
جهنم.

علی پوف کلافه ای کشید و به طرف در رفت، ماندن در این خانه سخت بود
،خورشید حق داشت فرار کند، حتی نمی شد نفس کشید.

هادی باز با عربده دنبالش رفت و علی کلافه ایستاد دستش را مشت کرد و به
سمتش چرخید، مشتش که توی صورت هادی نشست غرید:

-اینو به خاطر تلافی اون مشت نزدم، زدم بخاطر اون حرکت کثیف تو خیابون،
زدم تا از سادگی و بکارت روح یک دختر سواستفاده نکنی، زدم تا بدونی خورشید
صاحب داره.

هادی که با مشت او چند قدم عقب رفته بود با صدای خنده ی سیما نگاهش
کرد،علی از خانه بیرون زد .

صدای سیما می آمد:

-هر دومون شبیه همیم، تو به من شک داری، من به تو، تو منو ه*ر*ز*ه صدای می
کنی من تو رو...

علی منتظر بالا آمدن آسانسور نماند و با عجله از پله ها پایین دوید و ، وقتی توی کوچه رسید خدا را شکر کرد که خورشید در این خانه نیست.

ماشین را روشن کرد ، چند خیابان پایین تر از آن همه خیانت و سیاهی ، کنار خیابان ماشین را خاموش کرد و سرش را روی فرمان گذاشت، دو روز از رفتن خورشید می گذشت و او هزار بار به خودش لعنت فرستاده بود که چرا باید آن روز به زاهدی می گفت کسی را نمی بیند، چرا وقتی را که می شد با لبخند های خورشید سر کرد را به شاهین و مزخرفاتش و پایان نامه ی مهتاب اختصاص داده بود؟

با زنگ گوشی دستش را توی جیبش کرد و دلش یک خبر خوب خواست، شماره نا آشنا بود، شاید خورشید بود، شاید...انگشتش را با امید روی اسکرین کشید و لب زد: -بله؟

صدای زنی جوان توی گوشش پیچید، لبخند زد، شاید از طرف خورشید بود، شاید...

-سلام استاد، من ربیعی هستم، اون روز اومدم منشیتون گفتن رفتید، من یک بخشی رو به حضور زن ها در ...

چشمانش را بست، مهتاب ربیعی، پایان نامه و استقلال فکری زن، حمایت از زن، حضور زن ،زن...زن...حضورش...

تمام دلخوری هایش از خودِ واقعی اش را توی گوشی بر سر مهتاب خالی کرد:

-از زن هیچی نمی دونم، از هم جنس های تو هیچی نمی دونم، اصلا نمی فهمم چرا هستید؟ چرا هر جا میرم، هر کاری می خوام بکنم باید حضور داشته باشید؟ چرا

این قدر هستید؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ چرا نمی تونید روی پای خودتون باشید و نیاز دارید به یک مرد، چرا باید نگرانتون باشیم؟ چرا نمی فهممتون، چرا؟ گوشه را روی صندلی کناری اش پرت کرد و استارت زد، هم برای ماشین و هم برای افکارش، به خانه ی حمید رفت، حمیدی که این دو روز تمام بیمارستان های شهر را زیر پا گذاشته بود و پزشکی قانونی را به او سپرده بود.

نمی دانست این کار دیگر از عهده ی او بر نمی آید، نمی دانست سردخانه ی مردگان ، او را هزار بار می کشد، نمی دانست تحمل ندارد باز ملحفه ای را کنار بزند و کسی را شبیه بهار ببیند، چشمان بسته ای را شناسایی کند که خاطرشان برایش عزیز بود.

سوییچش را روی میز انداخت و حمید اخم کرد از صدای بلند کلید با شیشه ی میز و پرسید:

-هیچی؟

علی خودش را روی میز انداخت و سرش را به پشتی میز تکیه داد:
-هیچی.

حمید توی صورتش خیره شد و چشمانش را ریز کرد:

-صورتت چی شده؟

چشمانش را بست:

-چیزی نیست ، با هادی بحثم شد.

حمید نگران طول سالن را طی می کرد، بعد از آن شب و خنده هایش فکر می کرد دختر قرار است به روزهای خوبی پیوند بخورد، بدون غصه، بدون غم.

-حتما اتفاقی برایش افتاده، وگرنه چرا باید بی خبر بره؟ نه گوشی برده و نه وسیله. پاشو یخ بذار روش تا ورمش بخوابه.

علی چشمانش را باز کرد، هنوز از آن نامه حرفی نزده بود، از متنی که بارها خوانده بود و کلمه کلمه اش شده بود جزیی از مغزش.

-نمی خواد، به پری زنگ زدید؟ اون شب داشتن شماره رد و بدل می کردن شاید چیزی بدونه.

-پری خبری ازش نداشت ، اصلا نمی فهمم چرا باید بی خبر.
-بی خبر نرفته...

حمید ایستاد و گنگ نگاهش کرد:

-یعنی چی؟

علی از روی میل بلند شد، حمید روبه رویش ایستاد، ورم پای چشمش به کبودی می زد.

-اون روز اومده بود مطب.

-کدوم روز؟

علی سرش را پایین انداخت:

- دو روز پیش قبل از رفتنش، به منشی گفته بودم کسی رو نمی بینم، هم بی حوصله بودم و هم شاهین اومده بود و بعدش با یکی از دانشجو هام قرار داشتیم.

حمید بی حوصله پرسید:

- خورشید چی گفت؟

علی فکر کرد کاش چیزی می گفت، کاش آن روز به جای شاهین بود و چیزی می گفت.

- هیچی، یعنی ندیدمش، بعد رفتن شاهین، زاهدی یه نامه داد، فکر کردم از طرف یکی از بیمارامه، ولی مال خورشید بود. گفته بود...

سکوت کرد و دستانش مشت شد، نمی شد جز خط آخر آن نامه برای حمید بگوید.

- چی گفته بود علی؟ باز چی شده؟ باز چیکار کردی که ...

شرایط مسخره ای بود، داشت کودکانه بازخواست می شد، دوست نداشت توضیح بدهد، اصلا چه می گفت؟ چه خطایی کرده بود که باید جواب پس می داد؟ وقتی خودش هنوز خودش را درست نمی شناخت چه حرفی برای گفتن داشت؟

- نمی دونم، انگار خسته شده بود، فکر کرده بود سربار ماست، فکر کرده بود تمام محبتامون ترحمه و منت.

- نرفتی دنبالش؟

علی به طرف راه پله رفت، رفته بود، تمام آن خیابان و خیابان های اطراف را گشته بود، خورشید نبود، همان لحظه ای که علی نخواسته بود او را ببیند، او رفته بود.

در اتاقش را بست و روی تخت اتاق خاکستری اش طاقباز خوابید و به نامه فکر کرد، به واژه هایی که نیاز به تفسیر داشت:

«سلام، نامه نوشتن بلد نیستم، این اولین نامه است که می نویسم. نمیدونم چی باید بگم، همه حرف هایی که تو ذهنم هست قرار بود به زبون بیارم، قرار بود پیام توی اتاقتون و اول همه جا رو دید بزنم و فکر کنم چقدر به تصوراتم شبیه، و بعدش روی کاناپه ی یک دست سفید توی اتاق دراز بکشم و به ساعتی که با ورود من به خواب میروم لبخند بزنم، به اسب های توی چمن زار تابلوی دیوار با حسرت نگاه کنم و دلم نجابتشان را بخواد و بعد چشمامو ببندم.

قرار بود شما پرده های عسلی اتاق رو کنار بزنید و پنجره رو باز کنید و بگید :

-خب خانم جوان چه کمکی از دستم بر میاد؟

و من بگم هیچی، فقط از دیشب احساس کردم گاهی باید نزدیکتون باشم. شما حرف بزنید، از هر چیز، از سیاست، از اقتصاد و از...نه...اصلا باز قصه بگید، همان قورباغه و کرم، همان عاشقانه ی غمگین .

و قرار بود من با لبخند فکر کنم چقدر خوب است داشتن کسی که باشد و حرف بزند.

این طور یادم می رود مادرم مرده، پدرم مرده و برادرم، و حتی خودم...

مردن چیه؟ مگه این بی حسی مطلق اسمش مرگ نیست؟ مگه این بیماری، این بی خیالی و بی حسی مرگ نیست؟

می خوام برم، خسته شدم از این بی هویتی، از محبت هایی که منو تا عرش می بره و دلم با قساوت میگه همشون ترحمه.

پنجره رو می بندید، می آید کنارم، کنار کاناپه، نیم خیز میشم، قصه تموم شده، قورباغه باز کرم پروانه شده رو تو هوا بلعیده، قورباغه از اول نباید عاشق می شد، اصلا مگر چنین عشقی هست؟ مسخره ست، هه قورباغه و کرم؟ یا لاک پشت و خرگوش! کلاغ و شاهین؟! من و ...

مسخره ست این چیزها شدنی نیست. ممنون بابت همه چیز...

بلند می شوم از توی ظرف شکلات، یک شکلات خوشمزه بر می دارم و می گویم خداحافظ، می روم و شما فکر می کنید این یک خداحافظ معمولی ست، یک جور رفتن عادی!

از دیشب فکر می کنم گاهی باید از شما دور باشم، از پدر، از دیشب آینه اتاقم منو جور دیگری نشون میده، یک دختر تنها و بی کس و متاسفانه ح*ر*ا*م*ز*ا*د*ه و شاید بد قدمی که جز دردسر چیزی نداره.

این دردسر آخر همین که داره قلبمو فشار میده و راه نفسمو گرفته، این دردسرو دوست دارم. این حس جدیدو دوست دارم، شاید بشود شبیه همان دوست داشتن توی قصه، من همان قورباغه ی احمقم، من چیزی جز بدبختی برای طرف مقابل ندارم. من اصلا چیزی ندارم، حتی یک هویت!

به بابا بگید بهترین لحظه های زندگیم دختر بابا گفتن هاش بود و جرات می خواست وقتی این طور صدا می کرد خداحافظی کنم و برم.»

علی غلت خورد، روبه پنجره ، روبه سیاهی آسمان نفس بلندی کشید و فکر کرد
چرا باید یک کرم بشود پروانه؟

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

- این آشپزخونه، اپن ، که نماس قشنگ تر باشه، اینم هال و پذیرایی.

مهران قدم تند کرد و توی راهروی باریک دری را باز کرد:

-اینم حموم و دستشویی، کاشی هاشو عوض کردم، فقط باید شیر و دوشوعوض
کنی که...

-اینم اتاق خوابه؟

مهران نیم نگاهی به خورشید انداخت و به آشپزخانه رفت، خورشید «آره» ی
آرامش را نشنید و خودش در اتاق را باز کرد، کمد و تخت چوبی و چند چمدان
قدیمی و پرده های مچاله شده ی گوشه تخت، وسایل اتاق را تشکیل می داد.

خورشید به وسایل کهنه و غبار گرفته ی خانه لبخند زد، همه چیز در هم و
نامرتب، اما حس خوبی داشت ،این اولین جایی بود که مختص خوده خودش بود.

به پذیرایی برگشت ، یک خانه ، خانه ای کوچک ولی متعلق به خودش، اولین
جایی که شش دانگ به نام خودش بود، اولین چیزی که می توانست خودش را
صاحبش بداند.

چرخى لابه لای وسایل زد و روبه روی قاب عکس مادرش توی تاقچه ایستاد.
انگشتش را بالا آورد و روی ابروهایش کشید، روی چشمانش، لبانش و ، به نوک

انگشتش نگاه کرد، هیچ غباری رویش نبود. به تصویر زیبای توی قاب لبخند زد، شاید این اولین نگاه طولانی اش به این عکس بود. واژه ی مادر و مینا فقط مختص شناسنامه بود، عزیز و مهربانی هایش نمی گذاشت درگیر نبودن این زن شود.

-چطوره؟

به مهران توی آشپزخانه نگاه کرد، این مرد هنوز برایش پدر نبود، حتی با وجود آن آغوش محکمش.

-خوبه.

مهران از توی آشپزخانه بیرون آمد، با پایش کارتن های خالی را کنار زد و روی صندلی فلزی نشست:

-چند سال پیش یه دستی به سر و روش کشیدم، فقط تمیز کاری می خواد و وسایل جدید.

خورشید آه کشید، پول برای خرید وسیله نداشت:

-از وسایل خونه عزیز یه کم میارم.

-ممی خواد، می دونی که نرگس همه رو واسه خودش می دونه.

مهران کارتی به طرفش گرفت:

-خر چی خواستی بخر.

خورشید رو برگرداند و پشت پنجره رفت:

-نیاز ندارم، این خونه هم، چون گفتید که...

مهران با حرص گفت:

-چون گفتم این خونه واسه میناست، قبول کردی، می دونم و نیاز نیست هر بار یادآوری کنی. ولی این کارت و پول هم حقه توئه، مهرداد هم توی کارگاه و مغازه سهم داشت و این حق توئه که...

خورشید خندید، بلند و عصبی، سرش را با تاسف تکان داد:

-هنوز مهرداد پدر منه؟ خیلی سخته که نمی تونی باور کنی؟ حتی خودت؟ بعد من توقع دارم بقیه باور کنن من حرام نیستم.

مهران بلند شد و با عصبانیت وسایل روی زمین را کنار زد:

-په فرقی می کنه دختر من یا مهرداد؟ اگه می خوام بدونی، مهرداد واست پدری کرد، اون بود که نگذاشت هم آبروی تو بره و هم مادرت. این پولی که میگم بگیر، از سهم مهرداد، حلاله حلال، بی منت و بی حرف، برش دار تا مجبور نشی جلوی نرگس و کمال دست دراز کنی.

-میرم کار می کنم، عمو، عمو خوبه؟ عمو مهران؟ مثل قدیم؟ اون پولم نمی خوام وقتی هنوز نمی دونم پدرم کیه.

مهران داد زد:

-پدرت منم لعنتی، من عوضی، خورشید تو رو خاک عزیز این بحثو تمومش کن، می خوام عذابم بدی؟ می خوام زجر کشم کنی؟ بین تو چه شرایطی ام، نه زنی واسم مونده و نه پسری، معین شب و روزش خونه ی عزیزه و حتی می خواد

سرمایه شو از کارگاه بیرون بکشه. حمیرا گفته طلاق، گفته نمی خواد با یه مرد هیز زندگی کنه. بعد از ظهر میاد وسایلشو جمع کنه. می خواد بره خونه خواهرش.

صدایش شکست و کف سینه اش کوبید:

-به من میگه هیز؟ میگه چشم چرون، هر چی که تونسته گفته، به منی که یک عمر حروم و حلال سرم شده، یک عمر به هیچ زنی نظر نداشتم.

خورشید پوزخند زد و در دل گفت: هیچ زنی؟ مینا زن نبود؟

-باشه قبول، کارتو می گیرم ولی در حضور حمیرا، نه زن عمو حمیرا ها...نه...

کمی مکث کرد، باید نیش می زد، این روزها نیش زدن را یاد گرفته بود، حس خوبی داشت، سبک می کرد:

-خیلی ها به زن باباشون میگن مامان! مگه نه؟ عصری میام خونتون، همون لحظه که مامان حمیرا قراره بیاد، ازتون کارتو می گیرم، می خوام حس پدر و مادر داشتنو با هم تجربه کنم.

مهران طاقت از کف داد و با عصبانیت کارت را روی صندلی پرت کرده و از خانه خارج شد. خورشید لبخند زد و کارت را برداشت، باز نگاهی طولانی به خانه ی جدید و کوچکش انداخت.

یک هال کوچک و پنجره ای هلالی شکل که رو به حیاط نقلی خانه باز می شد، آشپزخانه ای که مشخص بود از ظاهر قدیمی اش جدا شده و به شکل این در انتهای هال قرار داشت و اتاق خوابی که مهران هنگام نشان دادن خانه، پایش را در آن نگذاشته بود.

کار زیادی پیش رویش بود، باید از همان لحظه شروع می کرد، این چند روز را هم از سر بی کسی و بی پولی در خانه مهران مانده بود. گوشه های روسری اش را بالای سرش بست و مانتویش را روی این گذاشت، تمام کارتن ها و آشغال های کف پذیرایی را برداشت و از پنجره توی حیاط انداخت، از گرد و خاک پخش شده توی هوا به سرفه افتاد، باید جارو، و شوینده می خرید و پلاستیک زباله.

مانتویش را برداشت و کارت بانکی را توی جیبش گذاشت. خوشحال بود، ذوق داشت، این اولین استقلالی بود که تجربه می کرد، در حیاط را بهم زد و کلید را مثل جواهری گران بها توی مشتش فشرد.

فکر کرد قبل از خرید وسایل، خانه اش را رنگ کند، یک طرف دیوار پذیرایی را سبز و یک طرف را سفید، دیوارهای اتاق را سرخابی، آشپزخانه را لیمویی و سقف کل خانه را خاکستری.

لبخند روی لب هایش کم رنگ شد و کم کم رنگ باخت، یک هفته ای می شد از آن شهر و آن چشمان خاکستری دور بود، یک هفته ای که تمام شب هایش به فکر کردن درباره ی نامه ای می گذشت که نوشته و به منشی علی داده بود، گاهی پشیمان بود و گاه شرمگین سرش را زیر پتو می برد و سعی می کرد از آن واژه های توی کاغذ نجات پیدا کند.

سرش را تکان داد و فکر کرد برای پنجره، یک پرده خوش رنگ بخرد، یک رنگ خاص، و چند تابلوی فانتری هم توی ذهنش آمد. سقف اتاق را هم حتما.

- خورشید؟

سرش را تکان داد، افکارش را به سویی راند تا مطمئن شود کسی نامش را با بهت
صدا زده است. ایستاد و سر برگرداند.

ترس و غم توی دلش نشست، گوشه روسری اش را توی مشتش گرفت و قدمی به
عقب برداشت.

-خورشید؟

چشمانش را بست، وسط کوچه، کوچه ای که خانه اش در انتهای آن قرار داشت و
قرار بود زندگی کند نمی خواست او را ببیند.

-تو اینجایی؟ تو اینجایی و ما همه جا رو دنبال گشتیم.

نگاهش را با ترس توی آشفتگی صورتش دواند، هنوز خاطره آن غروب لعنتی توی
ذهنش بود.

-برو از اینجا.

معین چند قدم نزدیکش شد:

-اینجا کجاست؟ اون خونه که بابا ازش بیرون اومد خونه کیه؟

خورشید به همان اندازه عقب رفت و لب زد:

-نیا جلو، برو، معین تو رو خدا برو.

معین چشم برهم گذاشت، این ترس و وحشت دختر را نمی خواست، دختری که
خواهرش بود!

-خورشید، حق داری وحشت کنی، به روح عزیز نمی دونستم، مگه آدم نیستی که به خواهرم...

خورشید اشک ریخت، کاش عزیز بود.

-برو معین، نمی خوام ببینمت.

-خمه نگرانتن، آقا حمید و علی، علی همین یک ساعت پیش برگشت، بی خبر کجا رفتی؟ چی شد که رفتی؟ چطور دلت اومد که

خورشید لب گزید، بغضش را با آب دهانش قورت داد، دلش نیامده بود، هنوز دو روز نگذشته با حمید تماس گرفته و گفته بود که کجاست، گفته بود که دنبالش نیاید و بگذارد تکلیفش را با خودش مشخص کند.

-علی میگه مقصر منم، به همون خدایی که می پرستی نمی خواستم این طوری بشه، نمی دونستم پدرم این قدر پسته که...

خورشید نالید:

-برو معین، تنهام بذار، تو رو خدا برو.

معین کنار کشید و تکیه به دیوار لب زد:

-باشه، میرم، ولی باید حرف بزنی.

خورشید راه رفته را برگشت و مقابل اشک حلقه زده توی چشمان معین به داخل خانه رفت و توی حیاط تکیه به در سر خورد و نشست، زانوهایش را بغل کرد و به پنجره ی بدون پرده ی خانه خیره شد، باید همه چیز را خاکستری می گرفت، پرده

و مبلمان، حتی رنگ دیوارها را، دلش عجیب هوای روزهای خاکستری را کرده بود.

اصلا مگر با داشتن یک خانه، چیزی تغییر می کرد؟ وقتی قرار نبود توی آشپزخانه اش برای کسی شام درست کند؟ توی سس ماکارونی پیاز رنده شده بریزد؟ ماهی را تند درست کند و مواد سالاد شیرازی یک دست و یک اندازه باشد؟ به افکارش خندید، افسارگسیخته و بی محابا به همه جا سرک می کشید و هر چیزی را تصور می کرد!

حمید گوشی موبایلش را روی اسپیکر زد و گذاشت روی میز، سیب زمینی ها را توی تابه ریخت و شعله را کم کرد.
-همه چی خوبه؟

-خوبه، خونه رو به اجبار مهران، سپردم دست معین، میگه با وجود کارگرها نباید اونجا باشم.

از داخل یخچال قارچ و گوجه را هم برداشت.

-درست میگه، رفتار پدرت چطوره؟

خورشید آرام جواب داد:

-رفتارش عالی، این چند روز که خونه ی عزیزم، هر روز زنگ می زنه و سفارش می کنه مواظب خودم باشم، هر روز اصرار می کنه تو حسابم پول بریزه و من

مطمئنش می کنم که پول دارم، می خواد بیاد از نزدیک مجابم کنه و برم گردونه
خونشون ولی من نمیدارم چون...

حمید چاقو را برداشت و بلند خندید:

- پدر سوخته منو سرکار گذاشتی؟ اینا که حرف های منه.

خورشید هم آرام خندید، دلتنگ بود:

- خب پدر من شمايید ديگه!

حمید خنده اش را قطع کرد و پشت میز نشست:

- هنوز باهاش کنار نیومدی؟

- نه، با چی کنار بیام؟ با یک عمر دروغ و نامردی؟ یک عمر حسرت خوردم و اون
تموم توجه شو سهم معین کرد، اگر عزیز نبود من واقعا هیچ کس رو نداشتم.

حمید با مهربانی گفت:

- غصه نخور عزیزم، می دونم خود خواهیه ولی اگر این جریانات نبود، من هیچ
وقت نمی تونستم تو رو ببینم. خورشید، بابا جان بر نمی گردی اینجا؟ خیلی جات
خالیه.

- نه بابا جون، می خوام به خودم یک فرصت بدم، تموم این 20 سال رو زیر سایه
بقیه بودم. می خوام برای اولین بار مستقل باشم، اگه الان اینجام و کارها رو
سپردم دست معین هم به خاطر مهرانه، میگه باید بهش فرصت بدم، ولی دلتم اینو
نمی خواد، این چند روز باهاش حرف نزدم. بابا؟

حمید سرش را نزدیک گوشی کرد و با محبت گفت:

-جانم؟

-اون مدت که پشتون بودم، بهترین روزهای زندگیم بود، ازتون ممنونم.

حمید نفس بلندی کشید و گوجه ها را برش داد:

-من از تو ممنونم، این مدت با اینکه خیلی سختی کشیدی ولی بودندت برام لذت

بخش بود، خصوصا اون شب آخری، هنوز صدای خنده هات توی گوشمه ...

خورشید خندید:

-خنده یا جیغ؟

حمید هم خنده اش گرفت:

-فکر نمی کردم این قدر جیغ جیغو باشی، اون شب پسر بیچاره ی من واقعا مظلوم

واقع شد.

خورشید بلند تر خندید، حرف زدن درباره علی حس خوبی داشت:

-آخه بابا دماغ خودش قوس داره و به من میگه که .

حمید صندلی اش را عقب داد تا از قفسه ظرفی برای قارچ بیاورد.

-بابا، به علی نگفتید من کجام؟

حمید در قفسه را بست و سر برگرداند:

-نه بابا جان، هنوز.

آب دهانش را قورت داد و به علی که پشت پیشخوان با بهت ایستاده بود نگاه کرد.

-هنوز چی بابا؟

حمید نگاهش را بین گوشی و چشمان علی که حالا وارد آشپزخانه شده بود چرخاند و لب زد:

-هنوز نگفتم.

علی با فکی منقبض صندلی را عقب کشید و نشست، دستان مشت شده اش را روی میز گذاشت، در نزدیکی صدای گرفته ی خورشید:

-میشه بهش نگید؟ فکر کنم با معین هم حرفش شده ، وگرنه می دونست که خونه ی عزیزم.

حمید ظرف را روی میز گذاشت و خواست گوشی را بردارد که علی سریع دستش را روی گوشی گذاشت و لب زد :

-ازش بپرس چرا!

حمید کلافه دستی به ته ریش مرتبش کشید ،علی دستش را فشرده و با چشم به گوشی اشاره کرد.

-علی آرام و قرار نداره، کاش باهاش تماس می گرفتی.

صورت علی از عصبانیت سرخ شد، این آن چیزی نبود که حمید باید می پرسید، خیلی سخت بود سکوت و کنترل خشمش.

-نمی تونم بابا، دلم می خواد از همه دور باشم، می خوام به خودم ثابت بشه که می تونم ، می تونم بدون حضور و حمایت بقیه هم زندگی کنم.اگر با شما تماس گرفتم،چون نمی خواستم نگران باشید.

حمید باز دستش را به سمت گوشی برد،علی گوشی را برداشت و حمید بلند گفت:

-کاش با علی هم تماس بگیری توی این یک هفته سه بار اومده شهرستان، با معین هم بحثش شده و ...

-می خوام خونه تکمیل بشه، می خوام یک کار پیدا کنم و به ایشون ثابت کنم که من ضعیف نیستم. می تونم به تنهایی زندگی کنم، می خوام از این حس مزخرف ترحم که...

حمید میز را دور زد و لب زد:
-گوشی رو بده.

علی به صفحه ی گوشی نگاه کرد، به شماره ای که بارها با آن تماس گرفته بود، شماره خانه ی عزیز، یک هفته، هر روز، هر لحظه که استرس به جانش می افتاد و آرام و قرار برایش نمی گذاشت، این شماره را می گرفت و هیچ کس آن را جواب نمی داد، یک هفته هر شب با تصور تنهایی دختر جان داده بود و حالا او داشت از استقلالش حرف می زد، از اثبات خودش...

از بین خشم درونش، نامش را صدا زد:
-خورشید.

حمید به گوشی توی دستش چنگ زد و علی خودش را عقب کشید به کانترا تکیه داده و فریاد زد:

-گدوم ترحم لعنتی؟ کدوم ضعف؟ من کی گفتم تو ضعیفی؟ کی خواستم خودتو اثبات کنی که...

-علی، گوشی رو بده به من.

سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، دست مشت شده اش را روی کانتر کوبید و خشمش را توی گوشی بر سر دختر بهت زده ی آن سوی خط آوار کرد:

-می دونی چقدر توی این یک هفته عذاب کشیدم؟ می فهمی چقدر به خودم لعنت فرستادم که نذاشتم بیایی تو اتاقم؟ می دونی باورم نشده بود که پدر میگه خوبی؟ هر شب با این شماره لعنتی تماس گرفتم و الان تو با خیال راحت داری با بابا حرف می زنی و میگی هنوزم ندونم تو کدوم گوری هستی؟

حمید با عصبانیت صدایش زد و علی نگذاشت خورشید حرفی بزند:

-آره حق با توئه، اصلا من چیکاره ام که بدونم؟ دیگه برادر داری، معین هست، یه داداش با غیرت، یه پدر با غیرت تر که بالاخره یادشون افتاد یه خورشیدی هم هست.

حمید به سختی گوشی را از توی مشتش گرفت و روی مبل پرت کرد:

-بس کن علی، تو چته؟ چرا داد می کشی، من می دونستم کجاست.

علی فریاد زد:

-معلومه که می دونستی، همه می دونستند و من احمق در به در دنبالش بودم که مبادا مثل جریان هادی گول محبت کسی رو بخوره...

حمید هم داد زد:

-جاش امنه، صداتو بیار پایین.

صدایش را بالاتر برد :

-معلومه امنه، من جوش بیخود می زنم، اصلا می دونی چیه؟ پشیمونم، از حماقتم، از اینکه چقدر واسه ی معین و این دختر وقت گذاشتم، هر جایی می خواد باشه...

کتش را از روی کانتر چنگ زد و با عصبانیت از خانه بیرون زد، صدای بهم خوردن در و هق هق آرام خورشید توی گوشش پیچید و حمید بی توجه به بوی سوختگی سیب زمینی ها خودش را روی مبل انداخت و موهایش را چنگ زد.

خانه دقیقا همان طور که دلش می خواست رنگ شده بود، دیوارهای پذیرایی لیمویی و سقف خاکستری، آشپزخانه ی آجری رنگ با قفسه هایی که معین با هزینه ی خودش عوض کرده بود.

-چطوره؟

خورشید به در اشاره کرد، معین با تردید پرسید:

-رنگش خوب نیست؟

خورشید ابرو بالا انداخت:

-می تونی بری.

معین مبهوت نگاهش کرد:

-خورشید!

خورشید سرش را پایین گرفت، دلش به این قساوت راضی نبود اما ماندن معین و حرف زدنش اعصاب می خواست، ظرفیت و گنجایش یک بحث طولانی، که او نداشت، از زمانی که گوشی را قطع کرده و پای تلفن خشکش زده بود.

-خورشید من...

چشمانش را بست و تند گفت:

-من نمی تونم حضور تو تحمل کنم، نمی تونم تو چشمت نگاه کنم و صداتو بشنوم.

به صدایش التماس آمیخت:

-هنوز با اون اتفاق کنار نیومدم، چطور می تونم تو رو قبول کنم تویی که ... معین نزدیکش شد:

-نمی دونستم که خواهرمی...

خورشید نگاهش نکرد:

-اگه خواهرت نبودم، اگه یه دختر دیگه بودم واقعا می خواستی چنین کاری کنی؟ معین نالید:

-من فقط خسته شده بودم، بابا راضی نمی شد، مامان هم ، و از یک طرف سخت بود، به علی و پدرش اعتماد داشتم، ولی خجالت می کشیدم که هر روز زنگ بزنی و از علی سراغ تو رو بگیرم.

خورشید داد زد:

-از حضور من توی خونه علی خجالت کشیدی ولی از اون حرکت ...

بغض کرده سرش را بالا گرفت و چشم در چشم برادرش شد:

-می دونی چرا اینجام؟ چرا می خوام تنها باشم؟ چون از همه تون نا امید شدم، به

هیچ کدومتون همیشه دل خوش کرد. همه تون تنهام میذارید. همه تون...

معین آه کشید و بغض آلود گفت:

-قول میدم تا آخرش باشم، فقط بهم اعتماد کن، هر روز هزار بار می میرم وقتی

یاد اون جریان می افتم. کمکم کن خورشید، اوضاع من از تو بدتره، نمی تونم تو

صورت بابا نگاه کنم، هم ازش بدم میاد و هم خجالت می کشم.

نگاه خورشید رنگ غم گرفت ، صدای بغض آلود معین را نمی خواست، کاش می

شد زندگی اش را روی دور تند بزند، آن قدر جلو که به لحظات شادش برسد. اگر

شادی در کار باشد، اگر آینده ای باشد!

-معین.

معین میان برق اشکش لبخند زد :

-جونم آبجی، جونم خورشیدم؟

خورشید هم لبخند زد:

-اینجا خیلی قشنگ شده.

اشک معین فرو افتاد:

-با وسیله قشنگ تر هم میشه، بوی رنگ که بره، میریم خرید، عاشق رنگ های شاد بودی مگه نه؟ قرمز و سبز و صورتی؟

خورشید کوتاه گفت :

-نه.

-آبی؟

-نه؟

-سفید؟

خورشید گفت نه و معین با اشک خندید:

-اصلا هر رنگی که بخوای.

خورشید سرش را بالا گرفت، رنگ خاکستری سقف هنوز خشک نشده بود، فکر کرد اگر وسیله بچیند، اگر کاناپه را پایین پنجره بگذارد و رویش دراز بکشد و به سقف خیره شود، بغض کرده چشمانش را بست و اشکش روی گونه اش غلتید.

-خورشید؟

نفس بلندی کشید، بوی رنگ را توی ریه هایش کشید، معین دستش را دراز کرد و دور مچش حلقه کرد، خورشید وحشت زده کنار کشید و دستانش را پشت سرش پنهان کرد.

معین لبخند غمگینی زد، خورشید هنوز به او اعتماد نداشت، حق داشت، ترس داشت آن حرکت احمقانه اش، هیچ راهی برای بخشش واقعی اش نبود. خورشید دل رحم

بود و شاید دلش نمی آمد توی صورتش بکوبد اما خودش خوب می دانست که
تاوان آن حرکتش یک اخم و فریاد نبود!

-من متاسفم ، من واقعا، منو ببخش...

چند قدم به عقب برداشت، باید فاصله می گرفت، نمی خواست باز باعث عذابش
شود.

-هر وقت احساس می کردم اشتباهی ازم سر زده همینو می گفتم، تاسف و بخشش
شده بود تیکه کلامم.

معین با صدای پر دردش ایستاد. خورشید لب فشرد، از دیروز تا حالا قلبش کند می
کوبید، هر چه مقابل آینه ایستاده و بلند و حق به جانب حرف زده و حق را به
خودش داده ، آرام نشده بود، باید با یکی جز خودش حرف می زد، باید یکی می
گفت اشتباه نکرده، باید یکی تایید می کرد ماندنش در تهران و خانه ی حمید، یعنی
دست و پا زدن میان تردیدها، میان شناخت و تفکیک حس و ترحم و دوست
داشتن.

-هر وقت می گفتم متاسفم، می خندید، تاسفم تکراری شده بود، از بس اشتباه
داشتیم، از بس ضعیف بودم و...

معین لب زد:

-علی؟

خورشید سرش را پایین گرفت، بغض داشت خفه اش می کرد، می خواست حرفش
را بزند و بعد یک دل سیر گریه کند.

-نمی خواستم بدون اینجام، دوست نداشتم باز بیاد دنبالم و مثل بچه ها برم گردونه، نمی خواستم هر بار که منو می بینه ضعیف و بدبخت به نظرش بیام. معین لبخند کم رنگی زد و نزدیکش شد:

-ناراحتی اینجایی؟

خورشید آره آرامی گفت ، سرش پایین بود و دستانش مشغول بازی با دکمه ی مانتو، و چیزی تا کنده شدنش نمانده بود.

-حق داره، این مدت خیلی هواتو داشت، باید بهش می گفتم.

خورشید لب برچید:

-حرف حرفه خودشه، نمیداشت بیام. دیروز وقتی فهمید خونه عزیزم عصبانی شد و شروع کرد به داد و بیداد.

معین نفس بلندی کشید و باز یک قدم نزدیک شد:

-باهاش حرف می زنم، بیخود کرده سر خواهر من داد کشیده.

اشک های خورشید تند شد و معین با تردید دستش را دور شانه هایش گذاشت.

-گفت واسش مهم نیست که من کجام، گفت اشتباه کرده که به من کمک کرده.

معین شانه هایش را فشرد و صورت خیس خورشید را به پیراهنش چسباند.

-خیلی بیجا کرده، گریه نکن خانوم کوچولو، دیگه نمیذارم کسی به خواهرم نازک

تر از گل بگه.

خورشید لبخند زد و بینی اش را پر صدا بالا کشید، معین دستانش را پشت روسری
فیروزه ای رنگش گذاشت و ریز خندید:

-دماغتو با پیره‌نم پاک می کنی؟

خورشید هم خندید:

-نه.

لبخند معین جان گرفت:

-پس چرا حس می کنم پیره‌نم دماغی شده؟

خورشید سرش را عقب کشید و اخم قشنگی کرد، معین با لبخندی غمگین نگاهش
را توی جزء جزء چهره ی خواهرش چرخاند، خورشید دلش گیر کرده بود، هم دل و
هم ذهنش، آن قدر بند و اسیر که فراموش کرده بود دقایقی پیش از معین ترسیده و
دستش را پس کشیده بود.

-معین؟

-جونم؟

نگاهش را دزید و گفت :

-به نظرت علی منو می بخشه؟

بغض معین بی صدا و بی اشک شکست، سرش را پایین گرفت، هنوز آنقدر از آن
دوست داشتن و عشقی و عاشقی اش نگذشته بود که راحت بتواند خورشید را با
دیگری تصور کند.

-مگه می تونه نبخشه؟! هارت و پورت زیاد داره ولی چیزی توی دلش نیست.
خورشید لبخند زد و به سقف نگاه کرد. اگر خشک می شد، کمرنگ تر می شد، می شد شبیه همان مردمک های خاکستری که این روزها عجیب از دستش دلخور بود.
معین رد نگاهش را دنبال کرد و تازه فهمید این رنگ، همان رنگ مردمک های عصبانی ست که تمام روزهای نبودن خورشید را، پشت تلفن بر سر او هوار می کشید.

رنگی که خورشید با لبخند نگاهش می کرد!

مانتو اش را روی دسته مبل انداخت و دستگاه تلفن را از داخل جعبه ی زیبایش خارج کرد و دلش غنچ رفت برای تلفن دوست داشتنی اش.
برای تلفنی که شبیه سیب سرخ بود، سرخ براق و زیبا، سریع سیمش را وصل کرد و روی عسلی گذاشت، دستش را روی سیب های کوچکی که به جای شماره ها می درخشیدند کشید و خندید و فکر کرد اولین وابستگی هایش توی این خانه دارد شکل می گیرد.

این تلفن، آن سرویس صبحانه نقره که با نگاه اول عاشقش شده بود و ظروف سفالی که هر تکه اش رنگی شاد داشت.

از روی زمین بلند شد فکر کرد اولین تماس را با معین بگیرد و برای شام دعوتش کند. شالش را هم روی دسته ی مبل انداخت و کش موهایش را باز کرد، با انگشتانش شانه ای به موهای درهمش کشید و به اتاق رفت، برس مو و دفترچه تلفن یادگار عزیز را از کشوی میز توالت برداشت، دفترچه را کنار سیب گذاشت و

ابرویش را بالا انداخت، نه اولین تماس را با هانیه می گرفت، این روزها ، رابطه اش باز صمیمی شده و گاهی به دیدنش می آمد. اگر معین را دعوت می کرد ممکن بود برای خواب هم بماند و او اصلا دلش نمی خواست خلوت و سکوت شب هایش بهم بریزد.

جلوی آینه ایستاد و برس را روی موهایش کشید، از توی آینه به تلفن لبخند زد ، با حمید تماس می گرفت، برای آخر هفته دعوتش می کرد. لبخندش جان گرفت و باز به اتاق رفت و پیراهن لیمویی رنگش را برداشت و مقابل آینه ایستاد، این را هم دیروز لابه لای وسایل اتاق خریده بود، دور از چشم معین، پیراهن را به تن کرد بلند و سبک، از همان طرح هایی که عزیز به تن می کرد، ساده با کمر بند و یقه ای مشکی، خندید، چرخ می مقابل آینه زد و باز از توی قاب آینه نگاهش به سیب افتاد، لبخند می زد و دلش اولین حجم از یک گفت گو را می خواست. روی زمین کنارش نشست، دامن پیراهن را باز کرد و سیب دوست داشتنی اش را لمس کرد و زمزمه کرد:

-دوست داری اولین تماس با کی باشه؟

تلفن در سکوت نگاهش کرد، خورشید کمی فکر کرد و گفت:

-معین و هانیه نه...

اخم ریزی کرد:

-مهران هم نه! تازه حمیرا برگشته و ممکنه با صدای من باز قهر کنه و بره.

دفترچه تلفن را برداشت و خودش را کمی عقب کشید تا برسد به پشتی های ابری و سنتی که از خانه ی عزیز آورده بود، تکیه داد و شبیه عزیز گفت:

-می دانی سبب جان، باید اول به فخری خانم زنگ بزنم، دخترش پا به ماهه،
قراره صاحب یه دختر ناز و خوشگل شبیه خورشید ما بشه.

خندید و دفترچه قدیمی را ورق زد:

-شایدم بهتره با خانم پازوکیان حرف بزنم، پسر ملوک خانم عاشق دخترش شده،
ملوک خانوم رو که می شناسی، روی حرف زدن نداره، تا بخواد این وصلتو به
سرانجام برسونه پسرش پیر شده!

باز دفترچه را ورق زد و سرش را بالا گرفت و به آسمان پشت پنجره نگاه کرد، یک
دست سپید و بی ابر...

دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت:

-باید با یکی تماس بگیرم که تو هم دوست داشته باشی، می خوامی تو شماره رو
بگو من می گیرم.

گوش هایش را تیز کرد و با تردید و انگشتانی لرزان شماره را گرفت و بعد از بوق
های آزاد و کش دار، وقتی « الویی » از آن سوی خط شنید فکر کرد، الکساندر هم
عاشق بود که تلفن را آفرید، وگرنه به عقل هیچ آدم عاقلی نمی رسید که می توان
حضور گرم کسی را از سیم های سرد عبور داد.

-الو.

دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید و لب زد:

-سلام.

آن قدر آرام گفته بود که باز همان الوی کشدار توی گوشش صدا کرد. سرفه ای کرد و صدایش را به زحمت از توی حنجره اش بالا کشید:

-سلام من، من خورشیدم.

سکوت .

-آب دهانش را قورت داد:

-من، من زنگ زدم که، که.

- خورشید؟

شنیدن اسمش به تنش جان داد، لبخند زد، سیب هم سرخ تر از قبل شد و بی توجه به پیچیده شدن سیمش دور انگشتان دختر، تمام وجودش گوش شد:

-بله؟

سکوت.

سکوت.

-کاری داری؟

سردی صدا را نشنیده گرفت، پیراهنش را جمع کرد و زانوهایش را بغل کرد:

-من، من زنگ زدم که، حالتو، یعنی حالتون رو.

صدای ظریف ولی بدون لکنتی از آن سوی خط گوشی را توی دستش سست کرد:

-بفرمایید اینم شیرینی که سفارش داده بودید.

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد ، تشکر گرم علی از آن صدا ، سردش کرد ، باید به معین می گفت یک نگاهی به این بخاری بیندازد ، حرارتش پاسخگوی این همه سرما نبود:

-من حالم خوبه خورشید ولی مثل اینکه تو سرما خوردی ، سرفه می کنی!
سرش را تکان داد ، تلفن داشت سیمش را پس می گرفت ، سیب سرخ بی حوصله ، شاید ترجیح می داد همان عزیز باشد و ملوک خانم و ، وصلت پسر خجالتی اش با دختر خانم پازوکیان!

گوشی را محکم تر توی دستش گرفت ، صدایش داشت سقوط می کرد ، باز سرفه کرد ، این بار بیشتر.

-نمی دونم شاید ، اینجا هوا سرده ، باید به معین بگم یه نگاهی به بخاری بندازه.

-اینجا هم سرده ، من کار دارم ، امری نیست خورشید خانم؟

صدایش شبیه دانه های ریز برفی بود که شاید امشب می بارید. خورشید لبخند زد و سر تکان داد:

-نه. ببخشید.

سرش را بالا گرفت و دور از چشم سیب ، تند تند پلک زد تا اشک هایش بند بیاید.

-با معین حتما تماس بگیر ، برای بخاری.

فقط سر تکان داد و به زحمت گفت:

-باشه ، خداخافظ.

بوق های تند و عجول که توی گوشش نشستند ، چشمانش را به روی سیب بست و گوشی را گذاشت. سیب هم دیگر آن سرخی سابق را نداشت!

وسط آشپزخانه ایستاد و به اجاق خیره شد، باید برای شام چیزی درست می کرد، به قول عزیز آدم که با شکم خودش قهر نمی کرد، از توی یخچال یک بسته گوشت برداشت و روی سینک گذاشت ، نه حوصله ی غذای پختنی را نداشت، گوشت را سر جایش برگرداند ، ظرف پنیر و سبذ نان را روی قفسه گذاشت و یک لقمه کوچک برای خودش درست کرد ولی قبل از خوردنش بغض ذره ذره درونش شکل گرفت، از توی گلویش مثل یک تومور بدخیم ریشه دواند و به همه جا رسید. بیشتر از همه روی قلبش ، دلش گرفت، باید برای فرار از این حالت کاری می کرد، مثل مرغ سرکنده به حال برگشت و دوباره به آشپزخانه، آن قدر این مسیر را تکرار کرد که سر گیجه گرفت و روی زمین نزدیک تلفن نشست. دفترچه را دوباره باز کرد، شماره ها را یکی یکی نگاه کرد، باید با یکی حرف می زد، شماره ی زرگل را گرفت، یکی از دوستان دبیرستانش، پاسخ نداد، شماره ی بعدی را گرفت، هانیه، معین، حتی حمید و مهران...

بوق نخورده قطع می کرد و هم زمان با گول زدن خودش، از آنها دلگیر می شد، اصلا می خواست امشب از همه دلخور باشد، نباید علی و سردی اش توی ذهنش پررنگ می شد، اصلا علی کار درست را کرده بود، به ساعت دیواری نگاه کرد، وقتی چهار ساعت و چهل هشت دقیقه ی پیش خداحافظی کرده و دیگر زنگ نزده بود یعنی ، سرش را تکان داد، یعنی چی؟ آن صدای ظریف متعلق به کی بود؟ اصلا شیرینی برای چی؟

گریه اش شدت گرفت، گوشی را برداشت و میان اشک و هق هق اش باز شماره گرفت:

-الو؟

-علی؟

-خورشید؟!

سرفه کرد:

-به معین نمی گم بخاری رودرست کنه.

نق زد:

-نمی خوام خونه گرم باشه، اصلا نمی خوام کسی باشه که کمک کنه، خودم .

علی بی حوصله حرفش را قطع کرد:

-دوباره شروع نکن، یک بار تمام این حرف ها رو گفتم، من کار دارم.

با پشت دست چشمانش را خشک کرد:

-منم کار دارم، باید برم بیرون، هیچی توی خونم نیست، می خوام برم خرید، هنوز

شام هم درست نکردم.

-خورشید؟

هق زد:

-وقتی خودم می تونم چرا به معین بگم؟ مگه بچه ام ؟

علی بلند و بهت زده باز صدایش زد:

-خورشید داری گریه می کنی؟!

گریه اش شدید شد:

-نه گریه برای چی؟ من این استقلال و تنهایی رو دوست دارم، شب ها تا صبح روی کاناپه میشینم و فیلم می بینم، فکر نکنی از اتاق انتهای راهرو، و پنجره روبه کوچه پشتی می ترسما نه، فقط خوابم نمی بره.

علی داد زد:

-خورشید ، آروم باش ،الان کجایی ؟ این شماره ی خونتته؟

میان گریه اش خندید:

-امروز خریدمش ، اولین تماس با تو بود،شبيه سيبه، سيب سرخ.

-خوبه، حتما خیلی قشنگه.

اشکش داشت بند می آمد ، پیروزمندانہ لبخند زد ، به هر طریقی شده علی را به حرف کشانده بود:

-آره خیلی، گذاشتمش گوشه ی هال، روی عسلی، شماره هاش هم شبیه.

-خورشید ؟

-بله؟

-ببین من فعلا نمی تونم حرف بزنم ، اگر بخوای...

گوشی از دستش افتاد، حتما دختر پیشش بود، چرا وقتی کامش شیرین بود ، باید هق هق ها و مزخرفات او را گوش می داد؟

گوشی را قطع کرد و بلند شد، مقابل آینه ایستاد موهای شانه زده اش آشفته روی شانه هایش بود، پیراهن لیمویی دیگر زیبا نبود و هیچ لبخندی از لب هایش چکه نمی کرد!!

به حیاط رفت، سرش را بالا گرفت، آسمان سنگین و آبستن برفی بود که اخبار هواشناسی چند روز پیش اعلام کرده بود.

لبه ی ایوان نشست، سردش شد، پیراهن نازک گویی تنش نبود، مثل همه چیز هایی که داشت و نداشت، کاش با علی تماس نمی گرفت، اصلا باید به جای مستقل شدن، مغرور می شد، چرا وقتی به صراحت گفته دیگر برایش مهم نیست، هنوز به آن چشمان خاکستری و چاله ی بامزه چانه اش فکر می کرد؟

سرما اوج گرفت، پاهایش را بالا آورد و زانوهایش را جمع کرد، اولین دانه های ریز برف که روی سرش نشستند، باز بغض کرد، دلتنگ شد و چیزی شبیه حسادت، خودش را به زور لابه لای بغض نشانده، حسودی اش شد به تمام دخترانی که مستقل نبودند، تمام دخترانی که شب، قبل از خواب شب بخیری می گفتند و بدون وحشت از دیوار های بی حفاظ خانه، آرام می خوابیدند.

به آسمان نگاه کرد، یک جور سپیدی درون سیاهی بود، لبخند زد، عزیز یک بار گفته بود «توی این هوا، زیر بارش رحمت خدا، آرزو کن و تا ده بشمار، دلتو صاف کن و بشمار. اون وقته که خدا میون دونه های برف، آرزوتو پایین می فرسته.»

یک، نفس عمیقی کشید، مهران را می بخشید، اشتباهش را، ناپدیری اش را، دو، سه، چهار، معین را هم می بخشید، ناپدیری اش را، حماقتش و، پنج، شش، هفت، نگاهش را التماس آلود به عمق آسمان دوخت، هشت، نه، لبخندش غمگین

روی لب هایش شکفت، دلش قندیل بست، حتی بغضش منجمد شد از این همه تنهایی و بی کسی،

ده، آخرین عدد را هم زیر لب گفت، حرف عزیز فقط حرف بود، یک افسانه ی بی پایه و اساس، توی دستانش ها کرد و بجایش بغضش گرم شد و چکه چکه روی انگشتانش افتاد .

دامن پیراهنش خیس شده بود با لرز بلند شد و روی ایوان خیس قدم گذاشت که صدای زنگ در به گوشش رسید. با تردید به طرف در رفت، از ترس تنهایی آن هم در آن موقع از شب آرام پرسید:

-کیه؟

-اگه حوصله و تحمل یک دکتر بد اخلاق رو داری درو باز کن که هوا خیلی سرده. به گوش هایش شک کرد، یک نگاه به آسمان انداخت و یک نگاه به در بسته!

جعبه شیرینی را از صندلی عقب برداشت و باز با ضربه ای آرام به در بسته زد:
-مثل قصه شنگول و منگول باید ثابت کنم گرگ نیستم.

بعد از کمی سکوت صدایش را شنید:

-اون می خواست ثابت کنه که مادرشونه!

خنده اش گرفت:

-کی؟ گرگه؟ درو باز کن دختر، یخ زدم.

در به آرامی باز شد و علی با لبخندی آمیخته با تعجب ، به موجود مظلوم و بغض کرده پشت در خیره شد، دختری که صورت سفیدش زیر نور تیر چراغ برق می درخشید ،نوک بینی سرخ و موهایش ، بلند و آشفته و خیس و پیراهنی زیبا و نم دار و کمربندی باریک و مشکی که ظرافت تن دختر را داد می زد!

به لبخندش جان داد :

-نمی خواهی دعوتم کنی پیام داخل؟

خورشید ، با نگاهی که هنوز ناباوری در آن موج می زد خودش را کنار کشید .علی با دستش برف های روی شانه هایش را تکاند و با اخم سر تا پای خورشید را نگاه کرد :

-با این لباس توی حیاط بودی؟

خورشید سر تکان داد، باورش سخت بود، نه این امکان نداشت، همه اش یک توهم بود و خیال خوش! قدمی نزدیک علی شد، جعبه ی شیرینی و یک شاخه گل سرخ رویش!

چند لحظه چشمانش را بست و گشود، تصویر علی هنوز مقابلش بود. دستش را دراز کرد و با تردید و ترس، انگشتش را روی پوست سرد دستش گذاشت، کمی دست علی را فشرد و با چشمانی گرد شده، گویی موجود فضایی را ببیند هین بلندی کشید و تکه تکه گفت:

-واقعا ، واقعا تو؟ خودتی؟

علی نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت:

-همیشه این قدر مهمون نوازی؟

-چی؟

علی لبش را گزید، چهره ی گیج خورشید جان می داد برای کشیدن لپ های سرخش...

-هیچی، تا کی اینجا می مونیم؟

-ها؟

علی به زحمت خنده اش را کنترل کرد و دست دختر را گرفت و به دنبال خودش از پله های ایوان بالا برد و داخل خانه کشاند:

-دستت یخ زده، از وقتی گوشی را قطع کردی تو حیاط بودی دیوانه؟

خورشید به سبب سرخ گوشه پذیرایی نگاه کرد، علی پشت تلفن سرد گفته بود که کار دارد، گفته بود بعدا تماس می گیرد و

-تو راه بودی؟

علی جعبه شیرینی را روی کانتر گذاشت و سرکی به آشپزخانه نقلی و بامزه اش کشید:

-نه یهو از تهران خودمو پرت کردم اینجا،خوش سلیقه ای!

پالتواش را در آورد و از خورشید که هنوز هاج و واج نگاهش می کرد پرسید:

-کجا آویزونش کنم؟

خورشید نگاهش را توی پذیرایی دواند، تلویزیون، تابلوهای طلوع و غروب خورشید، کاناپه، صندلی های پایه بلند دو طرف کانترا، عسلی و تلفن، گلدان چوبی و گل‌های مصنوعی اش، بخاری داغ و گلدان های کوچک توی باکس، هیچ کدام جای مناسبی برای پالتوی علی نبودند، لب گزید، هنوز خیلی چیزها باید برای خانه اش می خرید.

علی نزدیکش شد، نگاهی گذرا به پیراهن نم دارش انداخت و پالتو را با دو دست روی شانه های او انداخت. یقه هایش را بهم نزدیک کرد، پیراهن لیمویی زیرش پنهان شد و علی لبخند زد:

-می خواستی سرما بخوری؟

خورشید عطر پالتو را نفس کشید :

-نه.

علی روی کاناپه نشاندش و خودش هم کنارش نشست:

-پس چرا با این لباس تو حیاط بودی؟ چرا پشت تلفن گریه می کردی؟

سرش را پایین انداخت، باید چه می گفت؟ اینکه چیزی مثل خوره به جانش افتاده و او را شبیه یک دختر بچه لجباز کرده؟؟ اصلا زبانش کار نمی کرد، هنوز هم تردید داشت میان بودن و نبودن علی...مگر می شد؟ خدا به این سرعت آرزویی را بر آورده کند؟

لبخندش از دید علی پنهان نماند:

- این قدر رجز می خوندی می تونم! می تونم! خودم تنهایی از پس همه کارهام بر میام، این بود؟ مهمون اومده خونت، نیش تو باز می کنی؟ نه چایی، نه قهوه، نه شام...

خورشید چشمانش درشت شد و لبش را به دندان گرفت و مثل فنر از جایش پرید، حتی اگر خیال و توهم هم بود باید آن را حفظ می کرد.

- چی شدی ؟

خورشید پالتو را محکم دور خودش پیچید و در حین رفتن به آشپزخانه گفت:

- چایی بذارم دیگه، هنوز شامم نداریم، کتلت دوست داری؟ زودی آماده میشه.

- دست گلت درد نکنه، راضی به زحمت نیستم.

خورشید به لحن علی خندید و بعد بلند جیغ کشید، علی وحشت زده به طرفش دوید:

- چی شد؟ چیزی رفت کف پات؟

خورشید آب دهانش را قورت داد و به تصویر توی آینه اش اشاره کرد، به موهای نم دار که آزادانه و رها، مات زیبایی خودشان در آینه بودند.

- روسری سرم نیست.

کمی سکوت و بعد قهقهه ی بلند علی فضای خانه را پر کرد:

- امیدوارم نخوای الان روسری سر کنی؟

سرش را با خجالت بالا برد :

- نه فقط می بندمشون...

علی ابرو بالا برد:

- نمی خواد، برو به فکر شام باش.

خورشید سربه زیر به آشپزخانه رفت و علی با لبخند خانه ی کوچکش را اسکن کرد، گوشی تلفنش را برداشت و به ذوق خورشید از توی آشپزخانه خندید:

- قشنگه؟

- عالیه، تو پشت این گوشی داشتی گریه می کردی؟

خورشید باز لب گزید و گل روی جعبه را برداشت و توی یک لیوان آب روی کانتر گذاشت، باید یک گلدان هم می خرید.

- تو مطب بودم که زنگ زدی.

علی روی کاناپه دراز کشید و نگاهش به او بود:

- این جعبه شیرینی رو هم از اونجا آوردم، گفتم دست خالی که همیشه پیام که خدا از آسمون واسم فرستاد.

ریز خندید و صدایی توی گوش خورشید پخش شد «این هم شیرینی که سفارش داده بودید»

غمگین علی را نگاه کرد، علی آرنجش را زیر سرش گذاشته و خیره اش بود.

- به عنوان استاد راهنمای یکی از دانشجوها، توی پایان نامه، بهش کمک کرده بودم، پایان نامه ش که تایید شد امروز با شیرینی اومد بود مطب.

باید برای کاناپه چند تا کوسن می دوخت، از همان طرح های فانتزی...

- گفتم اهل این چیزا نیستی، بالش بیارم.
علی خندید:
- اون شاخه گل رو خودم خریدم بچه پرو.
گردنش را به چپ و راست تکان داد و با دست کمی ماساژش داد:
- بالش نمی خواد، امروز همش یا پشت میز بودم یا فرمون، گردنم خشک شده، کمک نمی خوای؟
- پیازها رو رنده می کنی؟
- علی با اخم و چندش « نه » بلندی گفت و خورشید خندید.
- یه چیز ساده تر درست می کردی.
پشت پیشخوان ، روبه علی ، رنده توی دستش گرفت و پیاز بزرگی برداشت:
- چیز ساده تر نون پنیره، می خوری؟
- علی ابرو بالا انداخت ، یقه ی لباس دختر مدل زیبایی داشت:
- به کارت ادامه بده، تو نه مهمون نوازیت مثل آدمه نه تعارفات...
خورشید با لبخندی پر رنگ شروع کرد به رنده کردن پیاز.
- دلت گرفته بود؟
- با اشک سر تکان داد.
- خیلی.

علی به سقف خاکستری لبخند زد:

- چای هم بزار، با این شیرینی ها می چسبه.

پیاز بعدی را برداشت، چشم هایش به شدت می سوخت:

- کتری رو آب کردم، جوش بیاد چشم.

- معین هواتو داره؟

- آدرسو از اون گرفتی؟

علی چینی به بینی اش داد:

- باهاش حرف نمی زنم، از بابا پرسیدم. مهران که اذیت نمی کنه؟

- نه.

- خورشید؟

با چشمانی سرخ و اشکی سرش را بالا گرفت و منتظر ماند.

- اون روز پشت تلفن تند رفتم، تو آزادی هر کاری دوست داری بکنی، آزادی

تنها باشی، حق داری مستقل باشی و نخوای کسی دخالت کنه که...

خورشید با پشت دست چشمانش را مالید، نه! نمی خواست، اصلا چرا باید یک دختر

تنها می ماند؟ اینجا مگر کجا بود؟ یک شهر در دل اروپا که آزادانه بخواد خانه و

زندگی جدا داشته باشد؟ اینجا جزیی از کشوری بود که زن ها هنوز دلشان به یک

مرد خوش بود!!

- بسه، برو یه آب به صورتت بزن، کور شدی که!

- بقیه پیاز را هم به سرعت رنده کرد و گوشت و تخم مرغ را از یخچال برداشت و مواد کتلت را حسابی مخلوط کرد:
- این اولین شبیه که مهمون دارم. شام دونفره یه مزه دیگه داره.
 - علی چیزی نگفت و خورشید چای دم کرد و قوری را روی کتری گذاشت:
 - این محل خیلی خلوته، مثل کوچه عزیز نیست که همه توی کوچه بشینن و .. شیرینی ها را توی بشقاب چید:
 - فقط یکی از همسایه ها رو دیدم، طبقه بالای خونه روبه رویی، همیشه پشت پنجره میشینه! امروز براش دست تکون دادم و...
 - فنجان ها را توی سینی گذاشت و پر از چای کرد.
 - عمو! یعنی مهران می گفت که هیچ کسو نداره.
 - مواد کتلت را توی یخچال گذاشت و با سینی به پذیرایی رفت، علی نیم خیز شد و به پشتی مبل تکیه داد، خورشید با فاصله کنارش نشست.
 - مثل من، هیچ کسو ندارم، یعنی دارم ولی ..
 - علی فنجانش را برداشت و بی آنکه سکوتش را بشکند، نگاهش کرد، آمده بود که او حرف بزند و خالی شود:
 - کاش می شد، آدم ها مثل این خونه سند داشتن، یعنی می شد سند کسی رو به نام زد، بشه ماله خودت، تنهات نذاره، نره، بمونه حتی اگه دلش نیست...
 - ذوق این خونه رو دارم، چون همیشه اینجاست. هیچ وقت نمیره.

علی چای را لب زد و تکه ای از شیرینی را دهانش گذاشت، خورشید دلگیر از این همه سکوت نگاهش کرد، علی با لبخند چشمک زد:

- به اون میگن سند ازدواج، وقتی ازدواج کنی یه سند هست که تو بشی ماله کسی.

خون به زیر پوستش دوید، سرش را پایین گرفت:

- نه... نه... منظورم این نبود... یعنی...

بلند شد:

- من برم شام درست کنم.

علی با خنده رفتنش را نگاه کرد و یک شیرینی دیگر برداشت:

- البته این سند به خیلی چیزها بستگی داره ها، مثلاً همین آشپزی، گه خوب نباشه، میذاره میره...

خورشید زیر لب غر زد و علی خندید:

- یا همین غر زدن، خیلی از مردها از دست غرغره‌های زنشون سر به بیابون گذاشتند.

خورشید اخم کرد، دلش می خواست جیغ بکشد، اصلاً منظورش ازدواج نبود. بحث را عوض کرد:

- به نظرت اگه واسه آشپزخونه میز بگیرم، خوب میشه؟

علی فنجان دیگر را هم برداشت، عطر هل و دارچین را دوست داشت:

- اینم یه دلیل واسه رفتن و نابودی اون سند، ولخرجی و خرید بی جا!
- خورشید مواد کتلت را توی دستش شکل داد و با جیغ توی روغن داغ تابه گذاشت:
- منظورم این نبود علی...
- علی به اسمش لبخند زد، روغن داغ به دست خورشید پاشید و باز جیغ کشید:
- پس چی بود؟ خب سند مالکیت بین آدم ها همون سند ازدواجه دختر خانوم. می خوام شوهر کنی؟
- خورشید بغض کرد و با اخم به علی که با شیطنت نگاهش می کرد خیره شد:
- من جدی گفتم.
- علی فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد، به آشپزخانه رفت، کنارش ایستاد، نگاهش به کتلت های طلایی توی تابه بود:
- شوخی می کنم. می فهمم چی میگی. ولی همین آزادی آدم هاست که اونا رو متمایز کرده..
- علی؟
- آرام گفت:
- بله؟
- خورشید کتلت ها را توی تابه جابه جا کرد، یادش رفته بود آرد اضافه کند و داشتند خرد می شدند.
- امشب اینجا می مونی؟

- بمونم؟

خورشید با شرم سر تکان داد:

- روی کانپه بخواب، منم تو اتاق...

- مگه از پنجره ی روبه کوچه اتاق نمی ترسی؟

به مواد توی تابه که هیچ شباهتی به کتلت نداشت لبخند زد:

- تو باشی نه!

علی نفسش را طولانی بیرون داد و گوشه لبش را زیر دندان گرفت، عجله کرده بود، نباید به این سرعت تصمیم به این سفر کوتاه می گرفت:

- صبح زود باید برم دانشگاه، همون دانشجوئه قرار از پایان نامه ش دفاع

کنه، باید حضور داشته باشم. الان اومدم خونه نویی...

خورشید خندید و به تابه اشاره کرد:

- فکر نکنم اون سندو حفظ کنم، آشپزیم اینه...

علی به نشنیدن دختر لبخند زد. باید بعد از شام برایش توضیح می داد هم شرایط کاری اش را و هم احساسی را که این روزها سعی داشت با منطق مهارش کند.

علی از پشت پنجره به برف توی حیاط نگاه کرد، به گربه ای که لبه ی دیوار با احتیاط قدم بر می داشت.

- شب بخیر

سربرگرداند :

- می خوامی بخوابی؟

خورشید بالش روی کاناپه را مرتب کرد و دستی روی پتوی صورتی اش کشید:

- اوهوم، اگه اینجا خوابیدن سخت بود، کنار بخاری بخواب، برم تشک بیارم؟؟

علی با لبخند نزدیکش شد، بالش و پتو را برداشت ، کنار بخاری نشست و گفت:

- نمی خواد، برای خواب زود نیست؟

به عقربه های جفت شده روی عدد 12 نگاه کرد، شب های قبل زودتر از این

ساعت ،چراغ ها را خاموش می کرد.

- گفتم شاید خسته باشی.

علی با دست روی گل های فرش زد:

- بیا اینجا بشین،اون شام خستگی رو از تنم فراری داد.

خورشید با صدای بلند خندید و کنارش نشست،روبه بخاری ...

- باید الان خجالت بکشی،واقعا آشپزیت در این حده؟

خورشید نج کشداری گفت:

- یادم رفت آرد بریزم.

- نمکم نداشت.

- آقای دکتر نمک ضرر داره.

- علی پتو را روی شانه هایش انداخت و تنش را پوشاند:
- من روانپزشکم خانوم کوچولو.
 - چه فرقی داره آقا بزرگ؟
 - علی خندید، نگاه هردوشان به شعله های بخاری بود:
 - اینکه سالمه.
 - چی؟
 - بخاری، گفתי سرده...
 - خورشید لب گزید، علی به نیم رخش لبخند زد :
 - از اینکه امشب اینجا، نمی ترسی؟
 - خورشید چشمانش را ریز کرد:
 - چرا باید بترسم؟
 - چون من و تو غریبه ایم، نامحرم، نمی دونم! هیچ نسبتی باهم نداریم...
 - خورشید شانه بالا انداخت:
 - خب این کجاش ترس داره؟
 - علی صدایش را کلفت کرد و چشمانش را ریز:
 - اینکه من یهو به سرم بزنه و نصفه شبی پیام سراغت و ...
 - خورشید انگشت اشاره اش را مقابل چشمانش تکان داد:

- الان نصفه شبه و منم دقیقا کنارتم، چه جوری می خوای بیایی سراغم؟
علی خندید و دندان هایش را به نمایش گذاشت:
- دختر تو کلا پرتی !!
خورشید هم خندید:
- پرت نیستم بهت اطمینان دارم.
علی لبخند غمگینی زد ، برای همین اطمینان بی چون و چرا بود که دل و عقلش بی رحمانه به جان هم افتاده بودند، بالش را روی پاهایش گذاشت ، آرنجش روی بالش و دستش را زیر چانه اش مشت کرد.
- این اطمینان از کجا سرچشمه می گیره؟
خورشید پتو را محکم تر دور خودش پیچید و موهای روی شانه اش را به بازی گرفت:
- نمی دونم، شاید کلا هیچ وقت، دید بدی به آدم ها نداشتم. بهشون فرصت میدم ...
- فرصت برای چی؟
- برای شناختشون، دروغه که میگن آدم ها رو میشه با یک نگاه شناخت، یا از چشماشون، باید بهشون فرصت داد...
- خورشید؟
خورشید نگاهش کرد، چند لحظه چشم در چشم؛ علی لبخند زد:

- من تو رو از چشمت شناختم، همه ی حالات تو، توی چشمت! وقتی غمگین، خوشحال یا عصبانی، بغض کرده و دلخور، حتی وقتی سعی می کنی که چیزی رو پنهون کنی...

خورشید چشمانش را بست و گفت:

- حالا چی؟ وقتی چشمم بسته ست.

علی سکوت کرد.

- علی؟

سکوت...

- علی با چشمای بسته چه جوری ام؟

سکوت...

- علی...

تکرار خورشید و سکوت علی داشت طولانی می شد، خورشید تاب نیاورد، چشمانش را گشود و لبخند علی در یک وجبی اش، دلش را لرزاند:

- وقتی چشمتو ببندی، سکوت می کنم، طاقت نمیاری و وقتی باز کنی میشه فضولی رو هم از چشمت خوند.

خورشید با مشت روی زانویش کوبید:

- فضول نیستم. گفتم نکنه خوابت برده؟

علی زانویش را مالید:

- دستت سنگینه! امشب خواب از سرم پریده، دوست داری حرف بزنیم؟
- پس الان داریم چیکار می کنیم؟
- داریم سر چشمای تو بحث می کنیم.
- آرنجش را از روی بالش برداشت، بالش را روی زانویش مرتب کرد:
- اینجوری خسته میشی، سرتو بزار اینجا!
- خورشید با تردید نگاهش را بین چشمان علی و بالش روی پایش چرخاند، تعلش آن قدر طول کشید که علی آرام گفت:
- پاشو برو بخواب.
- خورشید آب دهانش را قورت داد و موهایش را جمع کرد و روی یک شانه اش انداخت ، سرش روی بالش و زانوی علی قرار گرفت و به زحمت گفت:
- حرف بزنیم.
- علی موهایش را پخش کرد و لبخند زد، مثل دامن پیراهنش که ساعتی پیش ، وقتی می خواست روی زمین بنشیند شبیه چتر، گل های ریز قالی را پوشانده بود...
- آرام نوازششان کرد و دلش پر شد از یک حس ناب و عالی! حس زیبای اعتماد!
- حتی اگر این اعتماد داشت قلبش را مچاله می کرد!
- بهار همیشه عادت داشت سرشو بزاره روی پاهای من و تلویزیون تماشا کنه، با مبل و صندلی میونه خوبی نداشت، همیشه ولو بود کف خونه...

خورشید لبخند غمگینی زد و فکر کرد از این زاویه چشمانش زیباتر است، اصلا هیچ شباهتی بین رنگ این دو مردمک و سقف بالای سرش نبود!!

- موهاش کوتاه بود، ولی دوست داشت موهاشو نوازش کنم...

خورشید نفسش با لمس انگشتان علی با پوست سرش کند شد، کاش می شد بلند شود و به همان اتاق انتهایی راهرو برود.

- و برایش از بیمارستان بگم، از آدم هایی که به قول بهار عاقل بودن نه دیوونه! میشه چشمتو ببندی؟

خورشید چشم بست و علی نفس راحتی کشید :

- هیچ وقت موهاشو کوتاه نکن.

بهار دوست داشت موهاش بلند باشه!

روزهای آخر مدام جلوی آینه بود ، تا سر شونه هاش رسیده بود ، دوست داشت برایش ببافم، ولی هنوز کوتاه بود...

- عزیز هم گاهی موهای منو می بافت.

علی سرش را کمی پایین آورد و نفسی میان عطر موهایش کشید:

- بافتن مو، حتما حس خوبی داره!! میزاری امتحان کنم؟

خورشید چشمانش را باز کرد، سوالی نگاهش کرد:

- الان؟

علی چشمانش را بست و گشود. خورشید نشست، پشت به علی، علی نفسش را حبس کرد:

- موهای بهار هیچ وقت این اندازه نبود.

- بهار رو خیلی دوست داشتی؟

علی موهایش را با انگشت شانه زد، نرم و سیاه.

- خیلی! اونقدر که وقتی فهمیدم بارداره، توی سنی که هنوز بازی با عروسک هاش مهم ترین کارش بود، سکوت کردم.

نزدم توی گوشش، چون مقصر نبود. چون فقط به فکر انتقام بودم !!

خورشید از کلمه بارداری ترسید، از تصور غم علی هنگام شنیدن چنین موضوعی، از غصه ی علی، از بغض کلام علی اشک ریخت، علی موها را توی دستش گرفت، این اولین بافتن موی یک زن بود:

- متاسفم علی...

شروع کرد به بافتن! بغضش توی لبخند پخش شد و فکر کرد چه خوب که خورشید برق اشکش را نمی بیند:

- منم متاسفم! به خاطر همه ی خطاهام! به خاطر اینکه فراموش کردم باید مواظب بهار باشم نه دنبال پسری که ثمره ی هوسش توی وجود خواهرم بود. یک عمر متاسف که چرا از بابا پنهون کردم، چرا نداشتم بفهمه خودکشی بهار دلیل داشت.

چرا این همه سال خودشو مقصر می دونه؟ چرا می خواد با توجه به دخترهای چشم و ابرو مشکی ،دل بهارو شاد کنه؟

خورشید هق زد و علی به پیچیدگی نامنظم موها اخم کرد، بافتن مو چگونه بود؟ چرا بهار تا بهار نماند تا یادش بدهد؟ چرا توی زمستان ،توی یک روز برفی وقتی هنوز موهایش به زحمت تا شانه هایش می رسید کم آورد؟

- اون پسرو پیداش کردی؟

موها را دوباره باز کرد و شانه زد.

- نه! وقتی بهار مرد تا مدت ها همه چیزو فراموش کردم و فقط تن سردش مقابل چشمام بود و هست.

- هیچ وقت به بابا نگو.

علی آه کشید:

- گفتن این حقیقت زشت جرات می خواد، اون روز وقتی داد زدم ، وقتی گفتم برام مهم نیستی، دروغ گفتم!

خورشید؟

خورشید از روی شانه اش نگاهش کرد و با تردید، با یک استرس شیرین لب زد:

- جانم؟

علی نگاهش را پایین انداخت ،دستانش مشت شد و تارهای نرم جیغ زدند:

- بافتن بلد نیستم.

خورشید نگاهش را گرفت و دوخت به شعله های آبی بخاری...

- شاید مثل موهای بهار هنوز برای بافتن زوده.

علی سرش را نزدیک کرد و بینی اش را روی موها گذاشت:

- می دونی چرا اینجام؟ می دونی چرا بر خلاف دخترای قبلی که بابا دوششون داشت من هم دوستت دارم؟

قلب خورشید روی واژه ی دوست داشتن تند شد و لبخند نشان روی لب هایش:

- چرا؟

چرایش را خودش هم نشنید، علی دستانش را روی شانه هایش گذاشت و به سمت خودش چرخاند:

- چون...

چشم به روی سرخی گونه ها ...لبخند شرم آلود ...تپشی که از سینه اش بالا آمده و توی چشمان سیاه و براقش موج می زد بست و گفت:

- چون برام عزیزی، چون می خوام این بار شبیه بابا رفتار کنم...می خوام فکر

کنم بهار از تنهایی دست به اون حماقت زد، می خوام تنها نباشی، می خوام برای آینده ت تصمیم بگیری و بدونی هواتو دارم، می خوام به جای بهار، برای تو برادری کنم.

خورشید با بهت لب زد:

- برادری؟؟!!

و علی چشم گشود و پیشانی اش را بوسه زد:

- ممنونم که بهم اعتماد داری! ممنونم که من نزدیک تر از معینم.

شانه هایش را جلو کشید و خورشید شوکه و ساکت غرق شد در سینه ای که برادرانه نمی تپید!! هنوز هم معتقد بود شناخت آدم ها از چشمانشان ممکن نیست، شدنی نیست و یا هست!!...

هست که دو مردمک خاکستری علی آرام و قرار ندارند و لحظه ای توی سیاهی چشمان خورشید مکث نمی کنند!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

- حالش خوب بود؟

علی توی آینه آسانسور، دستی به موهایش کشید، کتش را مرتب کرد و توی گوشی گفت:

- خوب بود.

- چیزی که بهش نگفتی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- نه! خونه قشنگ و جمع و جوری داشت. آخر هفته حتما بهش سر بزنی.

- تو نمیایی؟

از آسانسور خارج شد:

- نه.

حمید باز پرسید:

- بحثی که پیش نیومد؟

علی پوف کلافه ای کشید و آرام گفت:

- نه، من فعلا کار دارم. بعدا باهاتون حرف می زنم.

گوشی را سریع قطع کرد و در مطب را باز کرد ولی با دیدن صحنه روبه رویش با بهت از زاهدی پرسید:

- اینجا چه خبره؟

زاهدی با عصبانیت میزش را دور زد و رو به ترانه گفت:

- از ایشون پرسید، یک ساعته اینجا رو گذاشتن رو سرشون، هر چی میگم شما امروز دیر میاید...

- علی؟

علی بی توجه به ناز توی صدای ترانه، اخم کرد و نزدیک مهتاب بغ کرده ی گوشه ی سالن شد:

- خانوم ربیعی؟ چی شده؟ چرا دارید گریه می کنید؟

ترانه انگشتانش را دور بازوی علی حلقه کرد:

- علی! این دختر کیه؟ برای چی واسه تو کادو آورده؟ اصلا چرا این همه مدت...

علی با خشم غریب:

- ترانه... ترانه... توی مطب، محل کار من جای این حرف هاست؟
مهتاب با پشت دست گونه اش را خشک کرد و از کنار علی گذشت و گفت:
- با اجازه.

علی دستش را از بین انگشتان ترانه بیرون کشید و بی آنکه اهمیتی به چشمان متعجب زاهدی و خشم ترانه بدهد دست مهتاب را گرفت:

- صبر کن! پرسیدم چی شده که داری گریه می کنی؟

- علی؟؟؟

مهتاب پر درد نگاهش کرد و علی توی صورت ترانه داد زد:

- هیس!! تو هیچی نگو.

مهتاب میان حق ترانه، دستش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت:

- چیزی نشده، من فقط...

ترانه داد زد:

- این به من توهین کرده، بعد تو به من میگی ساکت؟ اصلا این کیه؟ دوست دختر جدیدت؟ ماهان راست میگه، تو آدم زندگی نیستی، اگه بودی، توی این همه مدت که با من...

علی دستش را توی صورتش بالا برد و ترانه چشمانش را بست:

- خفه شو ترانه! خفه شو تا شرمنده ی پدرت نشدم.

اشک های ترانه از بین پلک های بسته اش پایین چکید و مهتاب بی صدا از اتاق خارج شد، زاهدی یک لیوان آب به دست علی داد و علی نفس حبس شده اش را بیرون داد.

- بریم توی اتاق، باید حرف بزنیم، یکبار برای همیشه...

ترانه پوزخند زد و کیفش را از روی صندلی چنگ زد :

- برو دنبال اون، رفت، برو منتشو بکش، برش گردون ، تخت امشبتو پر کن، فقط پر کن، تو که کاری ازت بر نمیاد! اصلا به قول بابا باید به مردیت شک کرد وقتی...

علی طاقتش سر آمد و دستش محکم توی گونه ی برنزه ترانه نشست. زاهدی هین بلندی کشید و ترانه روی زمین افتاد، خم شد دستش را گرفت و محکم و خشمگین گفت:

- پاشو بریم تو اتاقم، تا بهت بفهمونم مرد هستم یا نه...

ترانه با گریه دنبالش رفت و علی در را محکم رو به زاهدی وحشت زده بهم زد. ترانه را تا توی وسط اتاق هل داد و فریاد کشید:

- این مزخرفات چی بود که پیش زاهدی گفتم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ می دونی اون زن کی بود؟ کسی که امروز پایان نامه شو ارائه داد! می دونی موضوعش چی بود؟ زن ، استقلال زن... زن .. یعنی تو ...اون تموم وقتشو... در اتاق باز شد و مهتاب با گریه صدایش زد:

- آقای دکتر! تو رو خدا آرام تر، صداتون تا توی راهرو میاد، مقصر منم که به این خانوم بی احترامی کردم...
- علی بی توجه به حرف هایش باز داد کشید:
- می خواست توی پایان نامه ش از آدم هایی مثل تو دفاع کنه، از شخصیت تو و امثال تو...
- رو به مهتاب نگاه کرد و ترانه را نشانش داد:
- می دونی دردش چیه؟ اینکه چرا...
- ترانه با التماس صدایش زد:
- علی تو رو خدا تمومش کن...
- چی رو؟ وقاحت تو تمومی نداره، من تمومش کنم؟ بیرون از این اتاق که خوب آبرو می بردی!!
- مهتاب هم گریه اش گرفته بود:
- استاد تو رو خدا! چند نفر بیرون این اتاقن، به خاطر خودتون...
- علی کمی سکوت کرد و به طرف ترانه رفت، نزدیک گوشش، از بین لب هایش غرید:
- امشب بیا آپارتمانم!
- من آماده ام. هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای، بیا ثابت می کنم مردم!!
- اگر مردی رو توی اون اتاق لعنتی می دونی بهت ثابت می کنم که...

ترانه دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و به طرف در اتاق دوید:

- ترانه... کجا؟ صبر کن!

با عجله از اتاق خارج شد و تنه ی محکمی به مهتاب زد. علی خودش را روی مبل انداخت و مهتاب پشیمان از این حضور سرزده اش با درماندگی روبه رویش نشست، برای این لحظه، چیز دیگری توی تصورش بود، وقتی که می آمد و هدیه علی را روی میز می گذاشت، یک جا خودکاری با طرح اسب، اسبی چوبی، از هنرهای پدرش بود...

- استاد؟

علی سرش را پایین گرفته و نفس هایش از شدت خشم هنوز تند بود.

- متاسفم...

- منو ببخشید، بدون خبر اومدم، به بابا گفته بودم براتون یک جا خودکاری درست کنه، کلاس پیکر تراشی داره، اون قدر از دیدنش ذوق داشتم که خواستم برای تشکر...

- مهتاب؟

مهتاب سکوت کرد، علی چند لحظه به چشمان قهوه ای اش زل زد:

- اون دختر، قرار بود بهم کمک کنه، قرار بود بهم بفهمونه جنس زن چیه؟!

قرار بود نزدیک بشم بهش تا...

مهتاب لبش را گزید، نمی خواست بشنود.

- استاد لطفا ادامه ندید، بذارید همون آدمی باشید که کمک کرد پایان نامه مو تکمیل کنم. حق زن این نیست، اینکه شما رو به یک باوری از خودتون برسونه که...

علی بلند شد، مهتاب شرم کرد از ادامه ی حرفش... زبانش دراز بود و مدعی در حاضر جوابی، اما حالا در حضور مردی که سعی می کرد به هر بهانه ای به دیدارش بیاید، زبانش کند بود و نمی توانست از حق زن و هم جنسانش دفاع کند.

علی به برف روی ماشین های پارک شده ی آن سوی خیابان خیره شد، شب گذشته، وقتی خورشید میان بهت و بغضش به خواب رفته بود، دیگر طاقت ماندن نداشت، گفته بود برادر و باید برادر می ماند.

با خورشید نمی شد همچون ترانه رفتار کرد... نمی شد لمسش کند و بعد یاد بهار باشد، یاد آن شب لعنتی.. یاد آن فیلم کوتاه و زجه های خواهرش...

به مهتاب لبخند کم رنگی زد و آه کشید، هیچ زنی قرار نبود او را به باور، بودن مردی اش برساند. نمی خواست حرف بزند، مهتاب مخاطبش نبود، دلش خواستن کسی دیگر را می خواست، حرف بزند و او فقط گوش کند... و

- فکر کنم منم بهش علاقه دارم.

حس نا خوشایندی به قلب مهتاب چنگ انداخت، به ترانه فکر کرد، دختر نسبتا زیبایی که حتی با ریختن ریمل پای چشم و پاک شدن رژ صورتی جیغش هم ... آه کشید، زیبا بود و خواستنی ...

- به ترانه؟

علی نفسش را بیرون داد و خندید، خنده ای پر از درد...

- به پیکر تراشی؛ گفתי پدرت یه جا خودکاری درست کرده، آره؟
مهتاب هم خندید، جعبه را از داخل کیفش بیرون آورد و دلخوش به لبخند علی آن
را روی میز گذاشت
علی روی اسب دست کشید، خورشید از طعم شیرینی های روز قبل خوشش آمده
بود، شاید این اسب چوبی را هم برای خانه اش می پسندید، روی کانترو، یا کنار سیب
سرخ، شاید هم
به افکارش خندید، حتما خورشید باز به این کارش می خندید و غر می زد که او اهل
این ولخرجی ها نیست!!
مهتاب با لذت به ردیف سپید دندان هایش خیره شد و علی لبخندش جان گرفت
وقتی خورشید این اسب چوبی زیبا را پشت پنجره می گذاشت.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

مهران صبح زود، وقتی هنوز خورشید میان ته مانده ی خواب شیرین شب قبل
، لبخند می زد و موهایش نوازش می شد، با داد و بیداد آمد. حمیرا هم همراهش
بود، هر دو عصبانی و در آستانه ی انفجار...

- هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟

خواب با فریاد مهران کاملا از سرش پرید، چشمانش را با پشت دست مالید و با
لکنت پرسید:

- چی...چی شده؟

- حمیرا با اکراه و چندان نگاهی به خانه ی نقلی اش انداخت :
- تازه می پرسه چی شده!! فکر کردی چون آقا مهران اینجا رو داد دستت ،هر غلطی خواستی می تونی بکنی؟
- خورشید جلوی خمیازه اش را گرفت و بهت زده به مهرانی که سر به زیر داشت سیگارش را روشن می کرد نگاه کرد:
- چی شده؟ اول صبح چیکار کردم که...
- مهران سیگار را بین لب هایش گذاشت و حمیرا با پوزخند گفت:
- اول صبح؟؟حقم داری عزیزم..وقتی ساعت یازده و نیم اول صبحه، دیگه نیازی نیست پرسیم داری چه غلطی می کنی؟ یه دختر تنها توی یک خونه، معلومه که...
- خورشید نزدیک مهران شد، کنار پنجره ، مهران پک عمیقی به سیگارش زد و خورشید صدایش زد:
- چی شده مهران؟ باز چه بهونه ای دارید که زنت داره نیش میزنه...
- مهران به چشمانش نگاه کرد و دود سیگار را توی صورتش فوت کرد،خورشید چشمانش را بست و حمیرا با همان صدای تیزش اعتراض کرد:
- مهران؟؟زنت؟؟خوبه والا، به خدا خیلی بی چشم و رویی همه چی در اختیار گذاشته و هنوز بهش نمیگی...
- خورشید به طرفش چرخید و بی معطلی گفت:

- چی بهش بگم؟ عمومهران؟ به بابام بگم عمو؟؟ یا بگم بابا وقتی حتی تو روی من نگاه نمی کنه، وقتی براش مهم نیست شب تا صبح چه جوری توی این تنهایی سر می کنم.

مهران پنجره را باز کرد و ته سیگارش را لبه ی پنجره خاموش کرد و سرد گفت:

- دردت اینه؟ مگه نگفتم بمون توی همون خونه؟ گفتی نه، گفتی حمیرا سختشه...

- مگه سختش نیست؟ واسه هر زنی درد داره که بگه بعد بیست سال فهمیده شوهرش زن و بچه داشته...

مهران با غیظ نگاهش کرد، نمی خواست دوباره این ماجرا باز شود، آن هم مقابل حمیرا که تازه چند روزی می شد روی خوش نشانش می داد.

- صد بار گفتم مادر تو، زن من نبود، من اون موقع خامش شدم، گفت بهش کمک کنم، بعدش گفت فقط یه صیغه! بعدش هم...

خورشید با تاسف سرش را تکان داد:

- آره...مادرم گولت زد! اصلا اون خود شیطان بود...شما الان اینجا چه کار می کنید؟ می خواهید به جای مادرم بگم غلط کردم که شده زن شما... که اغفالتون کرده و من به وجود اومدم.؟؟

حمیرا باز پوزخند زد:

- نه دختر جان! تو به جای خودت بگو، بگو داری چه غلطی می کنی؟ فرخنده می گه شب و روز نداری، شب یکی میاد، صبح یکی میره... حق داری، تنها باشی و ...

خورشید با بهت نگاهش را بین مهران و حمیرا چرخاند و لب زد:

- چی میگی؟

مهران سیگار دیگری از توی پاکتش برداشت و حمیرا دقیقا روبه رویش ایستاد:

- این مرد یه عمر با عزت و آبرو توی این شهر زندگی کرده، اگه سر اون زنیکه خطایی کرده، خودش می دونه و خداهش، ولی تو حق نداری آبروشو ببری... هنوز شک دارم خواهر پسر من باشی...

شک دارم چون بی چشم و رویی... چون آبرو برات ارزش نداره...

خورشید چانه لرزاند و از مهران پنهان شده توی دود سیگارش، پرسید:

- چی میگی؟ من چه کار کردم که قراره آبروت از بین بره؟

مهران روی کاناپه نشست و پک عمیقش به سیگار، به سرفه انداختش. حمیرا با انگشت اشاره اش پر غیظ و خشم توی سینه ی دختر کوبید:

- فرخنده میگی سر شب یکی میاد، آخر شب یکی...

گول این ریخت و قیافه رو خوردی؟ این شهر کوچیکه، همین الانش توی محله ی عزیز هزار جور حرف پشت سرت، مگه کم داری؟ یه خونه ی مفت، هر ماه بی زحمت تو حسابت پول، سر و وضع زندگیتم که اینه... همه چی داری، چه دردته؟

سینه ی خورشید از انگشت اتهام حمیرا سوخت ، با دست لرزان به سجاده ی گوشه ی پذیرایی اشاره کرد :

- کنار این سجاده ؟ اینجا اون آدم های سرشرب و آخر شبو رد می کنم؟ آره زن عمو؟

مهران سیگار بعدی را روشن کرد و چنگی توی موهایش زد، نگاهش به گل های قالی بود :

- مردم از گوشه ی خونه ی تو خبر ندارن، در و همسایه چشمشون به در خونته، اونا کی بودن که فرخنده آمار داده؟

کی با جعبه شیرینی توی برف و بوران اومده؟ کی با یک سبد گل و یه جعبه ی بزرگ کادو شده اومده اینجا که حرفش تا اون سر شهر رفته؟

خورشید زانوهایش سست شد، این روزها طاقت حرف و نیش نداشت، دلش با کوچکترین تلنگر می شکست و تا شب، تا وقتی که رویای دوست داشتنی اش پشت چشمانش نقش نمی بست ، آرام نمی گرفت.

- با این قیافه ی مظلومی که به خودت گرفتی ، نمی تونی منو خام کنی، به مهران گفتم لنگه مادرتی

گفتم نباید تنهات بذاریم ، حالا که معین محرمته، حالا که دردت عشق اون نیست، به فکر...

مهران غرید:

- حمیرا!!!

- مگه دروغ میگم. تو اصلا چرا هیچی نمیگی؟ مگه باباش نیستی؟ مگه نگفتی می زنی توی دهنش و برای مراسم فردا شب...

مهران باز حمیرا را اخطار گونه صدا زد و خورشید مقابل پنجره روی زمین نشست. غم و درد توی چشمانش می رقصید:

- اون که با گل و کادو اومد، بابام بود، کسی که به جای تو بهم پناه داد، حواسش بهم بود، وقتی با کمر بند به جونم افتادی، تا صبح بالای سرم بیدار موند و ...

بغضش شکست:

- همون که تنهام نداشت وقتی قرار بود معین توی خورشید بهم...
مهران به سمتش هجوم برد و انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش گرفت و از بین دندان هایش غرید:

- هیس!! ساکت شو خورشید...

خورشید چشمانش را به روی التماس نگاه مهران بست و حمیرا مشکوک پرسید:

- مهران، حرفش چیه؟ معین چی؟ چرا نمیذاری بگه ..

مهران دست خورشید را گرفت و بلندش کرد:

- حرفی نداره، داره هذیون میگه، می بریمش خونمون...

خورشید دستش را پس کشید و تند گفت:

- بهش بگو که...

مهران فریاد زد:

- میگم ساکت باش دختر! میریم خونه ی ما...
- حمیرا دست خورشید را محکم گرفت و سد راهشان شد:
- تا نگی چه خبره، نمیذارم بری بیرون، چی می خواست بگه که...
- صدای مهران رگه هایی از خشم و ترس داشت:
- حمیرا! حمیرا جان، چیزی نیست، دردش، عشق ناکامش به معینه و ...
- مهران؟؟
- مهران گفتن خورشید را نشنید و در کمال بی انصافی ادامه داد:
- دردش، درد روزهای قبله، می بریمش خونه و پای اون دو نفرو می بریم، این دختر محرم و نامحرم سرش همیشه... این آدم واسه ی حرف مردم تره خرد نمی کنه اما ما که...
- عمو؟؟
- عجز توی صدای خورشید برایش درد بود اما چشم بست به روی چشمان خیس و ناباورش!
- مچ دستش را محکم گرفت و به طرف اتاقش هل داد:
- وسایلتو جمع کن، بسه..هرچی خودمو زدم به خیریت بسه...
- حمیرا به خورشید گریان وسط پذیرایی اخم کرد:
- مهران این دختر حرف داشت، این می خواست یه چیزی...

مهران داد زد:

- حرفش من بودم، دست گذاشته روی غیرت من، می خوام نشونش بدم.. غیرتمو.. پدریمو... گفتم سختشه باتو ...توی یک خونه، گفتم بهش اعتماد کنم ولی تو راست میگی شبیه مادرشه...

خورشید با حق داد زد:

- من نیام، می دونی دردم چیه؟

تو بهتر از هر کسی منو می فهمی... چرا نمی خوای یک بار برای همیشه با خودت روراست باشی؟ وقتش نیست تمومش کنی؟

مهران دستانش را مشت کرد و روبه دیوار چند نفس عمیق کشید، نمی خواست این مشت ها نصیب دختر مینا شود، نمی خواست باز کنترلش را از دست بدهد و خشمش روی زشت ترین واقعیت زندگی اش آوار شود.

حمیرا از سکوتش بغض کرد، این مرد باز هم چیز پنهان داشت، باز هم باید آماده می شد برای یک بغض دیگر،

سرش را به تاسف تکان داد و از کنار خورشید گذشت و بیرون رفت.

اما خورشید با همان حال، با همان خشم و بغضی که درونش می جوشید وسط پذیرایی کوچکش ایستاده بود.

مهران نزدیکش شد... هنوز دستانش مشت بود، دلش یک نخ سیگار می خواست و پکی عمیق که تمام ناگفته هایش را توی هوا دود کند

به قول خورشید یک بار برای همیشه،

اما نمی شد... هر حرف برابر بود با یک ضربه به دیوار زندگی اش... دیواری که این روزها آماده ی ریزش بود.

پاکت سیگارش را از توی جیبش برداشت و بدون نگاه کردن به چشمان خیس خورشید گفت:

- نوه ی خاله حمیرا از تو خوشش اومده، از روز مراسم عزیز... حمیرا به خاطر معین حرفشو نزده بود ولی حالا بهترین مورده... دیدمش، پسر خوبیه، کارش تو جنوبه و تو هم بعد عقد میری همونجا، دور میشی از اینجا، از این همه حرف و تهمت... حق نداری اون دو نفرو ببینی...

بابا می خوای؟ خودم هستم، داداشت هم معینه، حمیرا هم...

پاکت خالی را مچاله کرد و سرش را بالا گرفت، خورشید گریه نمی کرد، گونه هایش خشک و چشمانش درشت تر از همیشه مات او بود... به پاکت مچاله شده نگاه کرد، باید یک سیگار دیگر می کشید، دستش را توی جیب پیراهن و شلوارش کرد، همین صبح زود، قبل آمدن به اینجا یک پاکت جدید خریده بود!! به طرف پنجره رفت، حمیرا توی حیاط، روی برف های یخ زده قدم می زد صدای خورشید آمد، نه... صدای مینا بود، نه خورشید...

- بیست سال پیش هم، همینجوری مادرمو پیش کش مهرداد کردی؟ برای اینکه هیچ کس نفهمه که تو چه آدمی هستی؟!؟!

مهران چشمانش را بست، مینا پشت پلک هایش، آه کشید، هق هق کرد و لب زد:

« هیچ وقت نمی بخشمت »

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

- قراره برف بیاد، خیلی سرده...

علی به مرد روبه رویش لبخند زد و آرام توی گوشه گفت:

- باید مواظب خودت باشی، لباس گرم هم بپوش..

مرد کمی خم شد و از روی میز، مجله ای برداشت. علی دفتر را ورق زد و مرد آرام گفت:

- گاهی ازش می ترسم.

علی چیزی نگفت و خورشید از آن سوی خط گفت:

- وقتی قراره برف بیاد، انگار آسمون نزدیک تره، مثل یه سقف نم خورده که هر آن ممکنه آوار بشه...

علی به خط قرمز دور نوشته های دفتر خیره شد «خرید هایش را روی کانترا گذاشت لباس هایش را عوض کرد... روی نزدیک ترین مبل لم داد... مرد سرش روی دسته مبل و مشغول تماشای تلویزیون بود... نیم رخش چروکیده تر از قبل بود»

- علی؟

باز به مرد نگاه کرد، بلند شده و مقابل قفسه کتاب هایش ایستاده بود، یا باید بی خیال مشکل مرد می شد و یا به خورشید می گفت وقتی دیگر تماس بگیرد!

- جانم خورشید؟

- مزاحمتم؟

غم توی صدایش، از مشکل مرد پررنگ تر بود:

- نه عزیزم! فقط اگر ایرادی نداره، چند دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم،
باشه؟

باشه ی آرام خورشید را شنید، گوشی را روی میز گذاشت و روبه مرد گفت:

- این آخرین دفتره؟

مرد به طرفش چرخید و سر تکان داد:

- بله، دیشب از توی کمدش پیدا کردم.

علی ادامه آن خطوط علامت گذاری شده را خواند:

«نیم رخس چروکیده تر از قبل بود، فکر کرد چقدر در این چند روز پیر و شکسته
شده ...»

به آشپزخانه رفت لیمو شیرین و سیب های سرخ را توی سینک ریخت و لحظاتی
بعد با میوه های قاچ شده مقابل مرد ایستاد

تمام تلاشش برای نزدیک بودن به مرد به چند ثانیه نرسید، به طرف پنجره دوید،
پرده ها را کنار زد و...»

- خب این نوشته ها نمی تونه ادعای شما رو ثابت کنه... اینا شبیه یک داستان
جناییه که...

مرد کلافه روبه رویش قرار گرفت، سرش را خم کرد ، صورتش مقابل نگاه علی ،
دستانش را لبه ی میز فشرد:

- این نوشته ها قرار نیست بشه داستان... اینا زندگی روز مره منه

دو روز پیش مقابل تلویزیون خوابم برده بود، یهو با صدای عق زدنش از خواب
پریدم، پنجره پذیرایی رو به کوچه رو باز کرده بود

رفتم پیشش، آروم کمرشو نوازش کردم و کمکش کردم روی مبل بشینه...

حالش که بهتر شد دستمو پس زد و گفت میوه بخور، لیمو شیرین و سیب قاچ شده
روی میز بود...

علی دفتر را بست و بلند شد، مرد کمی عقب کشید و منتظر به او چشم دوخت:

- من جلسات قبل هم گفتم، تا خانومتون رو از نزدیک نبینم، نمی تونم هیچ
قضاوتی بکنم. این داستان ممکنه توسط هر کسی نوشته بشه... ولی جدا از این نوشته
ها، آیا مورد دیگه ای هم بوده که شما رو مشکوک کنه؟ یا تصور کنید قصد کشتن
شما رو داره؟

مرد کمی فکر کرد و با تردید گفت:

- دیشب خیلی دیر اومد توی اتاق... صدای ظرف و ظروف می اومد، همیشه
عادت داشت آشپزخونه رو مرتب کنه و بعدش بخوابه ولی دیشب خیلی دیر کرد، تو
خواب و بیداری حس کردم یه چیزی روی شکمم حرکت می کنه... چشمامو که باز
کردم، کنارم روی تخت نشسته و انگشتاشو روی تنم حرکت می داد، لبخندش توی
تاریکی وحشتناک بود، لباسمو پایین دادم و پرسیدم این چه کاریه !؟

هیچی نگفت خندید و بعد کنارم دراز کشید و چشماشو بست.

علی متفکرانه نگاهش کرد و پرسید:

- آخرین رابطه تون کی بوده؟

مرد سرش را پایین انداخت و گفت:

- دو ماه پیش، نه.. دو ماه و نیم یا...

نمی دونم...دقیقا یادم نیست.

- می تونید جلسه بعد خانومتون رو بیارید اینجا؟

مرد نگران پرسید:

- به چه بهونه ای؟

علی شانه بالا انداخت:

- نمی دونم ولی به هر طریقی که شده با خودتون همراهش کنید.

- سعی می کنم.

علی تا دم در بدرقه اش کرد:

- خوبه، من دفترو باز می خونم. شما هم سعی کنید توی این چند روز جو خونه

رو شلوغ و شاد کنید،ممکنه اینا علایم یک افسردگی باشه...

مرد در را باز کرد و نگران تکرار کرد:

- افسردگی؟

- چیزی نیست، نگران نباشید، فقط یک حدس بود.
- مرد با تشکر، خدا حافظی کوتاهی کرد و علی از زاهدی خواست ده دقیقه ی دیگر نفر بعدی را داخل بفرستند.
- پشت میزش نشست، گوشی را برداشت و شماره معین را گرفت، صدای معین که توی گوشش پیچید اخم کرد و گفت:
- گوشی رو بده خورشید.
- علیک سلام.
- پوفی کشید:
- سلام! خورشید با خط تو تماس گرفته بود اونجاست؟
- آره ولی نمی تونه حرف بزنه
- تند پرسید:
- چرا؟ چیزی شده؟
- نه، دستش بنده...
- علی طلبکار و سرد گفت:
- اومده مهمونی، دارید ازش کار می کشید؟ معین حواست باشه ها، به خدا اگه بابات بخواد مثل اون دفعه...
- گوشی با خودش.
- صدای الوی خورشید که تو گوشش پیچید لبخند روی لبانش شکفت:

- ببخش خورشید جان، کسی توی اتاقم بود و داشت درباره مشکل خانومش حرف می زد.
- مشکلتش چی بود؟
- به تن صدای غمگین و آرامش اخم کرد:
- فکر می کرد خانومش قصد کشتنشو داره...
- واقعا؟ مگه یک زن می تونه چنین کاری کنه؟
- از زن، هرکاری برمیاد، قتل که چیزی نیست.
- خورشید آرام پرسید:
- بدتر از قتل چیه؟
- علی اخمش غلیظ شد :
- چرا آرام حرف می زنی؟ معین پیشته؟ بهش بگو ...
- نه..تنهام، توی حیاط خونه مهران.بابا مهران
- دختر غمی داشت، نه صدایش جان داشت و نه بابا گفتنش عادی بود!
- مهران اذیتت کرده؟ اصلا چرا رفتی اونجا؟ حمیرا حرفی زده؟
- نه..فقط کمی دلم گرفته، خواستم با تو حرف بزنم.
- لبخند زد، بعد از آن شب، فکر نمی کرد بتواند یک مکالمه ی معمولی با او داشته باشد:

- کار خوبی کردی باهام تماس گرفتی، یادته اون شب گفتم همه جوهره روی من حساب کن؟
سکوت.
- خورشید؟
سکوت.
- خورشید جان؟ خوبی تو؟
صدای خفه و گنگی گفت:
- خوبم.
- زاهدی به در اتاق زد و گفت:
- آقای دکتر خانم رسولی می خواستن شما رو ببینن.
سری برای زاهدی تکان داد و پشت پنجره توی گوشی گفت:
- خوب نیستی، لباس مناسب پوشیدی؟ سرما نخوری، اومدی اونجا مهمونی؟
کسی که ...
- سلام.
- سر برگرداند و با دیدن پروانه رسولی اخم ریزی کرد و با تکان دادن سر پاسخ سلامش را داد، پروانه روی مبل نشست و علی آهسته گفت:
- می خوای چند روز بیایی تهران؟ بابا هم همش به فکر توئه،
اصلا آخر هفته سه تایی میریم شمال، هوا سرده ولی منظره قشنگی داره اونجا...

- نه، من فقط، فقط می خواستم یه سوال بپرسم؟ یعنی یه چیزی بگم...
- باز نگاهی به پروانه انداخت، مانتوی سفید و شال فیروزه ای و شلوار جین تنگ و کفش های اسپرت و آبی رنگش ، روی مبل قهوه ای سوخته، می درخشید.
- پروانه نگاه خیره اش را لبخندی گفت و علی باز اخم کرد، آخرین بار تذکر داده بود که درباره ی عشق مزخرفش حرفی نزنند و امیدوار بود این تیپ و ظاهر و لبخند معنی دارش برای اظهار عشق نباشد.
- جانم؟ پرس، بگو...
- نگاهش را به خیابان پایین پنجره دوخت و زنی که سعی داشت دست کودکش را روی برف های پیاده رو بگیرد و دخترک لجوجانه به این سو و آن سو می دوید، انتظارش داشت طولانی می شد، تردید و من من های خورشید و حضور دختر گستاخ پشت سرش ، کم کم داشت کلافه اش می کرد:
- من...یعنی اون شب گفتمی که من...من مثل خواهرت هستم ، یادته؟
- یادش بود، برای فرار از احساسات مبهم و از سویی نزدیک شدن به دختر تنها و ساده، باید یک چیز را هم برای خودش دستاویز قرار می داد و هم برای او...
- و چه حرف و نسبتی بهتر از برادر بودن...
- با آنکه در اصل ، کارش را شرم آور می دانست و شده بود شبیه آدم های فرصت طلب که در ظاهر برادر نزدیک می شدند ولی ...
- سرش را تکان داد و افکار بهم ریخته اش را گوشه ای ریخت و گفت:
- یادمه...

- همیشه نباشم؟

با بغض و غم توی صدای دختر ، دستش دور گوشی سست شد و نفسش را آه مانند بیرون داد و به پروانه ای که بلند شده و حالا دقیقا کنارش ایستاده بود، فقط نگاه کرد:

- یعنی چی؟ متوجه ی...

- علی؟

به تکان خوردن لب های پروانه خیره شد و لب زد:

- جانم؟

لبخند مثل یک نسیم ، آرام آرام روی لبهای صورتی پروانه نشست :

- میشه دوست داشته باشم؟

چند لحظه چشمانش را بست و باز کرد، صدای خورشید روی لبهای پروانه بود!! چند قدم به عقب برداشت و به پروانه اشاره کرد سر جایش بنشیند. داشت بین نگاه خیره ی یک دختر و بغض صدای دختری دیگر، گیج می شد!!!

پروانه هیچ تکانی نخورد و علی خورشید را صدا زد:

- خورشید؟

پروانه قدم های عقب رفته را تلافی کرد و نزدیک شد، در یک قدمی اش...

- علی !! دوست داشتن عیبه؟ نه از جنس دوست داشتن های معین و هادی، نه ...یه جور که فقط بشه بهش ...

پروانه زبانش را روی لبهایش کشید و رژ براقش علی را آشفته کرد:

- این یعنی چی؟

پروانه نگاهش مظلوم شد و لب زد :

- دوستت دارم.

علی با ناباوری به این حجم از جسارت دختر سر تکان داد و ابرو در هم کشید و خورشید توی گوشش نجوا کرد:

- یه جایی خوندم، تو دوست داشتن نباید دنبال بده و بستان باشم...

توی همه معامله ها، آخر یکی سود می کنه و یکی ضرر... من نه سود می خوام و نه ضرر... نه می خوام طلبکار باشم و نه بدهکار

فقط... من ترجیح میدم دوستت داشته باشم، تو رو نمی دونم ولی من تو رو...

پروانه آخرین قدم را هم طی کرد و صورتش را نزدیک سینه اش آورد، روی چارخانه های کرمی رنگ را لب زد و سینه ی علی به شدت بالا و پایین رفت، اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت، شوکه و عصبانی فریاد کشید:

- داری چه غلطی می کنی؟

دست های پروانه دورش حلقه شد و خورشید هق زد:

- من فقط تو رو...

علی دست مشت شده اش را باز کرد و دختر را به شدت به عقب راند و خشمگین ، با صدایی که سعی کرد از در اتاق بیرون درز نکند غرید:

- حالم از امثال تو بهم می خوره،
از اینکه با یک لبخند و یه نگاه، مثل کنه به آدم می چسبید و هیچ بویی از غرور و شخصیت نبردید...
- متاسفم برات که این قدر...اصلا..اصلا حالم از هر چی زنه بهم می خوره...
صدای بوق بوق آرامی شنید و به اشک های پروانه رحم نکرد:
- پروانه نمی فهممت! من فقط دکترا بودم لعنتی...
چرا نمی خوای به خودت بیایی؟ چرا خودت رو باور نداری و فکر می کنی ...
با غیظ به سینه اش کوبید و ادامه داد:
- همه چیز توی این چند وجب جا خلاصه میشه؟
پروانه اشک هایش را با پشت دست خشک کرد :
- دوست داشتنت، راحتم نمیداره
آهنگ صدات و این چشمهای خاکستری راحتم نمیداره...
صدایش را بالا برد :
- دوستت دارم ..من تو رو دوست...
علی به طرفش دوید و دستش را مقابل دهانش گذاشت، نگاه زاهدی از آن روز
نحس و شنیدن مزخرفات ترانه، سنگین شده بود و نمی خواست حماقت پروانه را
هم به حساب او بگذارد.

- هیس!! چه خبرته؟ اصلا مگر تو خانواده نداری؟ پدرت می دونه هر چند وقت یک بار میایی اینجا و آبروی هردومون رو به حراج میذاری؟
- پروانه کف دستش را بوسید و علی سریع دستش را عقب کشید و با چندش به شلوارش کشید... حرف زدن با این دختر گستاخ بی فایده بود، چنگی توی موهایش زد و به در اشاره کرد و شمرده شمرده و به ظاهر خونسرد گفت:
- برو خونتون... به کارهای امروزت فکر کن... برو پروانه... تو فقط 18 سال داری... تو الان باید به فکر درس و دانشگاه باشی
- به فکر آینده... تو کلی موقعیت خوب خواهی داشت تو باید...
- لب های دختر لرزید و باز تصمیم گرفت نزدیک علی شود که علی به طرف در رفت و در را باز کرد و روبه پروانه گفت:
- اصلا نگران نباش خانم رسولی، همه چیز درست میشه... خوش اومدید!
- پروانه بغضش را فرو خورد و با سری پایین بدون حرف از اتاق و سالن خلوت و نگاه مشکوک زاهدی و آقای محمودی گذشت.
- علی با لبخندی ساختگی سری برای آقای محمودی تکان داد و قبل از وارد شدنش، به طرف میز رفت و گوشی را چنگ زد، شماره معین را گرفت، اولین بوق... پاسخ احوالپرسی محمودی را داد و مقابلش نشست... سومین بوق، محمودی بی مقدمه شروع کرد به گفتن از کابوس های شبانه و آلازمیری که کم کم داشت زندگی اش را مختل می کرد.. بوق آخر و قطع تماس...

علی تمام سعی اش را کرد تا تمرکز کند و به یاد بیاورد خورشید لابه لای عشوه و بوسیدن پروانه چه چیزی را بیان کرده بود؟؟ دوباره شماره را گرفت و محمودی اخم کرده گفت:

- زنم میگه آلزایمر مسریه!!

خندید و دستی به سبیل پرپشتش کشید:

- زن ها همیشه برای غر زدن بهونه دارن، مگه فراموشی هم...

یادش آمد، خورشید گفته بود که!!!

گوشی را برداشت و دوباره شماره ی معین را گرفت ، باید می فهمید خورشید چه زمانی قطع کرده!!

وقتی پروانه سینه اش را هدف قرار داده یا وقتی فریاد زده و از هر چه جنس زن اظهار نفرت کرده بود؟؟

« مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

گوشی توی دستش سنگین شد و هر دو باهم روی زانویش سقوط کردند

- آقای دکتر به نظر شما ، علت اصلی آلزایمر و کابوس، زن ها نیستن؟

به سختی سرش را تکان داد و محمودی باز خندید:

- چون هنوز مجردی، بذار به سن من برسی، کلا از هر چی زن و جنس لطیف

و مونته ، فراری میشی...همش نق می زنن...همش طلبکارن و ...

آب دهانش را قورت داد و بلند شد، خورشید گفته بود نه می خواهد طلبکار باشد و نه بدهکار، گفته فقط دلش یک دوست داشتن ساده می خواهد!!!

نگاهش می چرخید، روی چهره ی تک تک آدم های توی سالن و اهمیتی نمی داد به چشم غره های حمیرا...

از وقتی که علی آن قدر محکم و قاطع جوابش کرده بود، گیج و سردرگم دنبال خودش می گشت، خود واقعی اش، باید پیدا می کرد و همراهش از اینجا دور می شد

مهران ساعتی پیش، قبل از آمدن آقا جلال و همسر و پسرش، با لحنی دلسوزانه گفته بود:

- این پسر هیچی از تو نمی دونه، از منم نمی دونه...هیچ کس فعلا خبردار نشده، اگه باهاش بری، اگه از اینجا دور بشی، همه چیز درست میشه. آه کشید و میان صحبت آدم های دور و برش، فکر کرد با دور شدن از اینجا، چه چیزی تغییر می کند؟

چه چیزی درست می شد؟ اصلا مگر چیزی خراب شده بود؟؟

مگر بودنش ضرری داشت؟ خودش همین چند ساعت پیش، قبل از غروبش، گفته بود دنبال معامله نیست.

با سرفه ی هشدار دهنده ی حمیرا نگاهش را تکان داد، نگاهی که روی میلاد، پسر آقا جلال، میخ شده بود!

حمیرا اخمش را پاک کرد و با لبخندی تصنعی، چند تار موی رنگ شده اش را زیر
روسری ساتن طلایی اش سراند و دستش را دراز کرد و سیبی برداشت و توی
بشقاب مولود گذاشت

با دست دیگر آستین کت مشکی اش را کمی بالا داد تا الگوهای که مهران هفته
پیش برایش خریده بود، در مسیر دید مولود، دختر خاله ی افاده ای اش باشد.

مولود با آرامش سیب را پوست گرفت و سر بلند کرد و گفت:

- چقدر قشنگن!!

حمیرا با لبخندی پرغرور، دستش را بالا برد و گفت:

- سلیقه ی مهرانه...

مولود متعجب به فنجان های روی میز اشاره کرد:

- آقا مهران اینا رو خریده؟

حمیرا رد نگاهش را دنبال کرد و سرخ شد:

- نه منظورم...

مهران بهت زده و بلند گفت:

- راست میگی جلال؟

آقا جلال پاهایش را روی هم انداخته و با هیجان برای مهران حرف می

زد، موضوع بحث، قتل عام 4000 نفر توسط داعش بود!!

مهران بشقاب میوه اش را روی پاهایش گذاشته و همزمان با خرد کردن پوست پرتقال ها ، با دهانی باز به حرف های آقا جلال گوش می داد:

- 4000 نفر خلیه...بعید می دونم این همه آدم رو...

آقا جلال قاچ بزرگی از سیب را دهانش گذاشت و با دهان پر گفت:

- ای بابا،مهران جان، کجای کاری؟ اینا به هیچ کس رحم نمی کنن،پسر عباس رفته بود عراق، می گفت همینجوری توی خیابون ،مردمو به رگبار می بستن...

تازه این خیلی خوبه، بیشتر قربانی ها رو سر می برند و ...

مولود خانم با عشوه ای که با صدایش هماهنگی نداشت پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آقا جلال،تو رو خدا تمومش کنید،کم توی این اخبار و برنامه ها ،از داعش میگن،شما هم دارید تکرارش می کنید؟

جلال دستش را روی چشمش گذاشت و کمی سر خم کرد :

- ای به روی چشم، خب شما بگید درباره چی حرف بزیم؟

مولود نگاهی تحسین آمیزی به پسرش ،میلااد انداخت:

- درباره این شاخ شمشاد،که مظلوم و سربه زیر نشسته...

جلال خندید و میلااد توی مبل ،کمی جابه جا شد ، خورشید باز نگاهش روی جوان سربه زیر و خجالتی روبه رویش خیره ماند، هیچ حسی نسبت به او درونش وجود نداشت.

- خب این آقا پسر ما که معرف حضورتون هستن، آقا میلاد، توی عسلویه کار می کنن، توی اون گرما و سختی...
- خورشید اخم کرد، علی گفته بود لباس گرم بپوشد،
- اگر می رفت عسلویه... علی هیچ وقت نگرانش نمی شد!
- حقوقش بد نیست، دستش به دهنش میرسه، یه پژیوی ...
- خورشید آه کشید، علی توی ماشین شاسی بلندش، دست نیافتنی تر بود!!
- خونه هم از خودش داره و...
- هیچ وقت آپارتمان علی را ندیده بود، حمید یکبار گفته بود، پایش را آنجا نمی گذارد چون علی هر شب با یک نفر..
- سرش را تکان داد و اخم بین ابروهایش عمیق شد:
- من خودم همیشه دنبال یه عروسی می گشتم که پسر مو درک کنه، کارش سخته، جاش زیاد عالی نیست و هزار جور مشکلات داره ...
- انگشتانش را در هم قلاب کرد و به لبخند کم رنگ پسر روبه رویش نگاه دوخت، علی هم مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود، آن شب از بهار حرف زده بود، آن شب دلتنگ خواهرش بود ، خواهری که قبل از مردنش ، مرده بود!!
- صدای مولود قطع شدنی نبود... داشت نفوذ می کرد بین خاطرات علی!
- اگه الان اینجاییم و می خوایم خورشیدو برای آقا میلاد خواستگاری کنیم، دلپیش اینه

که خورشید جان، کسی رو نداره، همین که وابستگی نباشه، می مونه اونجا و بهونه
اینجا رو نمی گیره،

خدا حاج خانومو بیامرزه... تا بود سایه سر این دختر بود ولی حالا که...

خورشید لب فشرد، کاش عزیز بود و مجبورش نمی کرد از همان ابتدا روبه روی
پسر خجالتی بنشیند

، کاش بود و با ناز و مادرانه از توی آشپزخانه صدایش می زد و می گفت برای
مهمانان چایی بیاورد و بعد کمی... فقط کمی از او تعریف کند!!

از هنرهایش، از آشپزی و هزار هنر نداشته اش...

میلاد بالاخره نگاهش را بالا آورد و چند لحظه ای مات دو مردمک سیاه و بی
روحش شد،

اما خورشید بدون خجالت و دستپاچگی، تهی از هر حس، فقط نگاهش را پاسخ
داد.

موهایش کوتاه... کوتاه و براق... صورتی بدون ریش و چشمانی قهوه ای، نه
خاکستری... و بینی اش بدون قوس و چانه اش بدون چال!!

- خب خورشید جان، نظرت چیه؟ این آقا میلاد ما، نه اهل دوده و نه رفیق
بازه... سرش به کار خودش گرمه، اهل نماز و روزه هم هست... چشم پاک و حلال
خور...

فکر کرد علی کدام یک از این صفات را دارد؟ به دهان جلال نگاه کرد:

- خیلی خاطرتو می خواد که این همه راه اومده اینجا!

باز به میلاد نگاه کرد، حمیرا سرفه کرد، حتما باز می خواست هشدار بدهد که این نگاه خیره مناسب یک دختر نیست، اهمیتی نداد.

میلاد سرخ و سفید شد، خورشید آب دهانش را قورت داد و بلند شد، همه ی نگاه ها به دهانش بود، با لکنت گفت:

- من...من...

صدای زنگ در آمد، حتما معین بود، گفته بود آخر شب می آید، تحمل مراسم خواستگاری را نداشت، خورشید به در ورودی نگاه کرد، معین با اخم به میلاد چشم دوخته بود

خورشید لکنتش را پس زد و محکم، شبیه علی، شبیه نخواستن علی، میلاد را نخواست، این پسر بی سر و زبان و خاموش را که حتی یک کلمه به زبان نیاورد را نخواست و گفت:

- من هنوز اونقدر بی کس و کار نشدم که از سر تنهایی، با پسرتون همراه بشم. من هم...

به مهران نگاه کرد:

- هم پدر دارم و هم ...

خشم نگاه حمیرا را ندید گرفت :

- و هم مادر...

حمیرا با غیظ صدایش زد و خورشید از کنار معین گذشت و آرام لب زد:

- و هم برادر

علی گوشی را روی مبل انداخت و با هر دو دست چنگی به موهایش زد و کلافه گفت:

- عجب غلطی کردم شمارمو بهش دادم...

- به کی؟

سربرگرداند و به حمید که به سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد:

- فکر کردم خوابیدید؟

حمید از توی یخچال بطری آب را برداشت و پشت میز نشست، علی هم به آشپزخانه رفت و از توی قفسه لیوانی روی میز گذاشت:

- خوبی بابا؟

حمید با انگشت محکم شقیقه هایش را فشرد و سر تکان داد:

- خوبم، به کی شماره دادی؟

علی روبه رویش نشست:

- به یکی از بیمارام، به زنش مشکوکه...

حمید بطری را توی لیوان خم کرد:

- خیانت؟

- نه قتل! حس می کنه، زنش می خواد بکشدش!!

حمید چشمانش را ریز کرد و علی به سرخی سفیدی چشمانش اخم کرد:

- قرصاتونو نخوردید؟ آگه می دونید که حالتون بده بریم بیمارستان؟
- حمید لیوان آب را سر کشید و بلند شد، سردرد داشت امانش را می برید، دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد.
- بابا؟
- روی اولین پله قدم گذاشت:
- می خواهید برید اتاق بهار؟
- ایستاد و به علی نگاه کرد، کمی توی چشمان خاکستری اش مکث کرد و همان جا روی پله ی دوم نشست، دستش را به نرده ی چوبی گرفت و آه عمیقی کشید:
- کاش بهار زنده بود!!
- علی با دو قدم بلند، خودش را به او رساند، حمید امشب خوب نبود، کلافه و گرفته، شاید دلتنگ گذشته!!
- چیزی شده بابا؟
- حمید باز آه کشید، به روبه رویش، جایی توی عمق شیشه پنجره روبه حیاط خیره شد:
- وقتی مادرت زنده بود، وقتی هنوز نفهمیده بود که قراره چقدر زود بره، از آینده حرف می زد، از آینده ی تو و بهار،
- دلش ضعف می رفت برای بچه های شما
- می گفت نوه هامون رو خودمون بزرگ می کنیم.

دوست داشت تو صاحب دختر بشی، می گفت علی بابای خوبی میشه، می گفت
علی

علی کنارش نشست، دستانش را توی دستش گرفت و با محبت صدایش زد:

- بابا! کارت سنگین شده، تا ساعت سه توی شرکتی، همش درگیر فاکتور و حساب و کتابی..

بهتر نیست بری مسافرت؟ بلیط رزرو کنم برای شیراز؟ چند روز برو پیش عمه ...
حمید سر تکان داد و بلند شد، علی دستش را محکم گرفت و مجبورش کرد باز
بنشیند

حمید حرف برای گفتن داشت، حمید عادتش بود برای گفتن حرف هایش اول از
خاطرات شروع کند و بعد....

دستش را کشید و آرام گفت:

- میرم بخوابم، فردا باید...

- چی ذهنتونو مشغول کرده؟

حمید دستی توی موهای آشفته اش کشید و لب زد:

- خورشید.

علی تکرار کرد:

- خورشید؟

حمید سکوت کرد و علی سعی کرد هیچ چیز را به یادش نیاورد، هیچ لحظه ای از آن عصر سه روز پیش را...

بلند شد و به طرف کاناپه مقابل تی وی رفت، کنترل را برداشت و فکر کرد برنامه ی نود شبکه چند پخش می شود.

- علی؟

نیم نگاهی به پدرش انداخت و روی مبل لم داد:

- قرصارو سر ساعت بخورید میگردن قابل کنترله...

تلویزیون را روشن کرد و به تبلیغ آدامس زل زد.

- من خوبم ولی...

آدامس بدون قند، خنک کننده و خوش طعم!

- ولی خورشید خوب نیست.

صدای حمید نزدیک شده بود، سرش را کمی چرخاند، حمید کنارش نشست، به

خودش لعنت فرستاد که چرا نگذاشت حمید برود؟

- سرما خورده؟

- نه.

شبکه را عوض کرد، تبلیغ شامپو و زنی که می چرخید و موهایش توی هوا آشفته

وار برق می زد.

- سه روز پیش، مهران می خواسته مجبورش کنه که...

- حق اون دختر نیست که هر کسی هر غلطی کرد، اون تاوانشو پس بده
علی مستقیم توی چشمان پدرش زل زد و ناخواسته صدایش بالا رفت:
- حق من و شما هم نیست تا این حد خودمونو درگیر این دختر بکنیم، می تونه بگه نه و برگرده خونش، دم از استقلال می زد.
چی شد که دوباره رفت خونه ی مهران...؟؟
 - مهران خونه رو پس گرفته، گفته من و تو حق نداریم نزدیکش بشیم! گفته دخترمه و حق دارم که...
 - راست میگه بابا، حق داره!
- باید بذاریم با هم کنار بیان، نباید دخالت کنیم، خورشید هم مثل خیلی از دخترای دیگه، باید بتونه با اختلاف نظرهای خودش و پدرش کنار بیاد.
- حمید پوزخند زد :
- علی احمق نبا!
- مهران هیچ وقت اونو دختر خودش نمی دونه، میخواد دورش کنه تا آبروش حفظ بشه، خورشید برای من مثل بهاره و من نمی تونم اخم های علی با شدت بیشتری در هم گره خورد:
- بابا بس کن!
- خورشید فقط خورشیده...اون هیچ وقت بهار نمیشه.
حمید با غیظ گفت:

- قبلا در مورد این موضوع بحث کردیم ،حرف من اینه که...
علی کف دست های عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و مشت کرد، آن قدر محکم که رگ های دستش برجسته شدند
دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد هیچ حرف و کلمه ای از بینشان به بیرون درز نکند،حرف هایی که می دانست ،ولی اگر به زبان می آورد خودش هم شبیه حمید سقوط می کرد:
- خورشید نمی تونه شما رو از فکر بهار دور کنه،
بهار طبقه بالا...توی همون اتاق صورتی..روی همون تخت فانتزی،خودکشی کرد، سخته نکرد بابا...
برای یک بار واقع بین باش! بهار کم آورد،
بهار مرد،خودش ،خودشو کشت ،چون شما حواستون بهش بود،چون شما دیوانه وار دخترتو می پرستیدی، چون حتی یک بار هم بهش اخم نکردی.
چون بهش اعتماد داشتی! چون شک نکردی!
چون نفهمیدی دخترت توی زمان مرگش ،دوماهه باردار بود!
بزار خورشید زندگیشو بکنه، بذار من زندگی کنم، نگو خورشید دخترته، نگو اینجا باشه و منو داغون کنه، بذار حداقل من زندگی عادی داشته باشم...
حمید خندید،بلند!!

قهقهه زد و قدمی به عقب برداشت، روی مبل افتاد و از شدت خنده به سرفه افتاد، علی مقابلش زانو زد، گفته بود، بالاخره بعد از سال ها حرف های تلنبار شده توی دلش را گفته بود...

دستانش را روی زانوهای حمید گذاشت، حمید هنوز می خندید، چشمان سرخش برق می زد و علی رو گرفت از اشک هایی که قرار بود پدراش را ضعیف نشان دهد.

- بهار حامله بود؟ بهاره من؟ مسخره ست، دروغه...

فریاد حمید را نشنیده گرفت و نالید:

- بهار مرد و من نابود شدم، نخواستم درد بکشی،

گفتم همون که خودتو مقصر بدونی و فکر کنی بهار از غصه تنهایی قلبش ایستاد، برای تو کافیه!

ولی بابا... با خورشید این کارو نکن، بذار ازما دور باشه، بذار خودش با مشکلاتش کنار بیاد، منم دوستش دارم، مثل شما، ولی وقتی دوره،

آرومم، عذاب نمیکشم که چرا دختری که جای بهاره، داره احساساتمو قلقلک میده، یادم میندازه مردم و نیاز دارم

مثل همه ی آدم های دیگه، مثل بقیه حق دارم از بودن کنار یک زن لذت ببرم ولی نمی تونم،

من از وقتی ضجه های بهارو توی اون سی دی توی کشوی کمدم دیدم و شنیدم، حالم از جنس خودم بهم خورد، حالم از نیاز و غریزه و هر حس مزخرفی که توی بدنم شکل می گرفت بهم خورد...

سرش را بالا گرفت، صورت خیس و چشمان بسته ی حمید دلش را چنگ زد و بغضش شکست، چه اشکالی داشت دو مرد، پدر و پسر برای غیرت نابود شده شان، اشک بریزند؟

- هر بار یکی رو به اتاقم راه دادم، هر بار لبخند زدم به عشوه های یک زن روی تختم، ولی نتونستم، نشد بابا

من دارم درد می کشم بابا!!

به قول ترانه مرد نیستم، اگه مرد بودم می فهمیدم کی بهارو نابود کرد، کی نتیجه ی هوششو گذاشت توی وجود خواهرم و کمر شمارو شکوند...

کی باعث شد هر دختر چشم سیاهی بشه دخترتون!

کی باعث شد من یادم بره دوست داشتن چیه؟ چی باعث شد دل خورشیدو بشکونم و بگم فقط یه برادرم، وقتی تموم وجودم اونو می خواد... وقتی قلبم...

دستش را روی دست خشک شده ی حمید گذاشت و خواست ادامه بدهد که ...

آب دهانش را فرو خورد و تکانش داد:

- بابا!!

حمید نباید سکوت می کرد، سکوت عکس العمل مناسبی برای این همه درد نبود

این حجم از بی آبرویی و درد، نعره می خواست، شکستن شیشه و خرد کردن ظرفهای توی ویتترین را می خواست.

با شدت بیشتری حمید آرام را تکان داد و نامش را فریاد زد!

توی صورتش زد و دستپاچه به دنبال گوشی برای تماس با اورژانس بود.

انگشتش روی شماره های چرخید، چه شماره ای باید می گرفت؟

به خودش لعنت فرستاد و تمرکز کرد، نباید حرف می زد، حمید فقط نگران خورشید بود، نباید این قدر غم به جانش سرازیر می کرد..

نباید...نباید...نباید...همچون پتکی بر سرش فرود می آمدند و زانوهایش را خم می کردند...

شماره اورژانس را گرفت و حمید را روی کاناپه خواباند، صدای دینگ دینگ گوشی بلند شد، یک پیامک از شماره ی همان مرد مشکوک، همان که قرار بود توسط زنش کشته شود...

« آقای دکتر ،خانومم بارداره، بچه نمی خواستیم، ترسیده بود پشش بزنم! فردا میارمش مطبتون! اینا علایم افسردگی دوران بارداریه؟؟»

دستش روی دستگیره در اتاق خشک شد،نگاهش از پرستاری سفید پوش و علی پریشان عبور کرد و روی تخت کنار پنجره ماند،روی چهره ی رنگ پریده ی مردی که برایش پدر بود،دوست بود،پناه و دلگرمی بود.

- بابا !!

صدایش شبیه یک آه از عمق دلش بود؛آن قدر آرام که هیچ کس نشنید،

دستگیره را رها کرد و به سختی قدم به جلو برداشت،معین گفته بود چیزی نیست،گفته بود کمی فقط کمی تپش قلبش تند شده و یک سکتہ ی خفیف!!!...

قدم های بعدی را سست ولی بدون مکث برداشت، باز دهان گشود و با همه ی توانش گفت:

- بابا؟

علی نگاهش چرخید و متعجب شد از حضور دختری که معین گفته بود، از خانه ی پدری اش ممنوع الخروج است!

- خورشید؟

اولین قطره اشک با دیدن چشمان سرخ و ته ریش نامرتب و پیراهن چارخانه ی چروک علی، روی گونه اش غلتید.

- بابا... اینجا؟!؟!!

کنار تخت ایستاد، دستش را به لبه های تخت گرفت و چشمانش را بست، پرستار سرعت سرم را کند کرد و از کنارش گذشت .

- چه جوری اومدی؟

لبش را محکم گزید، چشمه اشکش جوشید، علی پتو را روی حمید بالا کشید و آرام پرسید:

- با کی اومدی؟

با چشمان خیس و غمگین به علی نگاه کرد:

- با معین اومدم.

باز نگاهش را به حمید دوخت، رنگ پریده، لب ها خشک و چشمان مهربانش بسته

طاقات نیاورد و هق زد. هق زد و به تذکر علی برای خواب بودن حمید اهمیتی نداد، سرش را خم کرد و لب های لرزانش را روی پیشانی بلند حمید گذاشت، بوسید و میان هق های ریزش، با دلخوری زمزمه کرد:

- می دونی که این روزها جز تو کسی رو ندارم، می دونی که یه بارم روی دوش همه...

می دونی که محبت همه برام ترحمه و فقط تویی که از بودن من خسته نشدی؟ پس چرا اینجایی؟ چرا...؟

بازویش اسیر دستان علی شد و عقب کشیده شد:

- هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟ استرس و ناراحتی براش سمه، دقیقا داری توی گوشش ...

- علی؟

آن قدر نامش را با بغض و عجز صدا زد که علی سکوت کرد و محو قطره های اشک بین مژه های بلند و سیاهش شد.

- علی خوب میشه؟ مگه نه؟

علی حرف نزد، نتوانست چیزی بگوید، نه اینکه حال حمید بد باشد و جوابش منفی...

نه... علی زبانش مثل تکه ای چوب خشک شد وقتی خورشید، آن سوتفاهم برطرف نشده را فراموش کرده و فقط نگران پدرش بود.

خورشید ترسیده گفت:

- علی؟ حالش...

ترس توی نگاهش را تاب نیاورد، دستش را از بازویش جدا کرد:

- خوب میشه، فقط باید دور از استرس باشه... آرام باش.

به صندلی پشت سرش اشاره کرد:

- بشین، فردا مرخص میشه.

خورشید صندلی را جلو کشید و به تخت چسباند و با انگشتش آرام آرام پشت دست حمید را نوازش کرد .

اشک هایش بی صدا تا روی لبهای لرزانش سر می خوردند، علی لبه ی تخت نشست، خستگی از چهره اش می بارید، و تماشای نگاه خیس و نگران دختر رنگ پریده هم برایش سخت بود:

- میشه تمومش کنی؟

حرکت انگشتش متوقف شد و با بغض پرسید:

- چی رو؟

علی لبخند به لبهای آویزانش زد و دستش را دراز کرد و با سرانگشتانش خیسی زیر چشمانش را گرفت:

- این اشک ها رو...بابا حالش خوبه، دکتر گفت خطر رفع شده و فردا هم مرخصه، به معین گفتم نگران نباش...

چشمانش با لمس دستان علی، ناخواسته بسته شد و گوشه ی لب هایش، کمی، نه آن قدر که علی متوجه شود، کش آمد.

- معین گفت چیز مهمی نیست، گفت فقط یک سگته ی خفیف...

علی اخم کرد، معین احمق ترین دوستش بود، می دانست این دختر چه علاقه ای به حمید دارد و آن وقت...

- مهران نمیداشت پیام، گفت اونا هیچ نسبتی با تو ندارن، نمی دونه که پدر من این مرده که اینجا خوابیده...

نگاهش به حمید افتاد و دوباره اشکش قوت گرفت، علی باز کمی نزدیک تر شد، دقیقا کنار دست حمید و روبه روی خورشید، سر خم کرد و باز دستانش دل دختر را به بازی گرفت:

- گاهی فکر می کنم تو از بهار هم برای بابا، با ارزش تری...

هم دلتنگ دختر بود و هم شرمزده از آن سوتفاهمی که حسی گنگ، مانع از برطرف کردنش شده بود.

انگشت اشاره اش را روی خط اشک دختر، روی گونه اش کشید :

- وقتی بهوش اومد، اسم تو رو گفت، در حالی که شنیدن ماجرای بهار به این روز انداخته بودش!

با غم توی صدای علی، بغض کوچکی توی گلوی خورشید متولد شد:

- چرا بهش گفتی؟ مگه نمی دونستی طاقت نیاره...

علی سرش را پایین انداخت و دستش را عقب کشید، چه باید می گفت، اینکه برای متقاعد کردن حمید، برای دور کردنش از دختر نگران روبه رویش، مجبور شده بود از بهار بگوید!

از بهار مایه گذاشته و خودش را عقب کشیده بود

هنوز هم صدای حمید توی گوشش بود «با خورشید ازدواج کن»

سرش را تکان داد و آه کشید، انگشتانش دل دل کردند برای لمس دوباره ی گونه های دختر...

- خورشید خوبه که اینجایی...

خورشید لبخند زد و علی جسورانه باز دست دراز کرد روی پوست نرم و شفاف از اشک دختری که تمام شب را به دور بودن از او فکر می کرد.

انگشتش را تا بالای لب دختر پایین آورد و لب زد:

- بابا بیدار بشه و ببینه این همه اشک ریختی...

از لبه تخت پایین پرید و خورشید هم از روی صندلی بلند شد، اما انگشت اشاره ی علی همچون بندبازی ماهر، تمام تمرکزش را جمع کرد و همان بالا، دور از خط ممنوعه لب ها ایستاد:

- حتما ناراحت میشه!!

می دونی گاهی بهت حسودیم میشه، فکر می کنم اگر من هم دختر بودم، محبت بابا، تماما مال من بود و شاید من و تو دو تا دوست بودیم.

خورشید، با حسی غریب از این تماس، از این توجه عجیب علی، نگاهش را توی
چشمان او دوخت و غمگین گفت:

- اون روز، گفتمی که...

علی انگشتش را پایین آورد، روی لبهای دختر گذاشت و هیس کشداری گفت
یک دعوت به سکوت بود اما چیزی درون خورشید اوج گرفت، بالا آمد و بعد با
شدت فرو ریخت

احساس گنگ و مبهمش به علی عمیق شد و شفاف...

سرش را نزدیک برد، علی دستش را عقب کشید و خورشید فکر کرد به دوست
داشتن این مرد، که خواندن نگاهش، شبیه خطر بریل بود، باید لمسش می کردی تا
می توانستی واژه هایش را بشنوی...

نزدیکش شد، به قول عزیز، مرگ یک بار شیون هم یک بار!

باید بعد از این ملاقات به شهرستان بر می گشت، مجبور بود، مهران برای مستقل
شدن دوباره اش کلی شرط گذاشته و دور بودن از این پدر و پسر هم جزو آن ها
بود.

نزدیک تر شد و فکر کرد به کتاب سووشونی که چند ماه پیش خوانده بود

«دوست داشتن که عیب نیست باباجان، دوست داشتن دل آدم را روشن می کند، دل
آدم عین یک باغچه پر از غنچه است، اگر با محبت و عشق، غنچه ها را آب دادی
باز می شوند.. اگر...»

- خورشید؟

سرش را جلو برد و روی سینه ی علی فشرد...علی گفته بود از او و تمام هم جنسانش متنفر است اما این نگاه و این انگستی که روی پوست صورتش نبض داشت، چیز دیگری می گفت، باید از آن روز می گفت:

- اون روز که زنگ زدم...

نفس علی توی سینه اش حبس شد، دستان مشت شده اش بالا آمد و روی شانه های دختر باز شد و نشست باید برایش توضیح می داد، باید می گفت هرکاری کند از او، حداقل از او متنفر نخواهد شد!

- اون روز با یکی از بیمارام حرف می زدم بعد از خودکشی و نا امید شدن از عشق اولش، می خواست عاشق من باشه حواسم به گوشی و تویی که پشت خط بودی نبود، باید بهش می فهموندم که این دوست داشتن اشتباست

خورشید نفس راحتی توی چارخونه های سینه ی علی کشید و علی چشمانش را بست، لبخند زد کاش خورشید واقعا خواهرش بود، کاش این حس آرامش و این نفس گرم، به هیچ تخت دونفره ای نمی رسید و فقط روحش از این آغوش سیراب می شد.

- علی!

چشمانش را باز کرد، نگاهش با لبخند و نگاه خندان حمید روی تخت گره خورد، دستانش باز مشت شد و پایین افتاد خورشید آرام گفت:

- من اون روز خیلی ...

خودش را عقب کشید، نباید برای حمید سوتفاهم ایجاد می شد، این آغوش و این خواستن، فقط رفع یک دلتنگی بود، کششی سرکش، میان دست و پا زدن هایش

برای فراموش کردن حسش به دختر بود و لبخند حمید یعنی فاجعه. دختر را عقب داد و با عجله از اتاق بیرون رفت و خورشید کنار تخت حمید، خیره به دری بود که لحظاتی پیش به سرعت باز و بسته شده بود و فکر کرد به دوست داشتنی که شاید اشتباه بود!!

« روباه گفت:

- الان زندگی یک نواختی دارم من مرغ ها را شکار می کنم، آدم ها مرا. همه مرغ ها عین همند به همین جهت در این جا اوقات به کسالت می گذرد، ولی تو اگر منو اهلی کنی، انگار که زندگیم را چراغان کرده باشی. باید خیلی خیلی حوصله کنی اولش کمی دورتر از من به این شکل لای علفها می نشینی، من زیرچشمی نگاهت می کنم و تو لام تا کام هیچی نمی گوئی، چون کلمات سرچشمه سوءتفاهم ها هستند، عوضش می توانی هرروز یک خرده نزدیک تر بشینی تو هنوز برای من پسر بچه ای بیش نیستی مثل صدها هزار پسر بچه دیگر و من نیازی به تو ندارم تو هم نیازی به من نداری من برای تو روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر ولی تو اگر مرا اهلی کنی هر دو به هم نیازمند خواهیم شد تو برای من در عالم همتا نخواهی داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود.»

حمید کتاب را بست و کنارش گذاشت، خورشید پرسید:

- اهلی کردن یعنی چی؟

حمید نفس بلندی کشید و با لبخند به اجزای صورت دختر خیره شد، به چشمان سیاه، به مژه هایی که در این چند ساعت مدام اشکی می شدند و لب هایی که

گاهی دور از چشم او کلماتی عربی را زمزمه می کردند، به انگشتانی که مدام دستانش را نوزاش می کرد و فضای سرد و دلگیر بیمارستان را برایش گرم می کرد.

- یعنی تلاش تو برای دوست داشتن علی

خورشید نگاهش را با ناباوری بالا آورد و توی نیمه روشن اتاق، به چشمان حمید دوخت و حمید با لبخند دستش را از زیر انگشتانش بیرون کشید و گذاشت روی دستان یخ زده ی او.

- بعد از رفتن بهار، مثل یک ورشکسته تمام دارایی هامو از دست دادم، علی بود ولی لبخند و شیطنت بهار کجا و مشغله و درس و دانشگاه علی کجا، اوضاع بدی داشتم، دلم فقط بودن بهارو می خواست بعد یه مدت حداقل داشتن یکی شبیه بهارو می خواست اگر به طور اتفاقی دختری شبیه اون می دیدم، حس پدرانم ام می جوشید، دلم حسرت شنیدن کلمه بابا از زبان یک دختر می خواست که چشم هاش هم رنگه بهار باشه. علی می گفت این یک بیماریه علی می خواست منو درمان کنه در حالی که خودش نیاز به درمان داشت. علی تو دوست داشتن به مشکل خورده دوست داشتن تو! خورشید نگاهش را دزدید، تمام جسارتش را امروز خرج آغوش علی کرده و چیزی برای شنیدن این حرف ها، آن هم از زبان حمید نداشت باید خودش را توجیه می کرد، نمی دانست حمید چطور متوجه این موضوع شده، ولی باید وقتی علی او را نمی خواست، او هم سکوت می کرد.

- من، علی رو یعنی علی آقا منو فقط به چشم یک خواهر می بینم من هم دوستش دارم، ولی دوست داشتنی که...

فشار دست حمید روی انگشتانش زیاد شد و واژه ها، توی دهانش خشک شدند.

- خورشید! داری خودتو گول می زنی به علی کاری ندارم، به این علاقه ای که هر دوتون رو گیج کرده، کاری ندارم، فقط می خوام بهت کمک کنم می خوام بدونی این حس، قشنگ ترین حسیه که می تونی تجربه ش کنی

گلوی خورشید آبستن بغضی کوچک شد و دلش لرزید:

- نمی خوام برای این تجربه، التماس کنم من تموم عمر برای داشتن داشته هام التماس کردم، من برای داشتن عزیز، تموم بچگیم با نگرانی گذشت، برای داشتن خاله سیما، حالم از دختر بودنم بهم خورد، برای مهران و معین کتک خوردم و هزار جور حرف شنیدم، بابا دوست داشتن های من، همیشه پر از درد بوده من توی بیست و یک سالگی، حتی اندازه یک دختر سه ساله هم غرور ندارم من می خوام دیگه التماس نکنم من...

بغضش شکست، اولین قطره ی اشک روی گونه اش سر خورد و حمید روی تخت نیم خیز شد و دست خورشید را توی دستش گرفت و کمی به طرف خودش کشید، خورشید از روی صندلی بلند شد و لبه ی تختش نشست.

- قرار نیست التماس کنی، تو اون قدر برای من عزیزی که می خوام از این به بعد بهترین روزهای زندگیتو تجربه کنی فقط باید بهم اعتماد داشته باشی لیاقت تو تردید های علی و افکار احمقانه ی مهران نیست

حمید نفس عمیقی کشید، برای حرف های توی ذهنش باید مقدمه ای می چید، این دختر نباید شبیه بهار می شد، به جای سوگواری دوباره برای هتک حرمت بهارش، باید خورشید را زنده نگه می داشت، دختری که در بدترین شرایط روحی، همه ی امیدش به او بود.

- تو باید مثل قصه ای که برات گفتم فقط طرف مقابلو اهلی کنی، باید برای داشتن داشته هات بجنگی، ترفند به کار ببری حتی اگر شده باید مجبور کنی. تو خورشیدی تو با این همه گرما و عظمت باید پیروز باشی

دستانش را بالا برد و لبهایش را پشت دست دختر گذاشت و بوسه ای کوچک بر آن ها زد:

- تو به اندازه علی برای من عزیزی می خوام تو رو برای همیشه داشته باشم می خوام برای داشتن بجنگم تو برای اون پدر بی احساس حیفی تو لیاقت بهترین ها رو داری تو ...

نگاهش را مستقیم توی چشمان خیس دختر دوخت و خورشید، دل خوش از این همه تعریف و انرژی مثبت، سر خم کرد توی آغوش حمید، وسوسه بوسه ای برای این همه محبت، توی وجودش جوشید، لب هایش را روی گونه ی حمید گذاشت و نزدیک گوشش لب زد:

- دوستتون دارم، خیلی زود خوب بشین

گونه اش را محکم بوسید و حمید با لذت دستانش را از دو طرف دور دختر حلقه کرد:

- منم دوستت دارم عزیزم، الانم خوبم. می دونی چرا از علی خواستم امشب پیشم باشی؟ چرا بهت زحمت دادم و توی این محیط نگهت داشتم؟

خورشید کمی سرش را عقب کشید، فاصله کم صورت هایشان و دست هایی که آرام دختر را نوازش می کرد، موجی از گرما توی تن دختر نشانده:

- اولاً که زحمت نیست، ولی چرا؟

حمید چهره ی دختر را با دقت کاوید و توی چشمانش مکث کرد:

- بهم اعتماد داری؟

- میشه نداشت؟ شما خوده خود اعتمادی

حمید بعد از مکثی طولانی نفسش را توی صورت دختر رها کرد و با لحنی محکم، خالی از هر گونه تردیدی پرسید:

- پس با من ازدواج کن!

پلک هایش را یک بار باز و بسته کرد، حتما اشتباه شنیده بود، حتما کلمه علی را توی جمله اش نشنیده بود، حتما گوش هایش با پس زدن های علی، لج کرده و به دل خواه خود، نامش را حذف کرده بودند حتما حتما!!!...

دستان حمید دور تنش شل شد، پایین آمد و جمع شد خورشید لبخندی کوتاه زد:

- چی؟

حمید خودش را بیشتر روی تخت بالا کشید و خورشید کمی عقب رفت.

- بابا شما چی...

حمید به میان حرفش دوید و باز جمله اش را تکرار کرد محکم تر از قبل آن قدر که خورشید به گوش هایش شک نکرد، آن قدر که نفسش توی سینه اش حبس شد و قلبش برای لحظاتی از تپش باز ماند ازدواج؟ آن هم با مردی که لحظاتی پیش با بوسه ای محکم روی گونه اش، پر از لذت شده بود لذتی از جنس دختر، پدری

حمید خواست دستش را بگیرد اما خورشید وحشت زده دستش را عقب کشید، این رابطه دختر پدری اش با حمید، تنها معادله ای بود که هنوز تا لحظاتی پیش پا برجا بود این تنها دستاویزی بود که هیچ وقت از چنگ زدن به آن نا امید نمی شد و حالا، خودش را عقب کشید، از لبه ی تخت بلند شد و با ناباوری چند قدم به عقب برداشت آن قدر رفت تا به در اتاق رسید در را باز کرد و بی توجه به صدا زدن های حمید، از اتاق بیرون دوید، فرار کرد و آرزو کرد کاش می شد از این آدم ها از این شهر، کلا از دنیایی که هیچ منطقی را نمی پذیرفت فرار کند، مثل همان شازده کوچولو، می شد از سیاره اش مهاجرت کند و برود.

لیوان از بین انگشتان معین سرخورد و روی سرامیک های کف آشپزخانه سقوط کرد و صدای بهت زده ی معین بین خرد شدن تکه های لیوان گم شد:

- چی؟

نگاهش از آن سوی کانتر به پذیرایی بود و آدم هایی که سکوت کرده بودند، قطعا یک شوخی بود یا یک اشتباه لفظی با این تصور، صدایش جان گرفت و بلند تر پرسید:

- چی گفتید؟؟!!

حمیرا پوزخند زد و مهران فحشی زیر لب داد اما خورشید سرش را پایین گرفت و کاملاً واضح تصمیمش را تکرار کرد:

- من می خوام با آقای نادری ازدواج کنم

معین قدم تند کرد و از کنار خرده های شیشه گذشت و در یک قدمی خورشید پرسید:

- با علی؟

حمیرا از روی مبل بلند شد و برای جمع کردن تکه های لیوان به آشپزخانه رفت و با طعنه گفت:

- نه مامان جان، با پدر علی، با حمید نادری!

مهران با غیظ نگاهش کرد و رو به معین گفت:

- بفرما! تحویل بگیر گفتم دختره رو چرا فرستادی خونه ی دوستت گفتمی بهش اعتماد داری، گفتمی پدرش مرده هههه بفرما مردونگیشو تحویل بگیر

معین با صورتی که هر لحظه به سرخی اش افزوده می شد دست خورشید مچاله شده توی مبل را گرفت و آن قدر با شدت کشید که صدای آخ و جیغ دختر، حمیرا را به پذیرایی کشاند.

- معین، داری چی کار می کنی؟

صدایش هنوز بهت لحظات قبل را داشت:

- مامان شما کاری نداشته باش، من باید به این دختر احمق بفهمونم می خواد چه غلطی بکنه

باورش سخت بود، خورشیدی که روزی تمام آرزویش بود، حالا بشود سهم پیرمردی که تمام این مدت نقش پدرش را بازی کرده بود؟؟

خورشید با بغض میچ دستش را ماساژ می داد و معین در برابر بی تفاوتی مهران و نگاه تیز حمیرا، دنبال جمله ای می گشت تا این همه خشم و غضب را یک جا بر سر دختر خالی کند.

- می دونی حمید چند سالشه؟

خورشید سر بالا گرفت و نگاه مظلومش، معین را گیج کرد و لحنش را کمی آرام
- ۵۸ سالشه! نزدیک به شصت سال، یعنی وقتی توی اوج جوانی هستی باید حمید عصا به دست بگیره و کسی باشه که مراقبش باشه می فهمی خورشید؟
خورشید آب دهانش را قورت داد و لب زد:

- تفاوت سنی برام مهم نیست، آقا حمید منو دوست داره و منم...
معین نعره زد:

- خفه شو خفه شو لعنتی، نذار فکر کنم تموم روزهایی که بهشون اعتماد کردم بهت نظر داشتن

قلب دختر لحظه ای از تپش باز ماند، حمیرا نگران حنجره ی پسرش که به شدت خش دار شده بود، به خورشید تشر زد:

- از وقتی عزیز خدا بیامرز رفت، از دست تو یک روز خوش نداریم هر روز دعوا هر روز جنگ چی می خوای از جونمون چرا راحتمون نمی گذاری؟؟

قلب خورشید سوخت و چشمش داغ شد مهران از روی مبل بلند شد حق با همسرش بود این دختر به معنای واقعی کلمه، خود دردرس و عذاب بود. دستش را روی شانه ی خمیده ی پسرش گذاشت و فشرد:

- معین جان! آرام باش این دختر تصمیمشو گرفته، از دیروز که اومده حرفش اینه، بذار...

معین با ناباوری نگاهش کرد:

- تصمیمشو گرفته؟؟ بابا اصلا می دونی تصمیمش چیه اون مرد جای پدرشه اون مرد قرار بود فقط مواظب این دختر باشه قرار بود...

- قرار بود! خودت داری میگی بود!! حالا نیست، این دختر خودشو قاپشو دزدیده، طمع داره حتما چشمش پی پول و ثروتشه وگرنه ...

خورشید هق زد از پدرانهای مهران، و حمیرا نیش زد:

- شاید هم مجبوره...

به خورشید زل زد و چشم ریز کرد و مشکوک پرسید:

- هان خورشید؟ مجبوری باهاش ازدواج کنی گندی بالا آوردی که ...

معین موهایش را چنگ زد و با درماندگی فریاد زد:

- بسه مادر، خورشید چنین دختری نیست خورشید ...
- حمیرا، غرور مادرانه اش از این فریاد ترک برداشت و تیزتر از قبل به جان دختر نیش زد:
- هست قربونت برم، هست که می خواد تن بده به ازدواج با اون پیرمرد، چند ماه تو خونشون بود چند ماه چشم تو چشم چند ماه...
- مامان!!!
- خب معلومه نمی تونن خودشون رو کنترل کنن نمی تونن و حالا باید ...
- این بار مهران با غیظ حمیرا را صدا زد و او ساکت شد:
- به هر دلیلی من مخالف نیستم، وقتی این دختر منو به پدری قبول نداره، برام مهم نیست که چه غلطی می خواد بکنه
- خورشید با لکنت گفت:
- مگه پدرمی مگه تو قبول داری که من دخترتم؟ وقتی تو بغل مینا بودی، فکر نمی کردی یه روز گند ...
- مهران با فکی منقبض و چشمانی گرد شده، دستش را عقب برد ولی قبل از فرود انگشتان سرد و خشمگینش، معین دست دختر را به عقب کشید و غرید:
- با زدن هیچی عوض نمیشه، خورشید بریم تو اتاق حرف می زنیم، نمی خوام
- حالم از هرچی رفیق و اعتماد به بهم بخوره

خورشید را به سمت اتاق هل داد و در را پشت سرش با صدای بدی بست. حمیرا تکیه به کانتور سر خورد و روی فرش جدید پذیرایی نشست، کف دستش را روی پرزهای نرمش کشید و پر از درد گفت:

- فرش ها رو عوض کردی

مچش را کمی تکان داد و الگوها تا مچ پایین آمدند.

- این الگوها رو خریدی

سرش را بالا گرفت و به مهران که حالا روی مبل نشسته و نگاهش می کرد چشم دوخت:

- ولی به چشمم نمیان آگه کل زندگی رو هم عوض کنی به چشم من و بقیه نمیداد چون خریدن این ها درد داره چون پشتش قصه هست چون یه جور حق السکوتیه یه جور تو دهنی و خفه شو

مهران بی حوصله نالید:

- تو دیگه شروع نکن دیگه نمی کشم

حمیرا بغضش شکست:

- تو شروع کردی، توی نامرد بیست سال پیش شروع کردی و من باید تمومش کنم من باید...

- حمیرا!!!؟؟

آهش را بلعید و بلند شد:

- حمیرا مرد، حمیرا رو کشتی و حالا داری سر جنازه ش صدایش می زنی؟ می فهمی این دختر شده آینه دق من! می دونی به حرمت معین، این دختری از خونم بیرون نکردم؟

- تو که بیست و چهار ساعت داری بهش نیش می زنی، هر جور تهمت و انگه بهش می چسبونی دیگه دردت چیه؟

با تاسف سری برایش تکان داد:

- این چیزها، یک درصد از اون نیشی که از فک و فامیل می شنوم نیست، می دونی مولود پیش فخری چی گفته؟ می فهمی پشت سرم گفتن، معلوم نیست چه جوری می تونه مهران رو تحمل کنه وقتی به زن برادرش نظر داشته؟

مهران با غیظ بلند شد و به سمتش هجوم آورد، کاش می توانست مشت بدهکار به خورشید را توی دهان این زن و چرندیاتش بکوبد، از بین دندان های بهم ساییده شده اش غرید:

- غلط می کنن چنین حرفی می زنن، اون زن مهرداد نبود، مهرداد بهش دست هم نزد مینا زن من بود

حمیرا تمام فریادهای انباشته شده در قلبش را بر سر مهران آوار کرد:

- پس من کی بودم؟ من کی ام مهران! اگه مینا زنت بود، اگه این دخترته، من کی ام؟ دارم چه غلطی می کنم وقتی تو با وقاحت داد می زنی زنت یکی دیگه بوده؟؟

با صدای باز شدن در و معین که گوشی توی دستش بود هر دو نگاهشان به در اتاق چرخید، از آن همه عصبانیت و خشم در چهره اش خبری نبود، فقط کمی کلافه و

بی حوصله به نظر می رسید، خودش را روی مبل انداخت و توی گوشی آرام زمزمه کرد:

- نمی دونم علی از پدرت پرس، خورشید تصمیمشو گرفته

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و چشمانش را بست:

- داد نکش، گفتم من خبر ندارم پدرت بهش پیشنهاد ازدواج داده

گوشی را قطع کرد و روی مبل کنارش اش انداخت، مهران به طرفش رفت و پرسید :

- چی شد؟

معین شانه بالا انداخت:

- می خواد با حمید ازدواج کنه

مهران آهی عمیق کشید، ولی لبخندی عمیق تر روی لب های حمیرا نشست، توی این طعنه و کنایه های در و همسایه و دوست و آشنا، ازدواج احمقانه ی خورشید بهترین خبری بود که می شنید داخل آشپزخانه رفت و جارو را برداشت و با دقت تمام شیشه ها را جمع کرد و توی سطل زباله ریخت.

روی کاناپه ی سفید رنگ جدید اتاقش دراز کشیده و به ساعتی که عقربه هایش حرکت نمی کرد خیره شده بود ساعت چهار و پنج دقیقه ی عصر!
این روزها عجیب خسته بود خستگی این روزهای تکراری حتی با استراحت و خواب هم از بین نمی رفت تکرار پشت تکرار بیمارستان اعصاب و روان، بیمارانی طرد شده از جامعه، آدم ها و بیمارانی که یا شکست خورده ان یا در آستانه ی شکست و او که اتوماتیک وار امیدوارشان می کرد، از زندگی می گفت از راه کارهایی برای

یک زندگی خوب و اگر کم می آورد، شاید به تجویز دارویی روی می آورد برایشان. نگاهش از روی ساعت تا تابلوی اسب های توی چمن زار چرخید و به پرده های عسلی پنجره دوخته شد. صدای باز و بسته شدن در و بعد قدم هایی آرام و سنگینی حضور کسی را بالای سرش حس کرد، زاهدی نبود!! گفته بود کسی را نمی پذیرد و مزاحمش نشود چشمانش را باز نکرد و عطرش را به مشام کشید، آشنا بود، عطر آشنای یک دوست

- از سوز محبت چه خبر اهل هوس را آن آتش عشق نسوزد همه کس را!!
با پوزخند چشمانش را باز کرد، ماهان روبه رویش نشست و پاهایش را روی هم انداخته بود.

- می دونی الان دلم می خواد خفه ات کنم؟

ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشت:

- حوصله تو ندارم ماهان، می خوام تنها باشم

- فکر کردی من حوصلتو دارم اصلا چه مرگته که جواب تلفن نمی دی؟ مریضات کجان که خودت این جا دراز کشیدی؟

- به زاهدی گفتم کسی رو راه نده

ماهان از جایش بلند شد و پاهای علی را از روی کاناپه پایین انداخت:

- یعنی بز بیشتر از تو شعور داره، پاشو بینم یه زنگی به بابات بزن نگرانته علی به مبل تکیه داد و با حرص گفت:

- نگرانته؟؟ مسخره است اون الان به فکر تنها چیزی که نیست حال منه

ماهان خندید:

- الان داری حسادت می کنی؟

با اخم نگاهش کرد:

- به کی؟

ماهان با شیطنت گفت:

- به عمو حمید که قراره عروس بیاره!!

ابروهایش در هم گره خورد و دستانش مشت شد:

- مزخرف نگو

- به نظرت اختلاف سنیسون زیاد نیست؟

علی لب پابینش را گزید و با قلبی سنگین گفت:

- تو بهش بگو، به حرف من که گوش نمیده. ماهان!

ماهان لبخندی زد و گفت:

- جونم علی

- کم آوردم ماهان، نمی دونم چی کار کنم، توی تموم این سال ها، با همه جور

مریضی در ارتباط بودم ولی الان واموندم خودم نیاز دارم به یک روانپزشک به یکی

که این ذهن آشفته رو درمون کنه

- مشکلک چیه ازدواج خورشید؟

علی لبخند غمگینی زد:

- مشکلم شناخت آدم هاست شناخت احساسشون افکار و عقیده هاشون

ماهان دستش را روی شانه اش گذاشت و فشرد:

- دوستش داری؟

- کیو؟

ماهان اخم ریزی کرد:

- عمه ی منو!

علی پوزخند زد:

- چه فرقی می کنه؟

- فرق که می کنه چون عمه ی من شوهر داره

علی از روی مبل بلند شد:

- مسخره

- خودتی! اونم دوستت داره؟

علی ابرو بالا انداخت و پشت پنجره ایستاد:

- نه

- از کجا می دونی؟

پرده را کنار زد و به برف هایی که از دید خورشید پنهان مانده و هنوز آب نشده

بودند خیره شد:

- چون عمت شوهر داره
ماهان با خنده بلند شد و کنارش ایستاد:
- جدی باش، من که مطمئنم دوستت داره
نفسش را با آه بیرون داد:
- دوستم داره که به پیشنهاد بابا فکر می کنه؟
ماهان بلند خندید:
- باید بهش بگی مامان خورشید فکرشو بکن، مامانت ۱۲ سال از خودت کوچکتره
شاید چند وقت بعد هم یک خواهر یا برادر ...
دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:
- خفه شو ماهان، اصلا می فهمی داری چی میگی؟
ماهان با بهت نگاهش کرد:
- اجازه نده این ازدواج سر بگیریه وقتی از تصور خورشید در قالب ...
چنان با تشر نامش را صدا زد که ماهان سکوت کرد:
- خورشید احمقه، بچه است، احساساتی، باید با بابا حرف بزنی، اجازه نمی دم آبروی
خودش و این دختر رو بیره اصلا فکر نکرده مردم چی در موردش میگوین؟ فکر
نکرده این دختره دو روز دیگه پشیمون میشه
موهایش را با حرص چنگ زد:

- ماهان به نظرت خنده دار نیست؟ پدر من با ۵۸ سال سن، می خواد با خورشید، کسی که دخترش بود ازدواج کنه؟ من که هنوز باورش برام سخته توی این یک هفته چندین بار با بابا حرف زدم، سکوت کرده و حرفی نمی زنه

- خب شاید واقعا قصد چنین کاری رو نداره؟

علی گوشه چشمی به او انداخت:

- پس چرا سکوت کرده چرا خورشید به معین گفته می خواد باهاش ازدواج کنه؟ چرا؟؟؟

- چون تو سکوت کردی، چون تو باید الان پا پیش بذاری نه پدرت

علی مستقیم در چشمانش خیره شد:

- منظورت چیه پا پیش بذارم، برای چی مگه معامله ست؟ اون دختر برام عزیزه ولی نه در حدی که بخوام بدبختش کنم!

- دوست داشتن اون دختر بدبختیه؟ اگر واقعا احساسی هست که ...

- ماهان؟؟ چی میگی تو من نمی تونم با اون دختر ازدواج کنم، من ...

ماهان با اخم گفت:

- پس اگر نمی تونی، توی کار پدرت و خورشید هم دخالت نکن

علی متعجب نگاهش کرد:

- این دخالته که نمی خوام خورشید بدبخت بشه؟

ماهان شانه بالا انداخت:

- خورشید قرار نیست بدبخت بشه، تو هم سعی کن به نظرشون احترام بذاری
پدرت می گفت برای آخر همین هفته وقت محضر گرفته!

علی با خنده پرسید:

- چی؟

ماهان حرف نزد و به طرف در رفت، علی خنده اش را خورد و بلند تکرار کرد:

- چی گفتی ماهان؟

ماهان دستگیره در را پایین کشید:

- مطبو تعطیل کردم اومدم اینو بگم تو هم شنیدی، پس به جای شنیدن دوباره اش
یه کاری کن به قول خودت اون دختر بدبخت نشه

علی چشمانش با صدای بسته شدن در اتاق بسته شد و آب دهانش را قورت داد،
این امکان نداشت تا همین امروز فکر می کرد این فقط یک شوخی مسخره است.
گوشی اش را از روی میز چنگ زد و روشن کرد، انبوهی از پیام و تماس بی پاسخ
را رد کرد و با شماره ی پدرش تماس گرفت، اولین بوق دومین بوق سومین بوق
چهارمین و ...

قطع کرد و شماره ی خانه را گرفت با دومین بوق صدای پری توی گوشش پیچید:

- الو، آقای دکتر

- پری! گوشی رو بده بابا ...

سکوت...

فریاد کشید:

- پری، می گم گوشی رو ...

- آقای دکتر، حمید آقا و خورشید خانوم رفتن خرید، این درسته که ایشون قراره با خورشید...

گوشی را قطع کرد نه درست نبود مشتش را محکم روی میز چوبی اش کوبید و فریاد کشید:

- نه این درست نیست

خودش را روی کاناپه انداخت و دوباره نگاهش از روی ساعت خاموش و اسب ها و پرده های عسلی عبور داد، این اتاق را به عشق دختر و نامه ی اولش تغییر داده بود دختری که قرار بود با پدرش ازدواج کند!!

- عروس خانوم و کیلم؟

خورشید نگاهش را از توی آینه به چشمان مهربان حمید دوخت و با لبخندی عمیق پاسخ داد:

- با اجازه بزرگترها بله

نرگس کل کشید و معین نقل های ریز را توی سر حمید و خورشید پاشید ماهان جعبه شیرینی را بین مهمانان چرخاند و مقابل علی که رسید خندید:

- این شیرینی خوردن داره

علی دستش را زیر جعبه شیرینی زد و فریاد کشید:

- این عقد باطله

فریادش توی دفتر کوچک محضر پیچید و عاقد با صدای بلند تری دوباره پرسید:

- وکیلیم؟

علی باز فریاد زد:

- نه نه نه

چشمانش را باز کرد و وحشت زده، توی تاریکی پذیرایی آپارتمانش چشم دواند
زنگ تلفن قصد قطع شدن نداشت به زحمت از روی کاناپه بلند شد کش و قوسی
به بدنش داد و بی آن که چراغ را روشن کند، گوشی تلفن را برداشت و به دیوار
تکیه داد:

- بله

نفسش آن قدر تند می زد که مجبور شد دستش را روی سینه اش بگذارد تا کمی
آرام بگیرد:

- علی

صدای آرام و ضعیف آن طرف خط برایش آشنا بود، همین چند لحظه پیش «بله»
گفتنش، نفسش را بند آورده بود، نفس بلندی کشید و لب زد:

- خورشید

- علی

دستش را روی دیوار حرکت داد و کلید برق را فشرد، چشمانش از نور زیاد بسته شد و سپس آرام روی ساعت دیواری باز شد، ساعت دو بامداد!!

به گوشی توی دستش نگاه کرد و صدای خورشید که باز نامش را صدا زده بود:

- چیزی شده خورشید؟؟

نگرانی توی وجودش ریشه دوآند:

- بابا حالش خوبه؟

- خوبه

باز به ساعت نگاه کرد:

- این موقع زنگ زدی! پیش بابایی نکنه؟

نه بلند و محکم حرفش را قطع کرد:

- علی می خوام بینمت

دستی توی موهایش کشید:

- اتفاقا من می خوام درباره این چرندیاتی که به معین گفتم ...

- علی باید بینمت

خمیازه ای کشید خواب دقایق پیش مقابل چشمانش رژه می رفت، بی حوصله گفت:

- فردا بیا مطب، ساعت ...

- همین الان

اخم کرد و پرسید:

- به ساعت نگاه کردی اصلا تو چرا بیداری حالت خوبه؟

- علی بیا این جا، اگه امشب حرف نزنم خفه می شم، کلی حرف تو دلم داره سنگینی می کنه و من ...

- الان دیر وقته خورشید، گفتم فردا توی مطب ...

صدای بغض کرده و التماس آلود خورشید توی جانش نشست:

- من همین الان می خوام باهات حرف بزنم دو روزه تهرانم و تو نیومدی حتی زنگ هم نزدی

بغضش توی گوش علی محو شد و جایش را به بله ای گفت که هنوز توی گوشش اکو می شد:

- چه حرفی خورشید! قراره چی بگی قراره چی بشنوم، ماهان می گفت برای محضر وقت گرفتید

بلند خندید:

- معین می گه گفتی ازدواج با حمید! هههه، پری می گه رفتید خرید می خوامی اینا رو بگی؟ بغض کردی و می خوامی پیام اون جا، مثل همون شب که صدات گرفته بود و من احمق چند ساعت بعد پشت در خونت بودم! نه خورشید، اگر این چرندیات واقعیت داره من دیگه اون علی سابق نیستم. قرار بود هر مشکلی داشتی به من بگی نه این که برای فرار از یک ازدواج به بدتر از اون پناه ببری
هق هق آرام خورشید با سکوتش شنیده شد:

- علی! من کی ام من تو زندگی تو کی هستم علی؟

کلافه پرسید:

- چه فرقی می کنه؟

خورشید نجوا کرد:

- بگو علی

چشمانش را بست، ذهنش با بی رحمی تمام باز به گذشته پرتاب شد به روزی که از قاب یک مانیتور لپ تاپ شاهد ضجه های خواهرش بود، دختری که نگاهش شبیه نگاه خورشید بود سیاه و براق، دختری که با رفتن مادر، از همان کودکی برای او و پدرش مادر شد مادر به معنای عرفانی اش به معنای نگرانی و حساسیت های مخصوص به خودش نه به معنای ...

لبش را به شدت گزید، نه به معنای بزرگ شدن شکمی که می بایست صاف و بدون بر آمدگی می بود نه به معنای عق زدن هایی که بوی هوس می داد نه به معنای ...

- علی

لب پایش لرزید، این جور صدا کردنش، این علی گفتن که از روی زبان نبود و ریشه در قلب داشت را نمی خواست، می خواست سرش را تکان داد، نه نمی خواست، این جور خواستن ها، آن هم برای دختری شبیه خورشید، یعنی خواستن و ماندن تا آخر خط نمی شد جا بزند و در نیمه راه پا پس بکشد، نمی شد بگوید هستم و بعد خورشید ببیند که نیست!!

- فقط می تونم بگم حماقت نکن تو همیشه برای من مثل بهار می مونی تو برای من ...

صدای بوق تند و پشت سرهمی، جای نفس های غمگین و هق هق های خورشید را توی گوشی گرفت، گوشی را روی دستگاه گذاشت نفس بلندی کشید نگاهی به ساعت دیواری انداخت، هم چنان عقربه ها ساعت دو را نشان می دادند، از روی میز گوشی اش را برداشت و نگاهش کرد، ساعت ۱۱ شب بود! روی مبل لم داد و فکر کرد باید هم برای ساعت مطب و هم خانه اش باطری بخرد!

انگشتش را نوازش گونه روی خون مردگی های دست زن کشید و گفت:

- توی این سه روز هیچی نخوردی و هیچ چیز تغییر نکرده!

نگاه بی فروغ زن به نقطه ای از دیوار آبی رنگ بود.

- اولین باری که وارد کلاس شدی و گفתי استادی هیچ کس باور نکرد یادته؟

زن بدون پلک زدن در حال نفوذ به عمق دیوار بود.

- هیچ جذبه ای نداشتی اون قدر با دانشجوها صمیمی بودی که هیچ وقت به

عنوان یک استاد قبولت نداشتم برای من و بقیه بچه ها یک دوست بودی

زن غلت خورد و پشت به علی نگاهش را به پنجره دوخت، علی به لوله کشیده شده ی سرم اخم کرد و دست مشت شده زن را گرفت و به آرامی به سمت خودش کشید:

- یادته از اون جوجه اردک زشت واسمون حرف زدی؟

زن مقاومت کرد و سعی کرد دستش را بیرون بکشد:

- جوجه اردک زشت، قوی زیبایی بود از بد حادثه قاطی یک دسته اردک شده بود و زشت به نظر می آمد

در برابر داستان قوی علی تسلیم شد و لب زیرینش لرزید

- این داستانو دوست دارم، از همون وقتی که با انرژی سر کلاس این داستانو گفتمی به هاله ی سیاه دور چشمان زن نگاه کرد و آه کشید یادش آمد آن روز چشمانش برق می زد

- وقتی بزرگ شد وقتی برای اولین بار زیبایی اش را در آب دریاچه دید و مردم او را به هم نشان دادند متوجه شد زیباست، فهمید اردک نیست داستان جوجه اردکی رو گفتمی که اصلا اردک نبود!!

زن چشمانش را بست:

- گاهی فکر می کنم که داستان همه ما شبیه همون جوجه اردک زشته و درون هر کدوم از ما قوی زیبا و منحصر به فردی است که در تقابل با جامعه ای خشن فردیتش رو از دست داده و قاطی اردک ها به فراموشی سپرده شده

زن پلک هایش را محکم روی هم فشرد:

- قو، بارها زمین خورد، له شد، تحقیر شد و مردم با انگشت نشانش دادند و ریشخندش کردند چون شبیه اردک نبود چون بین جامعه ای پر از اردک، اون متفاوت بود اتفاق وحشتناکیه که هدف انگشت اشاره ی آدم ها باشی ولی باید تحمل کرد، باید تحمل می کردی. خاطره ی اون شب باید فراموش می شد تو یک قو بودی که باید این همه زجر رو تحمل می کردی

قطره اشکی از بین مژه های زن روی گونه اش چکید و علی لبخند زد:

- این دنیا پر از قو های زیبایی ست که باید این جهانو بسازند، باید در کنار قو بودن قوی هم باشن، نباید زیر بار کلیشه ها و بایدها و نبایدها، آرزوهایشان را فراموش کنند یادته؟ من حرفاتو باور کردم، تو منو به باور رسوندی و حالا خودت این جا بین این همه روان پریش و فارغ از این دنیا!

زن نگاهش را به خاکستری چشمان علی دوخت و لب های خشک و بی رنگش تکان خورد:

- دیگه به هیچ چیز باور ندارم

با دست دیگرش سوزن سرم را بیرون کشید و لبخند بی جانی زد:

- به زندگی باور داشتم اعتقاد داشتم ولی حالا هر لحظه منتظر مرگم دیگه هیچی برای من مفهومی نداره به قول صادق هدایت، روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان و مکان معنی خودش را گم می کند در اتاق با صدای جیرجیر باز شد و علی نگاهش را از خون روی دست زن چرخاند و به مرد توی چارچوب در دوخت:

- اجازه هست پیام داخل؟

علی نگاهی بین زن و مرد رد و بدل کرد به مرد اعتماد نداشت با هر بار آمدنش، استاد جوانش به شدت بهم می ریخت و تا مدت ها مجبور بود برایش آرام بخش تزریق کند با تردید توی چهره ی آرام مرد خیره شد:

- الان وقت مناسبی برای ملاقات نیست

- چرا هست

صدای محکم و قاطع زن، باعث شد مرد در را پشت سرش ببندد و نزدیک تخت شود، علی مردد بلند شد باید چسبی روی جای سوزن کشیده شده می زد، اما فقط نگاهش به آرامش مرد و لبخند زن بود.

جایش را به مرد داد، شنیدن صدای زن تردیدهایش را نسبت به حضور ناگهانی مرد کم رنگ کرد و از اتاق خارج شد.

توی راهرو قدم هایش را کند و بی میل برداشت کاش مرد نیامده بود کاش می شد زن مُرده ی توی وجود زن را دفن کند و تولدی دوباره را شاهد باشد، این روزها که هیچ زنی را قوی نمی دانست بی تابانه دلش احیای این زن را می خواست او باید شبیه یک کهنه سرباز بر می خاست و حداقل برای علی مفهوم زن و زنانگی را زنده می کرد. مثل همان روزهای دانشجویی

این روزها که ترانه برای برانگیختن حسادت او، تن به هم بستری با پسر دکتر فروغی داده بود و پروانه ی رسولی، پروانه وار دور مطب و شماره همراهش می گشت و خورشید دیگر گرم نبود برای زندگی بی روحش این روزها علی به دنبال واژه ی نوین زن بود. زن نوین، دیگر دختر نجیبی نبود که عشقش به یک ازدواج موفق ختم شود، همسری که در خفا از خیانت های شوهرش رنج بکشد، پیر

دختری نیست که در حسرت عشق نافرجام جوانی اش بسوزد، او قربانی شرایط رقت بار طبیعت سرکوب شده اش نیست. در اتاقش را باز کرد و پشت میزش نشست، گوشی اش را برداشت و الگوی رمز را روی اسکرین کشید، زن نوین قهرمانی بود که مستقلانه از زندگی طلب کند اعتماد به نفس داشته باشد و زن بودنش مانع از ابراز عقاید

به پیام توی گوشی اش خیره شد:

- زن فهمیدن می خواهد وقتی داد نمی کشد وقتی سکوت کرده و موهایش پریشان است وقتی اخم هایش بهم گره خورده یعنی لعنتی بیا و بپرس چه مرگم است!

نفس عمیقی کشید و لبخند زد، زن سنتی یا نوین باید گاهی غر می زد و دلش حضور یک مرد را می خواست. کیفش را برداشت، سوییچ را محکم توی مشتش فشرد و توی ذهنش خرید چند شاخه گل رز سرخ و یک هدیه ی خاص برای خورشید، جان گرفت.

جعبه کوچک با روبان قرمز را از توی داشبورد برداشت و توی جیب کتش گذاشت و پیاده شد، در ماشین را بست و بلافاصله باز کرد شاخه گل رز را هم از روی صندلی برداشت و فکر کرد کاش می شد آن را هم توی جیب کتش پنهان کند، اصلا دوست نداشت بعد از آن مشاجره ی تلفنی با حمید، این شاخه گل را دستش ببیند و فکر کند قرار است منت دختر احمق را بکشد!!

کلید را توی قفل چرخاند و گوشی اش زنگ خورد، در را باز کرد و گوشی را نگاه کرد شماره حمید بود با اخم پوفی کشید و بی میل پاسخ داد:

- بله

- کجایی علی؟

صدای آهنگ شادی که پس زمینه صدای حمید بود متعجبش کرد:

- شما کجایی بابا؟

حمید بلند و فریاد گونه گفت:

- بیا خونه کار واجب دارم

گوشی را پایین آورد و از توی حیاط به ریشه های بسته شده مقابل ورودی سالن و صدای موزیک شادی که حالا خارج از امواج تلفن هم می شنید خیره شد. قدم هایش را سنگین برداشت و در سالن را باز کرد و سرش را تکان داد خنده دار بود، امکان نداشت، هیچ خواب و کابوسی دقیقا شبیه خودش تعبیر نمی شد نگاهش روی تک تک آدم های داخل سالن عبور کرد، از روی لبخند حمید از نگاه پر اخم مهران و حمیرا، از سکوت ماهان و هانیه و نرگس و همسرش گذشت و روی خورشیدی که پیراهن بلند و سپیدی به تن داشت، متوقف شد. شال سفیدی، هم رنگ پیراهن ساده اش، صورت زیبا با آرایش کم رنگش را قاب گرفته بود. نگاهش به آینه ی مقابلش بود، آینه میان سفره ای پر از سنت و قدمت پر از نشان یک وصلت!!

خنده اش گرفت، شاخه گل رز توی دست مشت شده اش، در حال خفگی بود، جان می داد، دقیقا شبیه خود علی

- خب علی آقا هم تشریف آوردن بفرمایید

خنده اش شدت گرفت، گل از میان انگشتانش افتاد و قدم بعدی اش دقیقا روی گلبرگ های سرخس بود.

- این جا چه خبره؟

شادی موزیک میان فریاد علی گم شد، حمید دست پاچه به طرفش رفت و دستش را گرفت:

- علی آرام باش توضیح میدم

دستش را محکم پس کشید و فریادش بلند تر از قبل توی سالن پیچید:

- آرام باشم؟ آرام بشینم و ببینم داری گند می زنی به آبروی خودت، به آبروی من؟ دوستای منو دعوت کردی که یک عمر مضحکه هوست بشم؟

از روی سفره ای که پر از هنر و زیبایی بود گذشت و بی توجه به صدای جیغ پری و تعجب نرگس و حمیرا در یک قدمی خورشید ایستاد:

- به من پیام میدی که ببینم چه مرگته؟ بعد این جا، داری ...

خشم توی صدایش در شرف جنون بود.

- فکر نمی کردم تا این حد عوضی باشی فکر نمی کردم این قدر وقیح باشی که بخوای به عقد کسی در بیایی که ادعات می شد پدرت بود در حقت پدری کرده بود

نگاه خیس و لرزان خورشید و حتی صدا زدن های اخطارگونه حمید و معین هم نمی توانست ساکتش کند.

- چرا من فکر می کردم تو با بقیه فرق داری چرا احمقانه گول ظاهر تو رو خوردم

دستی روی شانه اش قرار گرفت و او را از خورشید کمی دور کرد:

- هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی هر چی دلت می خواد میگی

به مهران پوزخند زد:

- تو درست می گفتی، تو حق داشتی که نخوای پدر این دختر باشی حق داشتی که بگی این دختر...

معین فریاد زد:

- خفه شو علی کاری نکن که همین الان این مراسمو بهم بزنم و قید هر چی دوست و...

علی به میان کلامش دوید:

- من خفه بشم یا تو؟ آبروی هر چی برادره بردی غیرتت کجاست؟ تو واقعا مردی که اجازه میدی این دختر با پدر من ...

حمید خندید و خودش را روی مبلی انداخت، عاقد با تعجب شاهد این نمایش بود و جز هق هق خورشید هیچ صدایی شنیده نمی شد.

علی به طرف حمید چرخید:

- بایدم بخندی، بعد از اون جریانی که گفتم فکر می کردم غیرتت واسه این دختر می جوشه، نمی دونستم قراره تقاص بی فکری بهارو این احمق پس بده

حمید با حرص از روی مبل بلند شد و به سمتش هجوم برد و غرید:

- تو چی گفتی؟

علی مستقیم در چشمانش خیره شد و تکرار کرد:

- می خوامی تقاص بکارت از بین رفته بهارو از خورشی ...

صدای برخورد کف دستش با گونه ی سرخ از خشم علی، هق هق خورشید را هم قطع کرد، حمید قدمی به عقب برداشت و با تاسف برایش سرتکان داد و گفت:

- می خواستم به هر طریقی شده این دختر این جا باشه خودش گفت نه، گفت اشتباست، گفت یک جور حقارته، گفتم حقارت نیست جنگیدنه گفتم یک انتقام از تموم سختی های روزهای گذشته است گفتم وقتی عشق باشه، زن و مردی وجود نداره، فقط به فکر «ما» بودن باش. چون فقط می خواستم این دختر، توی این خونه بتابه چون دلم گواهی می داد که این خورشید بودن دختر اتفاقی نیست اومده که گرم کنه اومده که ...

علی به طرف عاقد رفت، شناسنامه های روی میز مقابلش را چنگ زد و با صدایی که از شدت فریاد هایش خش دار شده بود نالید:

- به چه قیمتی؟ می خوامی نگهش داری به چه قیمتی اصلا توی آینه به خودت نگاه کردی؟ از این موهای سفیدت خجالت نکشیدی وقتی موهای خورشید از شب هم سیاه تره؟

شناسنامه خورشید را باز کرد و مقابل نگاه همه آدم های گیج و بهت زده ی سالن گرفت:

- امروز دقیقا همین امروز تولدش توولدشه تولد ۲۱ سالگی

خورشید با بغض صدایش زد:

- علی تو رو خدا تمومش کن

پوزخند زد و شناسنامه حمید را برداشت و باز کرد:

- بذار به همه بگم چند سال اختلاف میان این وصلته و بعدش تمومش می کنم
میرم و شما هم ...

نگاهش روی تاریخ تولد درج شده توی شناسنامه خیره شد نگاهی به میز و دفتر
بزرگ ازدواج انداخت و باز به تاریخ تولد چشم دوخت.

خورشید آینه و سفره لگد مال شده را دور زد و با بغضی آمیخته به خشم در یک
قدمی علی محکم گفت:

- تو بمون من میرم به قول بابا اشتباه کردیم

شناسنامه از بین دستانش افتاد و خورشید با هر دو دست دامن پیراهن را کمی بالا
گرفت و به طرف پله ها دوید، حمید هم دست مشت شده روی قلبش را پایین آورد
و نفس سنگینش را بیرون داد و به اتاقش رفت. صدای همه‌همه و سوال و جواب
های حضار، و ملودی آرام گوشی اش، شبیه پتکی مدام بر سر علی ایستاده در کنار
عاقده کوبیده می شد، حس بدی بود شبیه روزی که فهمید، نبودن بهار تنها دردش
نیست!! دستش را روی قلبش فشرد و فکر کرد حمید هم قبل از آن سگته، چنین
درد و وزنی را تحمل کرده است؟؟

گوشی هم چنان زنگ می خورد و شخص آن سوی خط نمی فهمید مردی، در این
سو، با انبوهی از حرف و قضاوت در برابر عده ای ایستاده و زبانش بند آمده است.
گوشی را به زحمت نزدیک گوشش بالا برد و فکر کرد کاش مثل همان کابوس

لعنتی، باز خورشید پشت خط باشد و بگوید همین الان، همین ساعت دلش یک دیدار می خواهد!!

لب هایش به سختی بله ای توی گوشش گفت و گوش هایش منتظر معجزه ای ماند:

- الو آقای دکتر، فرجاد هستم از بیمارستان تماس می گیرم؛ بیمار اتاق ۴۲، خانوم فروزش استاد سابقتون امروز توسط همسرشون کشته شدند!!

گوشی از میان انگشتانش سر خورد و صدای استاد توی گوشش پیچید:

« برای کسی که در گور است زمان و مکان معنی خودش را گم می کند... »

علی خیره به حجم انبوهی از خاک و پارچه ی سیاه، که قبر خالی دقایق پیش را پر کرده بود، خیره شده و زیر لب زمزمه کرد:

- این، اون آینده ای نبود که انتظارشو می کشیدی

- نه نبود

سرش را برگرداند و با چشمانی متعجب و درشت شده به مرد جوان، نگاه کرد و گفت:

- یزدان؟؟!!!

مرد جوان ایستاده در پشت سرش، لبخند زد:

- علی

علی کاملاً به طرفش چرخید و بی حرف، دوست قدیمی اش را محکم در آغوش فشرد

- آخرین بار همین جا خداحافظی کردیم توی همین محیط

علی خودش را عقب کشید یادش بود، روز خاک سپاری بهار، آن روز هم علی درمانده و تنها، خودش را در آغوش او انداخته و فکر کرده بود کاش می توانست مثل تمام افراد حاضر در آن جا با صدای بلند گریه کند و خودش را از این همه درد و بغض خالی کند.

- اون روز بهار رفته بود و امروز استاد یادته یزدان؟

یزدان با آهی عمیق کنار خاک زانو زد:

- میشه یادم نباشه اولین عشق مشترک

علی با خنده ای تلخ کنارش نشست:

- نزدیک بود سر این عشق دوستیمون بهم بخوره که فهمیدیم ...
یزدان فاتحه را زیر لب خواند و پوزخند روی لبش نشست:
- فهمیدیم متاهله سر کلاس گفت، همه گفت ما هممون تنهاییم ولی می تونیم
تنهاییمون رو با یکی شریک باشیم با چه آدمی هم شریک شد!!
- به واژه تنهایی اعتقاد داشت می گفت تنها بودن چیزی نیست که با حضور یکی
دیگه از بین بره تنهایی آدم ها، بخشی از وجودشونه مثل قلب و ...
یزدان با خنده بلند شد:
- یادمه یکی از ته کلاس گفت، تنهایی من آپاندیسه و خیلی زود با عمل خارجش
می کنم
- علی هم خندید و بلند شد، شلوارش را تکاند، آخرین نگاه را به قبر انداخت و همراه
یزدان در حالی که به سمت اتومبیلش می رفت گفت:
- چقدر از اون روزها دور شدیم یزدان، کاش یکی شبیه شوهر این زن عاشق من
بود کاش یکی پیدا می شد و برای اثبات عشقش، منو به این شکل راحت می کرد
خسته ام یزدان
- یزدان از تلخی و نومییدی کلامش جا خورد:
- با همین افکار سعی داشتی استادو درمان کنی؟
- آه کشید بلند، اخم هایش در هم رفت:
- می دونی مشکلم دقیقا همینه همه انتظار دارن به خاطر شغلم، همه جا یک آدم
منطقی و سنجیده باشم به دور از هر گونه لغزش و خطا

یزدان نگاه دقیقش را توی چهره ی خسته و چشمان گود افتاده اش چرخاند و آرام گفت:

- چی تو رو این قدر بهم ریخته مرگ استاد؟ مردن یک آدم که جزو چرخه ی این زندگیه تو حتی توی مراسم بهار هم این قدر داغون نبودی؟

علی با ریموت ماشین را باز کرد و پرسید:

- ماشین داری؟

- نه هنوز فرصت نکردم تهیه کنم

- پس سوار شو

خودش پشت فرمان نشست و به یزدان که کنارش نشسته و منتظر نگاهش می کرد خیره شد، باید حرف می زد، باید از یکی راهنمایی می گرفت و چه کسی بهتر از یزدان که شبیه یک معجزه در برابرش ظاهر شده و از دردش پرسیده بود.

- بابام اصرار داره که با یک دختر که به ظاهر بیست ساله است و در اصل ده ساله، ازدواج کنم

یزدان ابروهایش را بالا برد و لب هایش کش آمد:

- دروغ میگی؟؟

به خنده و تمسخر یزدان اهمیتی نداد و نگاهش را به روبه رو دخت و آهسته و با اکراه گفت:

- مشکل این جاست که این دختر این روزها برام از همه عزیزتره، می خوامش و این خواستن ...

- علی داری جدی میگی؟

به سمتش سر برگرداند و چشمانش را بست و گشود:

- سه روز پیش، شبیه یک تولد که سورپرایز باشه، جشن عقد راه انداخته بودند و

من به گمان این که قراره با پدرم ازدواج کنه، گند زدم به همه چیز و الان که

پشیمونم از تموم گفته ها و نگفته هام هیچ کس منتظر من نیست بابا که حرف

نمی زنه و خورشید هم برگشته شهرشون

یزدان با هیجان پرسید:

- متوجه نمی شم، کامل توضیح بده جریان چی بود؟ چه جوری باهاش آشنا شدی

اصلا کی فهمیدی که تو هم دوستش داری؟

علی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست:

- نمی دونم نه اعترافی بوده و نه اتفاق خاصی فقط الان که نیست الان که

چشماش از مقابل چشمام دور نمیشه، می دونم که می خوامش خواستنش درد داره

ولی می خوامش یزدان

- چرا دوست داشتنش درد داره؟

علی آه کشید:

- چون شبیه بهاره چون با کوچکتین لمس و نوازشش حس یک متجاوز، میاد

توی وجودم و حالم از هر چی نزدیکی و گرماست، بد میشه چون می ترسم براش

کافی نباشم چون اون جوون و بکره چون نگاهش پر از خواستنه ولی با کمترین

فاصله، سرخ میشه سرخ تر از خورشید

به برق نگاه یزدان خیره شد و لب زد:

- خورشیدو دوست دارم کمک کن می خوام تنهایی رو با اون شریک بشم ولی
وحشت دارم من از ازدواج وحشت دارم!!

توی دل شب، وقتی حمیرا از تماس تلفنی و حرف زدن با نرگس خسته شده و معین به بهانه ی تنها بودن، به خانه ی عزیز رفته بود، مهران و خورشید توی پذیرایی، روبه پنجره ی حیاط ایستاده و در سکوت شاهد آخرین تقلای زمستان برای بارش برف بودند. نگاهشان به دانه های رقصان برف بود که زیر نور تابیده از چراغ برق، لبه های دیوار حیاط می نشست و فکرشان توی چهار روز گذشته باقی مانده بود.

- اولین بار که دیدمش دلم لرزید، زیبا بود و تک

خورشید به نیم رخ مهران نگاه کرد و چشمانش را ریز کرد:

- کی؟

مهران نگاهی به در بسته اتاق خوابشان انداخت و آرام زمزمه کرد:

- مینا مادرت

- عاشقش شدی؟

مهران باز سر کج کرد و نیم نگاهی دوباره به در اتاق انداخت:

- وقتی از تهران برگشت و متوجه شد ازدواج کردم، فقط یک لبخند زد و بی حرف رفت، توی همون خونه ی پدریش زندگی می کرد، مادرش و سیما تهران بودند و اون این جا، توی کوچه ای که برای اولین بار دیده بودمش و من چند خیابان پایین تر، با زن و بچه ای که تکیه گاهشون بودم.

خورشید لغزش مردمک های مهران را که دید، باز به حیاط و سپیدی اش چشم دوخت.

- عزیز، هواشو داشت، می گفت کارش اشتباست که تنها زندگی می کنه ولی باز هم مثل نرگس دوستش داشت توی یک تولیدی لباس کار می کرد و سرش به زندگی خودش گرم بود شاید هم نبود !!

خورشید از پشت شیشه به آسمان خیره شد و یاد آن شب برفی توی خانه ی نقلی خودش افتاد.

- هر بار که به عزیز سر می زدم می دیدمش
لبخند زد:

- سر زدن به عزیز، دقیقا وقتی مینا از سر کار بر می گشت! اون قدر ادامه پیدا کرد که باز دلم لرزید، این بار محکم تر از بار قبل سست می شدم وقتی هنوز نگاه سیاهشو توی چشمام می دوخت و لبخند می زد، من زن داشتم می دونستم اون هم می دونست ولی یک نگاه توی تاریک و روشن کوچه، حمیرا و معین رو اون قدر توی ذهنم کم رنگ می کرد که دلم فقط مینا رو می خواست

خورشید آرام گفت:

- پس عاشقش بودی

مهران نفس سنگینی کشید:

- یک روز وقتی از سر کار بر می گشت، یه پسر مزاحمش شد، با حمیرا جلوی در خونه عزیز بودیم، عزیز و مهرداد هم بودن، تموم حواسم پیش مینا بود که چادرشو

جلو کشیده و قدم هاشو تند کرده بود داشتم از خشم منفجر می شدم، تحملش سخت بود بینم یکی به جز من بینه چقدر این دختر قشنگه بینه با چشماش جادو می کنه

سکوت کرد سکوتی سنگین که خورشید را به حرف وا داشت:

- این قصه جدیده؟ هر بار یه روایت جدید از مامان می شنوم، داری گیجم می کنی

مهران دستش را دراز کرد و دور بازوی او حلقه کرد و به خودش فشرده:

- این قصه نیست اصل ماجراست، می خوام بدونی می خوام شبیه مینا نباشی اون روز مهرداد با اون پسره برخورد کرد و من شرم کردم از نگاه کردن به نگاه خیس مینا دختری که کم کم داشت، حمیرا رو از زندگی حذف می کرد سه روز بعد، مقابل درب تولیدی، ازش خواستگاری کردم، گفتم بدون اون نمی تونم. شرط گذاشت گفت باید حمیرا رو طلاق بدی گفت باید معین نباشه گفت باید از این شهر بریم حرف هاشو نمی فهمیدم، فقط تشنه شنیدن صداش بودم قرار شد تا عملی شدن شرط هاش، صیغه محرمیت بخونیم محرم شد و من توی آسمونا بودم خورشید خودش را بیشتر توی آغوش مهران جا کرد و مهران با لبخند ادامه داد:

- همه چیز خیلی زود و رویایی اتفاق افتاد، تا به خودم اومدم مینا نزدیکم بود، نزدیک تر از حمیرا و من فقط به همون لحظه فکر می کردم نه شرط ها یادم بود و نه حمیرا و نه معینی که یک شب بدون من نخوابیده بود!!

دستانش روی موهای آزاد و رها شده روی شانه های خورشید حرکت می کرد.

- وقتی بهش رسیدم، وقتی عطش خواستش فروکش کرد، تازه عqlم کار افتاد دیدم نمی تونم حمیرا رو بدون دلیل طلاق بدم و معین رو از داشتنم محروم کنم و

سخت تر از اون، این که نمی شد بی خیال مینا بشم مینا برای من یک زن معمولی نبود، مثل یک مسکن بود، یک چیزی فراتر از آرامش فقط کافی بود نگاهم کنه و من تموم غصه هامو فراموش کنم. خورشید؟

سرش را بالا گرفت و بی حرف به چشمان مهران خیره شد.

- دوست داشتن علی وقتی تردید داره وقتی توی اولویتش قرار نداری تو رو شبیه مینا می کنه تو خوده خود مینایی اون هم برای داشتن من، ازدواج با مهردادو مطرح کرد اشتباه کرد، اشتباه کردیم. تو این کارو نکن تو برای رسیدن به خواسته ات دست به هر کاری نزن، یک مرد باید اون قدر از عشق اشباع بشه که جایی برای تردید و پشیمونی نداشته باشه

حرف هایش، نمک روی زخم خورشید پاشید و بغض کرده نالید:

- شما پشیمون شدید؟

مهران سر خورشید را به سینه اش فشرد و بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

- من شرایطم فرق می کرد، حمیرا بود و بچه ای که دوستش داشتم

خورشید سرش را عقب کشید و با اخم گفت:

- و مینا و بچه ای که دوستش نداشتید

قلب مهران ماتم گرفت:

- مینا و بچه ای که سهم من نبودند همیشه آرزو می کردم تو نبودی تا خاطره ی

مینا رو بتونم فراموش کنم اما نشد تو یک آینه بودی از گذشته ی من از تموم

لحظه هایی که مینا بود و عذابم داد با نگاهش زجر می کشیدم وقتی پیش مهرداد بود، خورشید!

دل خورشید فرو ریخت .

- بابا

- جونم بابا؟

لحن گرم و پر محبت مهران، بغضش را شکست، هق زد:

- عزیز هیچ وقت نگفت قبر مینا کجاست، گفت بعد از تولدم از این شهر رفت تو

می دونی کجاست می دونی چرا رفت؟ می دونی من چرا این قدر تنهام

گریه امانش نداد و مهران باز سرش را نوازش کرد:

- می خوام جواب سوالتو بدم؟ همون که پرسیدی عاشقش بودم؟

خورشید با گریه سر تکان داد و مهران نفس عمیق و راحتی کشید و زمزمه کرد:

- عاشقش بودم هنوز هم عاشقش هستم

خورشید لبخند زد و مهران با صدای هق هق ریزی کمی آن سوتر، سر برگرداند و

لبخندش روی نگاه خیس حمیرا در چند قدمی اش خشک شد. زنی که با چند تکه

طلا و تعویض اسباب قدیمی خانه، از رو شدن گذشته و حضور و دردهای

خورشید، گذشته بود. مهران توی ذهنش به دنبال حرف و توجیهی گشت و شاید

دادن وعده ای وسوسه انگیز تر اما سکوت کرد نگاه خیس حمیرا، با همیشه فرق

داشت شبیه نگاه مینا بود وقتی که مستقیم توی چشمانش خیره شده و لب زده بود:

- تو اون مردی نیستی که عاشقش شدم!

معین سالاد با تزئین زیبا و ژله های رنگی را توی سفره گذاشت و به هانیه که قاشق و چنگال ها را کنار بشقاب ها قرار می داد چشمک زد:

- یاد بگیر هانی

هانیه با اخم رو برگرداند:

- ژله کاری داره که یاد بگیرم

معین به خورشید چشمک زد:

- به خورشید بگم آخرین باری که خونتون بودم، ژله رو توی چی درست کرده بودی

هانیه جیغ کشید و نرگس با خنده گفت:

- سربه سر دخترم نذار معین جان

خورشید آب و نوشابه را وسط سفره گذاشت و معین دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

حمیرا برنج زعفرانی را روی کانترا گذاشت و خورشید آرام پرسید:

- زرشک یادتون رفته؟

حمیرا لبخند کم رنگی زد و به مهران اشاره کرد:

- پدرت دوست نداره، دیس بعدی رو با زرشک میارم

خورشید لبخندش را پاسخ داد و از پشت پنجره مهران و کمال را که برای باغچه کوچکش نقشه می کشیدند صدا زد:

- بابا، عمو کمال شام حاضره

مهران چشم بلندی گفت و خورشید با جیغ دوباره هانیه سر برگرداند:

- باز چی شده؟

هانیه لب برچید:

- به این داداشت بگو سربه سر من نذاره

نرگس ظرف های مرغ سرخ شده و قیمه بادمجون را هم به زیبایی سفره اضافه کرد و روبه خورشید گفت:

- نیاز نبود این قدر غذا درست کنی

مهران و کمال با تحسین به سفره نگاه کردند و خورشید خوشحال از این دورهمی که همیشه آرزویش را داشت، کنار بقیه نشست و گفت:

- این اولین مهمونیه که همه دور همیم

کمال برای خودش برنج کشید و مهران با غرور گفت:

- کمال جان بیشتر بکش، دست پخت دخترم حرف نداره

کمال به نرگس چشمکی زد و گفت:

- خوش به حالت، من که از طرف دختر شانس نیاوردم دیشب یه لوبیا پلویی...

با سرفه ی اخطار آمیز هانیه، همه به خنده افتادند و معین مشتاقانه گفت:

- عمو ادامه بده

نرگس با آرنجش به پهلوی کمال زد:

- ادامه بدی از همون لوبیا پلوی شفته و شور هم خبری نیستا منم که همه غذاهام

رژیمی و کم چربه

کمال دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و مهران با محبت به دخترش نگاه کرد:

- دست پخت شبیه ...

- شبیه میناست

با حرف حمیرا نگاه همه به سمتش چرخید و قاشق در نزدیکی دهان باز مهران

متوقف شد. معین سرفه ای کرد و حمیرا شانه بالا انداخت و یک لیوان آب به

دستش داد و با لحنی آرام و عادی رو به خورشید گفت:

- آشپزیش عالی بود عزیز می گفت مینا یه وردی به غذا می خونه که آدم از

خوردنش سیر نمیشه

خورشید لبش را به دندان گرفت، دلش نمی خواست نتیجه این همه زحمت و ذوق

و شوقش از بین برود، تصمیم گرفته بود تحت هر شرایطی خانواده اش را حفظ کند.

لبخند زد و گفت:

- من که یادم نیست ولی من آشپزی رو از شما و عمه و عزیز یاد گرفتم الان هم

خیلی خوشحالم که هستی می دونم حس خوبی به من ندارید، شاید منو فقط به

چشم دختر مینا ببینید که باعث شد عمو مهرداد از رفتنش، کم بیاره و بابا یک عمر عذاب بکشه مینا مادرم بود ولی حالا نیست. تموم گذشته ی من، تو وجود شما خلاصه می شه فکر می کردم آقا حمید و علی و خاله سیما می تونن جای شما رو برام پر کنن ولی اشتباه کردم این جا هر دختر با خانواده اش شناخته میشه دستش را روی دست حمیرا گذاشت و حرف دلش را گفت:

- شما منو دوست ندارید و حق دارید ولی می خوام بابا رو ببخشید، این سکوت و حرف نزدن هر دوتون رو عذاب میده بابا شما رو دوست داره دوست داشتن بالاتر از عشقه دوستتون داره که الان شما یک خانواده رو تشکیل می دید و من و مادرم تموم این سال ها تنها بودیم

حمیرا آرام ولی پر مهر گفت:

- شامتون را بخورید تا از دهن نیفتاده

مهران نفس عمیقی کشید و روبه خورشید لب زد:

- ممنون دخترم

- حق با مامانه، غذا رو بخورید که فردا شب خونه ی عمه نرگس حسرت این غذا رو می خورید

هانیه باز جیغ کشید و نرگس و کمال با خنده به معین چشم غره رفتند و خورشید با حسی شیرین مشغول تعارف شد و مهران دور از چشم بقیه به حمیرا لبخند زد و حمیرا فکر کرد حق با خورشید است دوست داشتن بالاتر از عشق است.

با صدای زنگ در، آخرین بشقاب را هم توی قفسه گذاشت، شالی را روی موهایش انداخت، حتما هانیه بود که توانسته بود نرگس را راضی کند شب پیش او بماند یا معینی که قبل از رفتن گفته بود بر می گردد و یک پیاده روی، روی باقی مانده ی برف آخرین روزهای زمستان خواهند داشت.

از حیاط گذشت و در را گشود و به مردی که با کت و شلواری مشکی و چشمانی خاکستری رنگ ایستاده بود خیره شد. قلبش میان سکوت و بند آمدن زبانش، دیوانه شد و به در و دیوار قفسه ی سینه اش کوبید، قدمی به عقب برداشت بی آن که نگاه از آن چشمان مهربان و آرام بگیرد.

- سلام

دهانش را باز کرد، چیزی شبیه سلام از میان لبانش بیرون خزید و علی قدمی به طرفش برداشت:

- خوبی؟

خورشید حرفی نزد و علی از گیجی دختر مقابلش خندید، تلخ!

- انتظار دیدنمو نداشتی؟

نفس بلندی، شبیه آه از دهان دختر خارج شد و سر تکان داد، انتظارش را نداشت شاید توقعی برای حضورش نداشت.

- هوا سرده، به یک فنجان چای دعوت نمی کنی؟

سستی و اضطرابی عجیب توی پاهایش دوید، علی مقابلش بود و در پشت سر، خانه ای با چراغ های روشن خانه ای که هنوز عطر همه ی اعضای خانواده اش را درون خود داشت.

از علی گذشته بود وقتی همه را برای شام دعوت کرده و تصمیم گرفته بود دنیای جدیدی برای خودش بسازد، از علی و چشمانش گذشته بود.

- برای چی این جایی؟

بالاخره زبانش چرخیده و خودی نشان داده بود. علی شانه بالا انداخت و در حیاط را پشت سرش بست:

- نمی دونم اومدم از تو بپرسم

- از من؟؟

علی به طرف در ورودی رفت و گفت:

- سردمه خورشید اجازه هست؟

خورشید سر تکان داد و علی در را باز کرد و نفس عمیقی میان سادگی خانه اش کشید.

نگاهی به ظرف میوه و فنجان های خالی از چای روی میز انداخت و پرسید:

- مهمون داشتی؟

خورشید دستش را روی سینه اش فشرد تا قلب بی قرارش را کمی آرام کند.

- آره.

علی روی مبلی نشست و به خورشید که هنوز مقابل در ایستاده بود گفت:

- دفعه قبل که اومدم رو یادته؟

خورشید با قدم هایی آرام خودش را به کانتر رساند و تکیه داد:

- یادمه! چای می خوری؟

- اون شب از اومدتم خوشحال بودی، اگر زحمتی نیست

خورشید به آشپزخانه رفت چای هنوز گرم بود، فنجان برداشت و با دستانی لرزان پرش کرد و ظرف پولکی را کنار فنجان توی سینی گذاشت.

- هیچ وقت جاده ای رو که به شهرتون ختم میشه، با آرامش نیومدم هربار پر از نگرانی و استرس بودم

صدای علی نزدیک بود، سر برگرداند و به علی که آن سوی کانتر ایستاده بود لبخند زد:

- قند یا پولکی؟

علی هم لبخند زد و وارد آشپزخانه شد:

- فرقی نمی کنه، خورشید!

خورشید نگاهش را پایین انداخت و علی سینی را از دستش گرفت:

- یادته اون شب قصه ی قورباغه و کرم رو برات تعریف کردم؟

- یادمه

علی کمی از چای سرد را لب زد:

- آخر داستان قول گرفتی عوض نشم تغییر نکنم
خورشید از کنارش گذشت و توی هال، کنار پنجره ایستاد:
- ولی تغییر کردی
علی یک تکه از پولکی را توی دهانش که طعم گس می داد گذاشت و به سمت خورشید رفت:
- تو باعث شدی، تو اون شب باید قول می گرفتی تغییر کنم اون علی، علی اون شب، برای تو مناسب نبود
خورشید چشمانش را بست و زمزمه کرد:
- علی امشب چی؟
سوالش را به سختی شنید و لبخند زد:
- علی امشب؟ بهم نگاه کن، شبیه اون بچه قورباغه ام یا تغییر کردم؟
خورشید نگاهش را با شرم بالا آورد و توی چشمانش دوخت:
- تغییر کردی ولی منو نمی خوام من برای همون علی، مناسب بودم تو اون روز ...
با بغض ادامه داد:
- پیش تموم اعضای خانواده م گفتم من عوضی ام، گفتمی...
علی بازویش را گرفت و محکم به طرف خودش کشید، چانه ی لرزانش روی سینه ی علی متوقف شد:

- هیس!! نگو خورشید، اون اتفاکو فراموش کن هر سه مقصر بودیم بابا تو و من.
بابا با یک منطق و نقشه اشتباه می خواست تو به من برسی منی که هنوز گاهی از دوست داشتنت می ترسم

خورشید با بغضی شدیدتر از قبل خودش را عقب کشید و علی مصرانه سعی در نگه داشتنش داشت.

- اگه می ترسی این جا چی می خوای برو علی

علی سرش را روی سر دختر خم کرد و چانه اش بین موهای بیرون زده از شال، پنهان شد:

- با این ترس کنار میام تحملش می کنم، با یکی از دوستانم حرف زدم میرم پیشش، ازش مشاوره می گیرم و می خوام درمان بشم

- درمان؟

نفس سنگینش را توی موهای دختر رها کرد:

- آره! درمان، می خوام به جای بوسیدن این موها و سرانگشتات، مثل بقیه آدم ها،

مثل همه ی اونایی که دلشون لرزیده، بوسه ی واقعی رو حس کنم می خوام

مفهومش، اعتماد و دوستی و هر چیز دیگه نباشه فقط عشق باشه می خوام توی

اولین خلوت دو نفره، فقط به گرمای خورشید فکر کنم نه خزوون شدن بهار نه

نبودن بهار، نه بهار!

صدایش لرزید و بغض خورشید به هق هق تبدیل شد:

- علی

چشمانش را بست و صدایش را محکم توی گوش دختر رها کرد:

- جانم خورشید

- برو ...

علی کمی خورشید را از خودش فاصله داد و متعجب نگاهش کرد:

- کجا!! اومدم که باشم بمونم و بگم دوستت ...

انگشتش را روی لبانش فشرد:

- نگو علی! الان نگو تو باید تغییر کنی منم باید عوض بشم باید محکم باشم تا بتونم کمکت کنم اتفاق وحشتناکی توی ذهنت حک شده و باید باهات کنار بیایی

من با این همه ضعف، نمی تونم کمکت کنم. برو علی

- ولی خورشید....

سرش را پایین انداخت:

- باید بدونیم که قرار نیست آدم های گذشته بمونیم باید رشد کنیم من پروانه که

شدم، از این کرم بودن و بی دست و پایی که خلاص شدم میام پشت

علی آه کشید:

- ولی من اون زمان نمی شناسمت و شاید بشی یک طعمه

خورشید با اشک خندید:

- تو نمی تونی منو ببلی تو شاهد رشد من هستی و من هم. علی برو الان معین میاد شاید هم هانیه می خوام برای پروانه شدن خانواده داشته باشم می خوام مهرانو

ببخشم می خوام معین و همه ی آدم های دور و برمو ببخشم تا پروانه بشم اون روز یک تلنگر بود. تو منو به خودم رسوندی منم می خوام مفهوم عشقو بفهمم، نمی خوام از سر نیاز یا داشتن پناه و تکیه گاهی، تو رو داشته باشم

خودش را کاملا عقب کشید و به فاصله ی یک قدمی اش با علی، لبخند زد:

- نمی خوام شبیه مادرم، فقط یک عشق داغ و چند شبه بشم، می خوام به دوست داشتن برسم

علی دستش را توی جیب کتش برد و زنجیر زیبایی با آویز پروانه بیرون کشید:

- روز تولدت خریده بودم، همون روز که فکر کردم قراره با بابا ازدواج کنی

پشت سر خورشید قرار گرفت و شال را از روی موهایش برداشت، با یک دست موها را کنار زد و قفل ظریف زنجیر را بست:

- خورشید

دختر حرفی نزد و علی سرش را تا نزدیکی گردن دختر پایین آورد، در نزدیکی اش، لبهای خشکش را خیس کرد و باز صدایش زد:

- خورشید

لب هایش را کمی پایین برد، صدای جیغ و گریه بهار، توی آن فیلم لعنتی اوج گرفت. لب پایینش را گزید :

- علی...

توی آن فیلم، بهار صدایش زده بود، بهار، برادرش را می خواست زیر دست و پاهای یک مرد برادرش را می خواست

سرش را عقب کشید، حرارت پوست سفید گردن دختر، باز هم او را عقب کشید.

- خیلی قشنگه علی

قشنگ بود، خورشید و آن و پروانه ای که هنوز توی گردن دختر ندیده بود.

- منم یه روزی شبیه این می شم؟

آب دهانش را فرو خورد و دختر را آرام به سمت خودش چرخاند، نگاهش را از پروانه طلایی گرفت و بالا برد، از سفیدی گردن و ظرافت چانه، نگاهش را لحظه ای بست و کمی بالاتر برد، از نوک بینی و تیغه ی صاف، توی چشمانش مکث کرد حق با خورشید بود باید هر دویشان رشد می کردند لبانش را جلو برد و بعد از در آغوش کشیدن خورشید، پیشانی اش را محکم بوسید.

- علی

- هیس هیچی نگو بگذار پر بشم از حضورت بگذار برای تموم روزهایی که نیستی، نیستم تو رو ذخیره کنم. خورشید؟

خورشید نفس عمیقی میان این مقدمه ی خداحافظی کشید و لب هایش، بین فاصله دو لبه ی کت، روی یک چارخونه رنگی، جمع شد و لب زد:

- جانم علی

علی بال زدن پروانه ای را توی سینه اش حس کرد و توی گوش دختر، زمزمه کرد:

- خورشید همیشه گرم نیست اما تو گرم باش تو باش



خورشید همیشه گرم نیست نویسنده : a.farsi | کاربر انجمن نویسا (رمانکده)

باشه ی آرام دختر، شروع فاصله بود علی قدم به عقب برداشت و خورشید با نگاهش، او را تا در پذیرایی و بعد تا در حیاط بدرقه کرد علی رفت و اشک های خورشید روی گونه اش سرازیر شد.

نکته دوم:

ممنون که وقت گذاشتید و رمانو خوندید اما این پایان داستان نیست، داستان خورشید و علی، لابه لای زندگی یزدان توی رمان بعدی با نام (این زن دیوانه است) ادامه داره.

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>